C-118/2

Pt II Page 353-732 دیوان صائب

از حجاب [illegible] کرده ما فارغ است		دامن ما چون شرر در زیر سنگ خاره است

ذره ای از آفتاب عشق در آفاق نیست		این شرر را کوهکن در سنگ پنهان کرده است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند		این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

گر چه در سنگ ملامت چون شرر گردیده ایم		از سر دیوانه ها [illegible] سودا هنوز

منشین افسرده گر فکر سامان آتش است		آتش از سنگ و آب از آهن کشیده اند

لذت پروانه در یکدم تلافی میکند		هر قدر سختی شرر در سنگ خارا میکند

لب ببند از اظهار راز عشق [illegible] گر چه میدانی		ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نماند

از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام		این شرر در سنگ عشق جانفشانی میکند

حلقه تا بر در زنند از خویش می آیم برون		چون شرر خندید در زندان سنگ خوابیده ام

مرد و در کوچه و بازار آخر راز عشق		این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار

در گشودن آهن سرد است گشادش		در سینه هر سنگ که پنهان شرری هست

گر به سنگ و آهن از خشم بدان گرم سیاه		چشم بد از سنگ و آهن چون شرر پیدا شود

سودی بخت چو گردید کلید رزق است		آهن چو شرر را ز دل سنگ برآورد

دل از ضعیف نوازی نمیتوان برداشت		دگر ز شوخی ما شور نمی خواهد

[illegible]		از سیر کردن شرر در سنگ تو از غافل است

ز قید سنگ میشود آخر شرر خلاص | رحمت است بر کسی که گرفتار عالم است
همچنان از شوخ چشمی بر سر بازارهاست | راز او را چو شرر سازم اگر محمل ز سنگ
شوخی عشق بیازارد و نیست مرا | خانه در سنگ اگر چو شرر داشته‌ام
چشم ما وا کرده کم از شوخی بیرون رفته‌ایم | نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست
بر شعلهٔ بیتابی دل هر که سوار است | میدان فنا طرح تواند به شرر داد
مپرس سوختگان راز سختی ایام | که آرمیده بود تا شرار در سنگ است
جز تو نیست به چیدن عنان راز عشق | این شرر آخر برون از سینهٔ ما افتاد
میکند تا شرر در دلها تسکین شکست آه و | آب و آتش بجای خود در سنگ و آهن میکند
از خواب غفلت ما چون شرر در سنگ ماند | شوقی که کوهها را آه سبک عنان کرد
روزگاران پیکر و نوش که مانند شرر | تا نظر وا کرد چشم از عالم ایجاد است
با شوخ چشمی عشق تمکین عقل عجب است | در سنگ این شرر را پنهان نمیتوان کرد
سنگ و آهن شده در سوختنم دشمن و دوست | گرچه با دشمن و با دوست چو شرر و سنگیم
یکی هزار کند نقد زنده کانی را | بروی سوختگان چو شرر زند خندان
آن سوخته است عشق که سازد یکی هزار | هر خورده شرر که کند جان نثار او
سنگ و آهن را بهمت میتوانم یاد داد | [illegible] ایجاد ... میکنم

[illegible]

A

خورده جان میجهد از سنگ بیرون شرر
میرود تا بند دید بر روی یکدیگر شرر

میزنم بال همچون قید آتش دامن
از دل سنگ آمده بی شرری نیست شرر

خورده راز شرر در سینه‌ی آتش بیماشید
سنگ از روزی که صحبت قیمتش این جا شکست

دل ز شوخی در ترب تجلی نمی‌گیرد قرار
این شرر در سینه خارا سبک جولان نشست

ستاره‌ای کز درین خاکدان بلندی یافت
که چون شرر ز جهان با صد اضطراب رفت

از وجود و عدم ما چه خبری پرسی
شرری بود که معمور کرده بالنش بر گشت

هر که بیرون آمد از دار الامان نیستی
چو شرر در اوج هستی یک دو جولان کرد و رفت

چون شرر آمدن و رفتن ما هر دو یکیست
ما چه دانیم که آغازی و انجامی هست

ببوی سوختگان مغز ما شود بیدار
اگرچه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است

هر بوی سوختگی در میان بازارم
اگر شوم بدل سنگ همچو شرر پنهان

روی سختی که ز دل چون آهن آورده‌ام
گر شوم در سنگ پنهان همچو شرر آرام

ما درین گلشن از صاحب نفسان آتش خوانده‌ایم
دانه‌ها چون شرر از سنگ می‌رویانیم

نکشید گرمی ... در سر خویش
دست ما همچو سبو ماند بزیر سر خویش

ز آب تیغ [illegible] سبوی ما بگذار
از این شراب نمی در سبوی ما بگذار

نمیتوان ز کرم منع می پرستان کرد
بدست بسته سبو هر چه داشت احسان کرد

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست
هر که از دل بار بردارد گران بر دوش نیست

دل شود شاد از شکست آرزو آزاده را
این سبو از توبه بر آرد در شکستن باده را

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست
بشکند دستی که بر دست مردم افتاده بست

از طفل یتیم که شکسته است سبویم
از آب همین گریه نخست بجویم

بدست بسته تهی دستی و سخاوت چون ما
که چند بر جام خالی ز احسان [illegible]

سبو تهی است از بیماری سنگین مرا
چون سبو از دست خشک خود [illegible] مرا

گرانی میکند بر تن چو سر بی هوش میگردد
سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد

ندارد بر دو باری با بزرگی چنانکه در مغز
که در کوی مغان چون سبو بر دوش میگردد

چنان بفکر نبود در خویشتن فرو رفتم
از خشک شده چو سبو دست زیر سر ما را

باد مراد کشتی ما زور باده است
بر دوش خلق بار نگردد سبوی ما

معذور کاست که در بر مغان میزند
آب سبیل است سبو بر مستانه ما

ما ز شوق سر گردم چو سبوی [illegible]
در بلاغی از غم عالم سبکبار نیستم

در کوی میکشان نبود ره بخیل را
این یار دست [illegible] سبو آب [illegible]

از [illegible]

نازم آن لعل بتان خالی چو دارا چون سبو — دست ما از دست باید [illegible] یاران [illegible]

سینه اش کان بدخشان شود از باده لعل — هر که از دست بدوش چو سبو باشد [illegible]

جهان اندر سبو [illegible] شکست بستهٔ من — می که شیشهٔ افلاک را بر و بشکست

دست بر سینه هوا [illegible] پیشان نهند — چون سبو دست که در میخانه بالین نشست

مرد مجلس می از توبه [illegible] زری — سبو بهشت نیاید برون ز آب زرست

در دولت من چو دست سبو اختیار نیست — ور آب کوثر است مرا در گلو کنند

بر بقای جسم لرزیدن ندارد حاصلی — این سبو امروز گر نشکست فردا بشکند

باز آید آب رفته هستی جوی ما — روزی که خاک تربت ما را سبو کنند

من آن طفل یتیم دامن صحرای عالم را — اگر خاکم سبو گردد بگیرند بر دوشم

همت پیر خرابات بلند افتاده است — چون سبو دست طلب در ته سر می باید

شور زاهد از نور از سر زاهد برون آید — که از فکر تو دستی چون سبو در زیر سر دارد

سبوی باده دل تنگ در جهان نگذاشت — ز دست بسته ما گو کار بر نمی آید

از شراب لعل شد کان بدخشان سینه اش — چون سبو با دست خالی هر که در میخانه شد

یک خم می بود عالم تا اثر [illegible] — خشک شد دست سبو تا آب ما [illegible]

چون سبو صد خانه [illegible] است از [illegible] — کیجه از طفلی [illegible]

چو فارغ بال صبح از بستر از خواب خیزد | می‌آشامی که باشد چون سبو از دست بالینش

میفشارم اگر حرف شکوه بگشاید در دهن | چون تهی دستی که دارم در گلوی خویشتن

نیم از اهل شکایت ولیک می‌ترسم | که زور باده سبوئی مرا بهم شکنند

که در فرو ز عقده تنگ حال می‌شود | آبی که قطره قطره به حلق سبو کنند

ز آسمان که من سال چشم چو بود مدار | خمید بهر چو سبو که گشت تنم بیرون

پشت پائی چون سبو داریم در دیر مغان | کو مزن دست نوازش آسمان بر دوش ما

باده نتواند ز عکس او برون بردن مرا | دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا

دست دعای خلق بود پشت بان عمر | زان خم بپائی ماند که دست سبو گرفت

خاک ما را از گل بیت الحزن بر داشتی | چون سبو پیوند دست با سر ام در نیست

این خواب پریشان حوادث نیستم | چون سبو از دست خود هرچند بالین منست

شو خنک بچین سبو دست آنکس | که باری ز دوش کسی بر ندارد

در از دستی سنگ خطر اگر این است | سبوئی هیچ کس از آب بر نیاید

سبو ز در ره عمی برد مرا بیرون تا | گشاد کار من از دست بسته می‌آید

از آنکه آستین بدو عالم فشانده‌اند | بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند

پیش چرخ بی‌مروت آبروی خود مریز | [illegible] بهای شکست نم بیرون

کنند از خاک [illegible] ان اغنیا در تبوده همت   که ساغر باده زرین چشم پر دست سبو دارد

فتاد از نظرم تا چون تهی شد دل   سبوش باده سبکروح از گرانی بود

گزیده خاکساری تا شوم ایمن شد آیم   که به جاست سنگی بر سبوی عشق می آید

درین شکست فتح [illegible] گر است عشق را   پر می شود ز سنگ ملامت سبوی دل

جنونم بس درین میخانه خواب امن کرد   چون سبو از دست خود بالین اگر بگذاشتم

همانا از گل بیت الحزن کردید تخمیر مرا   که هرگز چون سبو از سر نمیگردد جدا دستم

نزدیک شد که جوش شکایت بر آورم   ظرف هزار بحر ندارد سبوی من

نیست در دست سبوی من عنان اختیار   راز عشق از دل بر آورد نشی گر کند معذور دار

در پای تنک باختگان خمار را   زان باده که در دست سبو در نظار از دست

ما چون سبو ز خانه بدوشان مشربیم   در می کشی ملاحظه کس نمیکنیم

تا دهن باز است چون پیمانه میخواهم [illegible]   زان سبو تا دست بر تن هست صهبا میکشیم

زین پیش بجز زشوان داد انتظار   چون سنگ میزنیم بقلب سبو خوش

از اشک تلخ تا کف خاکی نگشته سبز   نگرفت دست هیچ سبوی شراب ما

تا سبوئی که درین میکده بر جا مانده است   که زد از نفس می غمدار دوش مرا

هست تا در جام [illegible] قطره می در پیالم   پشت ما بر کوه باشد تا سبو بر دوش ماست

یارب شود چو دست سبو خشک زیر سر   دستی که در شکستن من سنگ برنداشت

پشت بر کوه بدخشانست خم را   تا سبوی باده گلرنگ بر دوش منست

زیر بار کوه غم از خاطرش وارسته‌ام   دوش تا بر کس گرانی از سبوی من رسید

افتادگی کجاست که دهد فیض بیشتر   پهلوی خویش بر که نهد چون سبو بخاک

مدتی سجاده تقوی بدوشش انداختم   روزگاری هم سبو بر دوش می‌باید گرفت

زین گناه شود که می پرستان را   اگرچه همچو سبو دست بسته دارم

بر گلوی خود ز غیرت می‌گذارم چون سبو   گر برآرم از بغل دست سؤال خویشتن

هر که از دل بار بردارد سبکبار دوش منت   از سبوی می گرانی میتوان برداشتن

گرد خجالت از رخ سائل که می برد   شرم کرم اگر نگذارد کریم را

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل   چراغ می‌طلبد روز روشن از مردم

از جواب تلخ در میزان باحدت کمتر است   بحر را منعم اگر در دامن سائل کشد

ز چرخ کام بشکر دروغ نتوان یافت   که راه حیله سائل بخیل میداند

از تلخی سؤال گروهی که فارغند   فرصت بلب گشودن سائل نمی‌دهند

گرد حسنه رخ سائلش غبار آلود   کسی که آب رخ از شرم کرم نمیگردد

وعده دادن وز نه اش دوزخ ندامت کرده — تا صبا از ره خانه سائل کسر کرد

داغ محرومی منه بر دیده اهل سوال — نور استحقاق که در جبهه سائل میکنی

ریزش جود را بجواهر نو بهاران عام — چون شود ... قابلیت ظرف سائل

سائل تا بی بنان بی جان بغیب در جهان — لب بسته بار باز در دل کدشته ام

زنهار حلقه بر در جسم دلی مزن — کین سنگدل جواب بسائل نمیدهد

نگرود جود را سینه دست هر که — کریمی که در راه سائل نشیند

تیغ است آبدار بخون ریز سائلان — هر آستانه که برو آبرو چکد

دهان شکوه سائل نهنگ خونخوار است — ازین نهنگ تو اسباب را امید مدار

خنده سائل بلاگردان برق آفت است — وای بر کشتی که از روی ترش چین بر سائل کند

بار بردار است بهر توشه فردای تو — مغتنم دان چون بدرگاه تو آید سائلی

میکشی دست نوازش بر سر خود سالها — پاره نانی اگر در کار سائل میکنی

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهری اگر بر لب سائل زده

فلک با تنگ چشمان کو نه چشمی گر دارد — که چون فرزند کور اید نه خشم گدا روشن

بانگشت گره کارها درست شود — کلید رزق گدا پای لنگ و دست شکست

نفس را غوطه در ریگ قناعت میدهد — چون گدائی که طمع ورزد خود را گو کرد

ز الحاح بیش برنگ قساوت آلوده است — که نان هست گدا را شود در انبان سنگ

وا رود از چوب گدا قفل دل بی کلید — دیدن سائل بخیلان را بنفس یاد آورد

لب سوال در قفس را کلید بود — بر روی خود ملت زینهار این در را

چون لب کاسه دریوزه گوته نظری — حاصل از نطق همین حرف سوال است ترا

دست از طمع بشوی که از شومی طمع — در حق خود دعائی گدا نیست مستجاب

همت آنست که در پرده شب جود کنند — سایه دست کرم بر سر سائل بار است

تنگ چشمی است زبان سوال بر و بال — وگرنه کاسه دریوزه را بسر سنگ است

هر چه بیش از هر کسی بخشی بسائل همت است — برگ را در برگ ریز از خود فشاندن جود نیست

همت ذاتی بجود است از کرم محتاج تر — از کریمان خواستن احسان بسائل کردنست

با تنشنت سزاوار چهره مستحق — که سنگ کاسه دریوزه گدا گردد

ماه سخن بسائل مبرم نمیدهند — رحمت بر کسی که برآرند مطلبش

بقدر کاوش این چشمه آب بیش شود — ز سائلان نشود دستگاه احسان تنگ

دست چون بیش از لب خوان منعم کل کرو شود — در گره باشد چو شبنم آبروی سائلم

ز روی صدق اگر سائل به امانی آب برد — چه مستغنی ز دامان و سائل مستوا شد

بالمیزد تا

بیش می‌خواهد ز قسمت بی‌نوا چون آن نصیب — آنچه در کار است می‌آید ز قسمت بی‌طلب

حجاب نعمت شود دست طلب چون سایلان — شبنم از گل چون بچیند دامن گل زاید

هیچ صورت بی‌حسن خدا افتاده حسیس — از گل و گوهر دامن تنگ‌دامنی افتد

چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای — به عزت است تهی‌دستی اگر جهانش دهند

ظلم است جلوه کردن از آزادگان بخود — از دیده تر چه حاجت است سایل که گشته‌ایم

بتوان بکرم منت خود را که جهان داد — ز بیچارگی مرگ بخیل است کرم را

از کرم دریوزه نام است مطلب خلق را — دست کوتاه چه بود دامان سایل را بگیرم

پیش سایل چه ضرور است نیاز خبر شد — از سر راه تعظیم گدا برخیزد

کلید فتح بود از دل شکسته گدا را — در گشاده است ز نیت چشم بسته گدا را

از آنکه نیست قسمت از روزی خدایی — دایم گرسنه چشمست چو کاسه گدایی

نداده بحر گهر مایهٔ دست و دل ما را — گهر چون ابر نیسان زد به دامن سایل ما را

ز بیم حرص دنیا نفس طامع بود بالا شد — گدا را کاسه از دریوزه گوی آشنا شد

دو عالم چون لاله و گل احتیاج غارت نیست — زینت آزاده مردان غیر رد یکتا نیست

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست — اگر به سرو شکستی رسد ز رعنائیست
ز میوه گرچه درین بوستان سبکباریم — همان چو سرو به آزادگی گرفتاریم
ازان سرو از درختان سرفرازی می‌برد — که با دست تهی چون بید [illegible] در زیر بار
محنت مردم آزاده فزون‌تر باشد — بار دل لازمهٔ سرو صنوبر باشد

عقده نگشود آزادی ز کارم همچو سرو — زیر بار دل سرآمد روزگارم همچو سرو
خاطر آزادهٔ من فارغ است از انقلاب — در بهار و در خزان بر یک قرارم همچو سرو
گرچه برگشتن ندارد جوی بار زندگی — بر سر یک پا همان در انتظارم همچو سرو
تا بزانو پایم از گرد کدورت در گلست — گرچه دایم در کنار جویبارم همچو سرو
طوق قمری در سراغم چشم حیرت میشود — بسکه سرگرم تماشائی بهارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صفحهٔ خاطر مرا — مصرع برجستهٔ باغ و بهارم همچو سرو
سایهٔ من منکسان را دامگاه عبرت است — میوه هر چند در ظاهر ندارم همچو سرو
باغ را بی برگ در فصل خزان نگذاشتیم — کام تلخی گر نشد شیرین ز بارم همچو سرو
سر برون از یک گریبان کرده‌ام آزاد را — نیست فرقی در نهان و آشکارم همچو سرو
شیشهٔ ساقی نوبهار از غیرتم چون بشکند — با تهی دستی رخ خود تازه دارم همچو سرو

نی بر

بی بری بر عالم آزادهٔ من بار نیست — سرفراز از تهیدستی بود دایم همچو سرو
سبزهٔ بختم در این بستان سر پامال شد — هیچکس رنگین نگردید از کنارم همچو سرو
شمع بخت من نگیرد از سر چوب دار نم — آتشین بالی نشد پیدا و جامم همچو سرو
میوهٔ من جز گزند تیشه‌های بی‌ثمر نیست — شرمسار از بی‌ثمرهای نوبهارم همچو سرو
برگ عیشم بینوایانست روئی تازه را — در خزان از نوبهاران یادگارم همچو سرو
زنگ قربانی از اینجا کمتر از دل نتوان زدود — دست پیش قمریان تا کرده دارم همچو سرو
بار من آزادگی و برگ من دلخستگیست — حرز جان باغ و تعویذ بهارم همچو سرو
سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا — خواهم از گل ریشهٔ خود در کنارم همچو سرو
فرصت نظاره ندارد بهشت از جبهه‌ام — دست خود را در بغل پوشیده دارم همچو سرو
یک سر مو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام — میکشد پیش آتش افزون اعتبارم همچو سرو
خجلت روئی زمین از دست طفلانم میکشیم — بسکه از بی‌حاصلی‌ها شرمسارم همچو سرو
کوه را از پا در آرد سنگ بیهای من — سالها شد خویش را بر پای دارم همچو سرو
گرچه گل بر هر مجلس دست دراز من نبرد — شد کبود از سیلی دوران عذارم همچو سرو
نارسائی دارم از سنگ طفلان بی نصیب — گرچه از دل تیشه‌ها بر بار دارم همچو سرو
در چنین فصلی که گل از پوست می‌آید برون — دست خود تا کی بروی هم گذارم همچو سرو

گرچه ز اسباب جهان یک قبا است مرا — زیر بار منت چندین بهارم همچو سرو
گرچه ز اسباب جهان یک جامه است مرا — زیر بار منت چندین بهارم همچو سرو

در چمن سرو آن سر بی‌برگی دارد — که جدا از همه چیز است سبکبار دارد
آن خرمن گل چمن زد در باغ درآید — سرو از لب جو جهید قدم پیشتر آید
در چمن چو خرامان آن بالای موزون می‌رود — سرو چون دزد از آن ره راه آب بیرون رود
هر کس نتواند با رباب سخن بیداد کرد — سرو را یک سبزه از قید خزان آزاد کرد
سرکشی به سرو سرافراز می‌رسد — آزاد را به عالمیان ناز می‌رسد
عقل تجلیست بخزان دیده که ماتم با اوست — عشق سرو است که سرسبزی عالم با اوست
سرو از فکر لباس عاریت آسوده است — جامه از پیکر برون بید مردم آزاده را
چون سرو درین باغچه دست طلب ما — شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست
زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده‌ایم — خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست
چرا آزاده در بهشت سرای لنگر اندازد — که سرو از خاک بیرون بی‌قرار آماده می‌آید
بی سرانجامی و موزونی هم آغوش همند — سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد
سرو آورده خطی سبز ز دیوان قضا — کز جهان دست تهی قسمت هر موزون است

دارد

درین بستان نهد چون سرو هر کس دست بر دل | در ایام خزان بر اشجار دگر دامن نشیب
سرافرازی به پیوه آزاده کیست | سرو بی‌بهره ز راه این آزادی است
حجاب دست تهی باز ساده دری را | که هیچ سرو سرافراز بوستان یابد
بلند پایگی عشق را تماشا کن | که طوق فاخته را سرو در گلو پرورد
سرا پا دست شو چون سرو در سایه‌یابی | که بهر شوقی ز عاشق چو دو بیل بر آید
چون سه بجا مشی آزاد توان شد چون سرو | چه ثمر و دست ملامش ثمر باید برد
دست من از رعونت آزادگی چو سرو | با صد هزار عقدهٔ مشکل تهی گذارد ماند
بیغشان آستین بر حاصل این باغ یارا | اگر چون سرو دست بی‌نیازی بر کمر بندی
تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان | سرو ریاض عالم بالا نمی‌شوی
سر بلند از چه نظر منت تهی دستی را | سرو آواره ز گلزار بیکجا گردد
بگوشش نیست سرو از نصیحت ده گرز تو | بحسرتین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود | در زمان سر خویش رفتار را دیده دامن افشاند
از زهر چشم آب دهد تیغ سرو را | از جلوهٔ تو هر که دل از دست داده است
در پای گل بخواب نشستن نیست آزاد | در گلشنی که سرو به یک پا ستاده است

هزار عقده فرو بست و [illegible] دل

بست [illegible] کوه کان سبزه [illegible]

صندل عالم نالد معشوق [illegible]

میوه [illegible] از لب

ای سرو که [illegible] بر جوش [illegible] آزادی

هر قد [illegible] سرو راست [illegible]

میوه [illegible] ازادی

تا بلکه [illegible]

[illegible] در بالا [illegible]

مرا که [illegible] سرو [illegible] باغ [illegible] از لف

چرا چو سرو [illegible]

سرو آزاد در [illegible]

قبله مردم آزاده [illegible]

[illegible] آزاده

بیت

[illegible] از لب [illegible]

[illegible] سرو [illegible] چندان یار

[illegible] سرو [illegible]

قامت سرو [illegible]

چو دست [illegible] حاصلت از باغ جهان

جامه سرو [illegible] قد او [illegible]

[illegible] سرو [illegible]

سرو آزاد [illegible] در جهان از لف

سرو [illegible] بر کنار آب [illegible]

[illegible] سرو [illegible]

مرا که دولت آزاده [illegible]

گر نهی دست [illegible]

[illegible] سرو [illegible]

بر نیاید از لعل چو سرو دست [illegible]

[illegible]

بیت

میکند در امکان جولان دل آزاده ام   کی نظر با هیچو سرو جویباران پا در گلم
با صد زبان از غنچه چون شرم کشاده روی   کلفت نمیرسد بکسی از ملال من
سرو خرامید گرد چون مینای خالی از عرق   چون سبزه باغ آید سبزه گلگون من
روی چون سرو سهی عالم بالا آور   تا نمیسوزد به هر جانب ثمر گردن
تا درین بستان سرا پا نشو و رنگل محکمست   کوته اندیشی بود چون سرو دامن چیدن
سر آزاده چون سرو از این بستان برآوردی   ازین بالا تر از دنیا بجا اصل چه میخواهی
از دل و دین پاک میسازد لب طفلان خاک را   چون کشد دامان نازان سرو بالای حبیب
از نسیمی بر من میباید بس آغوش ساخت   هر که خواهد سرو بی چین ترا در بر کشد
سر آزاده چون سرو هر کس در چمن دارد   در ایام خزان پیرایه کلفت از خواند شد
نصیب سرو شد آزاده کی خط آزادی   به آزادی رسد چون بنده کم خدمت نباشد
زلال خضر ز اندیشه مرگ خواهد شد   چنین که سرو ترا پا بدار می بینم
از گرفتاران این گلشن چه میپرسی کیم من   همچو سرو آزادگان را پای در گل داشتم
ز آزادگی چه سود تن دل گشتم   که چون سرو دامن ز گلزار چیده ام
در گرفتاری است آزادی در این بستان چشم   می بندم آزاده گر پا در گلی پیدا نشستم
داشتم چون سرو از آزادگی امید ها   من چه دانستم چنین پا بسته خواهم نشستن

نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مالم   چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم

نشست کجی بر عنان عمر پیچیدن ترا   سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده‌ام

از مروت نیست خوردن بر دل آزاد گرد   ورنه من هم میتوانم مصرعی موزون کنم

نکرد و عقد پای من چرا هر روز مشکل‌تر   که چون سرو از رعونت دست دایم در کمر دارم

میکند خون جگر با دخترانش همچو سرو   رایت سبزی که از آزادگی افراخته‌ام

سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد   زندهٔ جاوید میکردی اگر موزون سخن گوی

نشستم دست خود از ثمر پاک همچو سرو   روز و شب پای بر لب این جو گذاشته‌ام

تا کی چو سرو دست توان داشت در بغل   از پی برگی بخاطر گلشن گران شدم

مراد حلقهٔ آزادگان این سر افراز   که با هیچ اصلی چون سرو خود را تازه رو دارم

مانند سرو پای فشردم درین چمن   هر چند طوق فاختگان شد رکاب من

سرو را تشریف آزادی برعنائی فکند   بندهٔ خود کن برعنائی مرا آزاد کن

از سر این خاکدان هر کس که برخیزد چو سرو   در صف آزادگان یابد جای خویشتن

نماند در وطن من سرو اگر چه سیراب است   ز بار سرو فزون است بار خاطر من

دامن سروی بدست آور درین بستان سرا   فتح جانرا صرف راه مردم آزاده کن

نگرفت هیچکس ثمر از دست من چو سرو   چندانکه ایستاده درین بوستان شدم

خاکساری

خاکساری پیشه خود ساز چون سبزه لب جو — سرو را چون بنده کان در پیش خود استاده بین

هر کس بجهان به که با ثمر نسازد — چو سرو هر که درین روزگار موزون شد

پاشنه بر چشم گلست از خاک دامنگیر عشق — هر کرا چو سرو اینجا پای در گل مانده

دامن همت بدست آورد در گلشن که سرو — طی راه عالم بالا به یک پا میکند

پر کاهیست کوه درد در میزان اهل دل — زبار دل قد سرو صنوبر خم میگردد

در بی‌هنری دست دگر بود چو سروم — در جیب زند افسرده کیم رنگ برآورد

چو سرو هر که به بیحاصلی قناعت کرد — جز اینکه دست زند بر کمر چکار کند

رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه دار — از حجاب سرو نتواند سر بالا کند

روی سرو از سیلی باد بهاران شد کبود — سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد

چون سرو نیست جز گره دل ثمر مرا — زدست بی‌کسی که خریدار من شود

گشت از قید جهان هیچ سرو آزاد نیست — که با هزار گره دست بر کمر دارد

از بس که زیر بار دلش آزاد کرده اند — هر چند همچو سرو مرا سر نداده اند

سرو چون شمشیر زهر آلودی آید بچشم — بسکه از سیر گلستان میشود دل ناشاد

در عشق شو چو سرو صنوبر تمام دل — کین کار دلخورست بیکدل نمیشود

سرافرازی اثر است در گلستان — که چون سرو دامن ز خود نسبتی

سرو در قید رعونت ماند از آزادگی
عجب عار از گوشمال بندگی درکار بود

من بچندین دستگاه از دست یک دل عاجزم
چون صنوبر با تهی دستی بصد دل میرسد

بی بری را خاطر آزاده باید همچو سرو
تنگدستی بیدرا فی الحال مجنون میکند

اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن
هر که صاحب مصرع چون سرو موزون میکند

هر دم چو تاک بار درختی نمیشویم
چون سرو بسته ایم بدل بار خویش را

در برش میکند از جوش کرم ابر بهار
ور نه چون سرو تهی از دست طلب سرکرم است

میوه کرد عوض سنگ بی آزادی
ور تهی بی بری ای سرو روان بی ثمری نیست

بخط سبز نوشته است همچو سرو
لطافت بی ثمری بار نسیه رعنا نیست

همیشه سرو تهی دست از آن بود سبز
که هیچ چشم بدنبال بینوائی نیست

بروانی سرو گرم خزان و بهار نیست
از آنکه همچو سرو و صنوبر قبا یکیست

در چار فصل چون نبود سرو تازه روی
بی حاصلی بحاصل دنیا برابر است

حذر نمیکنم از تیغ زهر دادهٔ سرو
که طوق عشق چو قمری خط امان منست

با هزاران عقده گل در بوستان چون سرو
دست را بر هم نهادن سخت بیدردانه است

میکند در تهیه افسوس کوتهی
میبود همچو سرو مرا گر هزار دست

در این ریاض اگر مصرع کنی موزون
چو سرو از گره دل ترانم بخشند

صائب هندیها

باین افتادگی ارم بهر آمد سرو بالائی | کانقدر از بال مرغان یکسبو ار میپرد

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است | آسمان در زیر پای همت والای من

بهر لباس کهنه ایم جلوه گر کسر و یم | نه آنم سرو که یک پیرهن بود ما را

چون سرو بار آزادی بر کس که عالم گردد | در فصل خزان بی برگی شد پیرایه بستان‌ها

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب | آزاده کجاست که با در گل فرو نیست

هوای عالم آزاده نیست بر یکحال | ز برگ ریز خزان سرو فارغ البال است

از بی حاصلان دست حوادث کوتاه است | جامه فتحست سرو باغ از آزادگی

آزادگی آنست که چون سرو درین باغ | غمگین نشو گر ز گره دل ثمر آری

گردیده است هیچ قدمگاه خضر سبز | روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

بر نمید از دعوت خاطر آزادگان | سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

بر نمی‌آیم برنگی هر زمان چون نوبهار | سرو آزادم کرده‌ایم یکقبا باشند

از کلاشی که سرو تو دامن کشان رود | خط اقتی بریشه برارد نهال‌ها

در ریشه پائی سرو می‌زند بلند میدهد | ساقی و سبزه خوش نجیز باده لعل فام را

گرچه آزاده کامم می‌شمارند اهل دل | رفته است از بار دل هیچ سرو با در گل مرا

سرو من پاس ادب خود سرگرانی پیشه نیست | اینقدر از خاکساری هیچ پیشانی چرا

گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس ‌‌ همت ما دستها زین خرقه بیرون کرده است
دامن معنی بآسانی نمی‌آید بدست ‌‌ سرو یک مصرع و تمام عمر موزون کرده است

حلقهٔ ماتم شود بر سرو طوق قمریان ‌‌ قد موزون تو در گلشن چو پیدا میشود
بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش ‌‌ ز طوق قمریان قمری کند در سرو بالایش
پیش چشمم که نظر بر قد سیمین ندارد ‌‌ سرو تیریست که بال از پر قمری دارد
سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش ‌‌ قمری از شهپر خود اره نهد در پایش
تا نهال نوقدت از گلشن قد برکشید ‌‌ سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید
از نظربازان کمال حسن افزون میشود ‌‌ از غبار طوق قمری سرو موزون میشود

ندارد سرو این گلشن تاب شیون قمری ‌‌ بیندازد سر طوق عاشقی بر گردن قمری
ز آن جلوهٔ عشاق گر خوانند جا دارد ‌‌ که دایم برفراز سرو داری مسکن ای قمری
تعجب دارم از طوق گلوی نغمه پرداز ‌‌ که از یک حلقهٔ زنجیر در شیون ای قمری
مگر بخت سبز خود مزن از من سخن بشنو ‌‌ بپرواز ار اگر میتوانی بشکن ای قمری
نسیم می‌آید بپا می‌نهادم بند بر گردن ‌‌ سر طوق تو گر میبود در دست من ای قمری

باسیه باشی با تو جان من ...   تو هم یک ... [illegible]
نداند سرو موزون ...   چو گردد ... جلوه گر ... [illegible]

سرو از خجالت قد تو در آب میشود   طوق گلوی فاخته گرداب میشود
سرو از طرف فاخته موزون گردید   نفس سوخته همان طرف اثرها دارد
سایه عشق گرانست عجب نیست اگر   سرو در زیر پر فاخته قامت نکشد
مگر از طوق خود قمری بسی غافل افتادست   وگرنه گردن عاشق زبان بر گلو دارد
ز طوق بندگی پیدا نخواهد شد تنگ قمری   همان سرو از رعونت دست تمکین بر کمر دارد
چون فاخته مرغی که ز کوته نظران نیست   در بیضه سر از حلقهٔ فتراک برآرد
غم عاشق سرایت میکند معشوق را در دل   ز آه دود قمری سرو آخر شمع ماتم شد
قمری به خاک صورت بندد از نقش قدم   چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین
در انجمن که نهال تو جلوه گر گردد   ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو
ز طوق فاخته گرداب ما کند تصویر   اگر ز شرم تو زینگونه آب گردد سرو

نبال چشم زخم باشد حسن را خط امان   از هجوم قمری ای سرو خرامان [illegible]
حسن زندانی بود در حلقهٔ فرمان عشق   طوق قمری سرو را انگشتری پا میشود

جلوه کرد تو کیفیتی به بستان داد / که طوق فاختگان چون خط ساغر شد

سرو از شرم قدت در دود آه قمریان / چون الف در بسم الله پنهان شود

از خجالت طوق تو قمری دام زیر خاک خواهد شد / اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد

در این کارگه کرد از دین و ایمان رو بالا / که طوق قمریان را حلقهٔ زنار میسازد

گرچه چون قمری ز رنگ و بو نعل وارون میزنم / قد کشید سایهٔ سرو از تنگی آغوش ماست

زان جلوه پاک سرو تو در کار باغ کرد / طوق قلوی فاختگان خط ساغر است

قمری بر لوح خاک از نقش پایش نقش بست / سرو من هر جا که با آن قامت موزون گذشت

دارد نشان سینه ز عشق قدت هر جا که هست / طوق قمری جای قد رعنای بالند سرو را

میکند از طوق قمری دام هر جا در خاک سرد / تا ببیند دام آرد مکر اوان سرو خرامش رفتار را

سرو از فردوس مصدر خاک سر افشاند / تا سنبل ره داد و بی شانه زلف خود را

قمری بار از پریشان نالهای دلفریب / سر زند آشفته تر از بید مجنون که راست

به طوق فاخته دارد علاقه خلخال / فسانه ایست که سرو از تعلق آزاد است

هر کجا فاخته ای هست در این سر بر خمش / بال در جستن آن سرو روان ریخته است

نوای فاخته هست قیامت انگیز است / هزار حیف که سرو دل در گلستان نیست

زمزمه عشق همه حلقه زد سرو درست / اگرچه فاخته بر سرو دستان داده

جامه

جامه خاکستری آن سوز دل پوشیده‌اند | قمریان مصرع چو آن سرو موزون دیده‌اند

در دل سرو تخم فاخته تأثیر نکرد | گردن فاختگان سبز بوسیا کشند

قمریان از شهپر خود پرده بر پایش کشند | سرو اگر پیش قد شوخ او از رعنائی کشد

حسن از تربیت عشق زبان آور شود | سرو در زیر پر فاخته موزون گردید

شکست از کشیدنهای بال و پر بام | خوشا قمری که با رخ تو این را پرورد در زیر پر

میشود فاخته در سایه‌اش مینای سرو | سرخیابان نازکم رخ باغ افزود

میکنم فاخته جا مرا از شعله آه | سرو اگر لاف رعونت بر نهال نو زند

نمی‌آید بهم چو طوق قمری حلقه پیش | نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد

قمریان که درین دایره پنهان بودند | عمر خود جمله با آن سرو چمن بخشیدند

سرو سر تا پا ز طوق قمریان انگشت نشیم | تا مگر نظاره آن قامت خوش نکند

این زمان بر سر هر فاخته میلرزد | آنکه چو آن سرو دو صد عاشق با برجا شکست

گر نمیخواهد که در پا شور بزد رنگ عشق | سرو از قمری بکف چو زنگ خاکستر گرفت

در بغل جای دهد سرو محبت فاخته را | قد رعنای ترا کس تر ازین چمن نابست

زخون فاخته دیوار گلستان غلطید | ز جای خویشتن آن سرو باید رفت

صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست | طوق قمری سروستان را کمند وحدت نیست

ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کنم — در آن چمن که نهال تو پا به سر شد

حسن بالادست را آرایش از عشق است — طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

قمریان پاس غلط کرده که خود سیلی زنند — ورنه یک سرو درین باغ نماند از تو

از هجوم قمریان بر سرو می‌سوزد دلم — دوش آزادان ز زیر بار منت بشکسته

جای رحم است بر آن فاخته کو تنهاست — که به یک سرو شد از عالم بالا قانع

سالها گرد سری سرو چو قمری گشتم — تا شد آواره یک حلقهٔ زنجیر شدم

ز بار طوق چون قمری چرا گردن شکسته‌ام — که من چو سرو ازین گردن کشی‌ها بی‌نیازم

بو که ز حسرت چو قمری حلقه بیرون در است — نه حاصل ز رشک یا چمن را در زیر پر داری

قمری از طوق عبث می‌کند آغوش طراز — تو نه آن سرو روانی که به آغوش درآیی

شد گلوی قمریان از اشک حسرت دانه‌دار — به کرشمه تا چند ای سرو خرامان می‌کنی

هرچند که محبوبی چون فاخته عاشق — در زیر قبا پنهان ای سرو چمن داری

بیقراران تو از کبک خرامان بیشتر — چه نیک فاخته ای سرو روان می‌لرزد

سر به سر فاختگان حلقهٔ سرو آن رفتند — تا نفس افتاد زین سرو دل‌آرای کی

کمان می‌کند طوق قمریان قد چون تیر — اگر رسید به سرو بوستان آن سرو قامت

سرو را خم کرد بار آشیان قمریان — بار خود نتوان به دوش مردم آزاد بست

مو ها

سرو پا بر جای از حسن زلالت تا دمید — تا ز قمری ز شوق قامت دلجویی است

هجوم زیر سرو آن غنچه رعنا را الکه کاو — ز طوق قمریان زنار بر سرو بستان آرد

ز شرم جلوه مستانه او سرو پا در گل — ز طوق قمریان چون دوار بر دوش

ز طوق فاخته شد بسر یاد دیده حیران — الکه دید سرو بوستان ز تعبیر غنا را

نیست در شیدگی سرو قدان آزادی — نتوان فاخته را طوق ز گردن بردا

حلقه زنار شد طوق گلوی قمریان — سرو بالا ز قیامتش مشرق رعنایی گرفت

نیم چشم زخم باشد حسن را خط املا — از هجوم قمری پای سرو خرامان مپیچ

ز دام سرو بالای رهایی نبود دام — که طوق قمریان را حلقه فتراک صیاد

چون تیر خدنگی که پر و بال ندارد — ناقص بود آن سرو که بی فاخته باشد

جگر سوخته فاختگان الکه ... — ورنه از سایه سرو تو زبان بر قمری

قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را — در گلشنی که قامت او جلوه گر شود

حلقه ماتم شود بر سرو طوق قمریان — قد موزون تو در گلشن چو پیدا میشود

دیده قربانیان میگشت طوق قمریان — سرو بستانی که دید است ز تماشا چنین

مرا چون آب بود از جلوه مستانه رفت — که قمری پای سرو آن قامت چالاک افکند آرد

قمریان را در نظر گردید چون سوزن روح — بیش نخل ایمان ز پیش سرو بالای

ز روی آتشینش حیرتی رو داد آتش را — که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

کجا چشم بد از وجود سپندم در گذرد — بخت من گره در کار آتش از سپند افکند

فلک جانسوز مرا یک نقطه بی اندازه نیست — یک سپند بزم من بی شعله آوازه نیست

ز چشم بد رخ خوب ترا گزند مباد — سرود بزم تو جز نغمه سپند مباد

ناله از شه دل گرد سپند آخر کار — سوخت خود را و برون جست ز بند آخر کار

چشم بد را چه اثر هست که در منزل اوست — دل ما بیتاب سپند در محفل اوست

در انجمن که برخیزد نقاب از روی تابانش — سپند از جای خود برخاست گر بود فراموشش

عاجزی از عاشق از معشوق طناز خوش است — از سپند افتادن از آتش سرافرازی خوش است

سزد که خورده جان را کند نثار سپند — که یافت راه سخن در حریم یار سپند

قیامتست در انجمن که عارض او — نمی فروزد و ریزد ستاره وار سپند

ز شکر گرم که گوهر فروز این دریاست — که بحر است صدف در آبدار سپند

چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود — که بحر است ز جان گرو بی قرار سپند

ستاده [illegible] از رخ — که سوختست تن آتش دوبار سپند
ز بیم و بید به تابخشری رود — شنید عشق [illegible] ز برار سپند
ز شوربختی فغان بلند خواهد کرد — اگر بسوختن جانی نشود [illegible]
نشست و خاست بعاشق مگر سپند تعلیم — نکرده بود ببزم آن نگار سپند
باضطراب دل ما نمیرسد صاحب — اگرچه [illegible] طاقتی سوار سپند

عشقت نمکسار دل پردردمند را — آتش کند ز کار گشاید سپند را
بیرون روم چگونه ز بزمی که میشود — برخواستن ز جای فراموش سپند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد — در خلوتی که راه نباشد سپند را
بمحفلی تو که خاموش بود سپند آنجا — گمان [illegible] که سازد صدا بلند آنجا
در آن حریم خموشم که نغمهٔ منصور — شنیده‌اند مکرر ز ره سپند آنجا
بهر دل آتشی از روی لطف افتاده است — سپند ماست که از چشم مجمر افتاده است
مجوی از دل بیطاقتان شکسته قرار — که این سپند ز صحرای محشر افتاده است
در آن محل که شود روی گرم با [illegible] — سپندم از حرم نعل پا [illegible] خواهم
ندارد قوت برخواستن از جا [illegible] — ز روی گرم آتش همه پرواز میخواهم

نعرهٔ ما میکشد مهر خموشی را سپند　　خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما

بسیار چاره‌ایست که در دیده تر است　　صد چشم رو برابر دود سپند نیست

در آمده چو مجلس سپند جای نمود　　ستاره سوختگان قدردان یکدگر اند

گردید تیم من سپند بیتاب بی ما　　هر سپند که درین انجمن از جا برخواست

سپند آتش عشق ترا شماری نیست　　اگر یکی بنشیند هزار برخیزد

در سوختن بلند شود دود این سپند　　چون خفتن کسی ز نشیمن ما امید نیست

سپند را به تعلیم اهل نامرد گردان　　که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم

بر چهرهٔ تو خال زجان گیرشاه است　　کز آتش تو هیچ سپند نجسته است

این راه دور پرش یک نعره وار است　　ای بیخبر از سپند صدائی بلند کن

آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما　　این سبک سیر فنا محتاج رهبر نیست

سپند که از آتش او گریزد　　بصد چشم محو بگرید بحالش

سپند که از روی گرم تو سوزد　　شود سرمه در کام آه و فغانش

در آن محفل که شمع آن روی حیرت افروزند　　سپند از جای خود جز آتش برد فرمودش

جا لازم دور گردن از حریم خود سپند را　　که بی‌آرامی دل پرده است از بزم پرویش

نام سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم　　نالهٔ ما دور گردان را با آتش رهبر است

ما عبث دل را بزیر آسمان می‌سوختیم — این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است

سوختن خوشتر که بی اختیار زنده‌ای — سپند منتظر آتش اگر زان جا بجست

هر چه میکند آتش سپند من زار است — مرا امید شفاعت ز ناله خجل است

چون دانه سپند بر آتش نشسته است — مهر خموشی ز لب آتش بیان من

سپند اگر همی خاکستر پروانه میسوزد — ز رعنایی آتش بین شمع این محفل چه میگیرد

وای بر بیطاقتان گر زود می‌تابان — چون سپند از هر جا شوخی برد و باد خاست

شهید لاله رخان را بجای شمع چراغ — سپند شب همه شب بر مزار میسوزد

از حریم عشق ما را محکمی بیرون نبرد — این سپند از شوخی خود دور از مجمر فتاد

جمعی فهرمان عشق شوخی بر نمیدارد — سپند بی ادب را آتش از خود دور میسازد

از ته دل گوش کن این آتش سوزان که من — در بساط زندگی یک ناله دارم چون سپند

نفس چون رشته سالک شمع در بزم وصال او — که از تمکین حسن او سپند از جا نمیخیزد

عبث به سینه ما داغ مینهند که دوست — که چون سپند جهد مهر از نشانه ما

شکوه حسن او چه رهزن بیقراران — که از داغ سپند آن هیچ مجمر برآید

گر چه مجمر از ستمکاری زد آتش در سپند — دود خجلت انتقام از دیده مجمر کشید

از دوری گرم شکوه ما میشود تمام — یک ناله است عمر که او را زاین سپند

شکوه حسن زین بیش نمیباشد — که از سپند نخیزد صدا در آتش

ز آفتاب قیامت نمیرم از جای — سپند آتش رخسار دیده واریم

آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه عشق — که غبار سینه گل بر روزن مجمر زدم

در غم آیم ز جا از روی گرم انجمن — چون سپندی ادب با دیده محفل نشستم

از سوختن سپند مرا نیست شکوه‌ای — احباب را بسوی خود آواز میکنم

سپند آتش رخسارم آسایش نمیداند — اگر تا در وجودم هست از بستر آرام

بشناسی که سپند از سر آتش نخیزد — همچو آئی تو من از خویش جان خیزم

سپند شوخ چشم از دور دیگر در آتش است — دران محفل که من قانون جمعیت [illegible]

سزاوار بی دل بیتاب صحرائی نمی‌یابم — سپند من چکرد در عرصه محشر کند یارب

ز اشتیاق خویش در یکجا نمیگیری قرار — ای خوش آن حسنی که خود باشد سپند خویشتن

نه سپند و دشمن آتش زبان طرفه از گزند چمن — بغیر باد آورده یابی آتش را سپند من

برون از انفعال آمدم تا از خود برون آیم — که از افسرده کی یاد رخسار دارد سپند من

هر چند دانه تو کند دانه را سپند — ای مرغ خوش نوا حذر از چشم دام کن

از دل سوخته تو چیدن نمیباید شد — میشود خال رخ شعله سپند آخر کار

شعله تا این زمان نمیداند — که سپند مرا صدائی هست

جان در آتش بطاقتی نفرزدم تا — که از سپند بتحسین من فغان برخاست

بفریاد سپند ما این محفل که پرواز — که آتش و در گریبان است خویش تو آتش را

با گلشن های استاران بزم رفته ایم — بتوان سپند سوخت ز گرمی جای ما

در محفل تو ناله فراموش کند سپند — در آتش تو گریه شادی کند کباب

چون سپند از پیچ و تاب خویشتن در آتشم — گرچه چون مجمر متاع خانه ام آتش است

بلاست وصل چو دل ... افتد — ز قرب شعله نصیب سپند فریاد است

تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید — آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

در شبستانی که می سوزند پر در سپند — بی ادب پروانه ما بال جرأت می زند

راه در خلوت وصالت سپندی دارد — که ز خاکستر خود سرمه باواز دهد

ناله کردیم و آتش در سپند خود زدیم — چون سپند آرام ما موقوف یک فریاد بود

مهر بر لب زن که در خاموشی جا یابد نه — چون سپند آنکس که آواز در محفل بلند

حلقه بیرون در و در نشست از نور شمع — چون سپند ما نوا شد ... محفل بلند

قبول خاطر مشکل پسندان چون توانم شد — که آتش چون سپند از داغ دود درم

داغ را در نسبت من چون سپند آرام نیست — این چنین گرم یاد دارد دشت محشر ...

جوش ... سوختی آخر بداغ دور باش — چون سپند اوز ... محفل ...

میرساند دل بکوی یار رشک حال ما / این سپند شوخ بال و پر بمجمر میدهد

ز بیتابی گره نگشود از کار سپند من / میرود دل آتش نشستم تا بجوش آید

در بزم عشق کیست که از ساز شد بلند / اینجا سپند سرمه باواز میدهد

آتش غلط نکرده که از کار سپند ساخت / تا کی بناله در سر انجمن دهد

میسوزم از خویش سپند دل پای کوبان چون شنید / تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد

اگر سپند من جای خویش بنماید / ببزم او که مراد از شمار میگیرد

افکنده در ناله آتش سپند را / زنهار چون سپند نسازی سپند ایمن

چو بار بزم ستم گشت ناله‌ای بی اثر است / سپند از آتش سوزان شد فریاد

داغدار دیده‌ام را بقرار بهار دل / این سپند شوخ ما چون در دل مجمر کند

زیک فریاد بیتابانه صد فریاد میخیزد / سپندی از برای گرمی هنگامه بشکند

جای حیرت نیست تا مجمر اگر آید برقص / ناله گرمی که آتش از سپند ما شنید

فسرده‌ای نفس شعله را اگر زده بود / سپند زمزمه عشق در میان انداخت

نبز خود نبودم چون سپند از قرار بها / نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

نیست در بزم تو جایم ورنه در هر محفلی / میجهد از جا سپند و مینماید جا مرا

در حریم خاکساری سرکشی را بار نیست / شعله این بزم در پای سپند افتاده است

نیست ملتفت سپند از سوختن فریاد کن — دور گردان را با آتش رهنمائی یاد هم
هر سپندی را زیاد روی آتشناک او — چون خلیل الله در آتش بساط گلشنی
ناله خیزد چون سپند از دل ام می اخگری — چون از آن مجمر آتش می‌پاید مرا
ای صبا شب سپندی بر آتش بریز — کز سپند یا رسال جای مجمعه را
سپندی من ز مهتاب حادث بیک (بسیار بود) — چو خواهم کرد گردان آتشین جولان شود پیدا
خوش است شوق دوست چون زده گر سپند — بیرون برد مسلم ز آتش سپند را
طالع نگر که خار و خس جا نکرد دود — جائی که ماهتاب بسوزد سپند را
برق هر از خرمن آرام و طاقت — فریاد از آن سپند که در محفل تو نیست
اثر دود سر گردون از دل وحشی نیابم — سپند من اگر بر این مجمر شود پیدا
سویدائی دل آتش شد از جرئت سپند (آنجا) — کسی چون چشم از آن رخسار آتشناک (وا کند)
چون سپند که به هنگامه مجمر افتد — هر که آید به جهان یکدو نفس می رقصد
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار — که عجب آتش فریادرسی می آید
یک ناله چون سپند نداریم بیشتر — انصاف نیست ناله ما بی اثر شود
چون نشینم بمجلس تو فریاد مارسد — خود در قفس میکنم چو سپند از نوای خویش
عالم گر شود پر وز بر آتش نخیزد — سپندی را که بر آتش نشاند انتظار او

میرود بی طاقتی از بزم او بیرون مرا / چون سپند از دور باشد مجلس ایلغارم

داریم فکر ریشه دوانیدن از ساده‌گی / با آنکه چون سپند بر آتش نشسته‌ایم

در بزم او که بیکسی جا نمیدهد / آنجا مگر سپند بفریاد من رسد

بیقراریهای من میداشت پایان چون سپند / راه فریادی اگر در محفلی میداشتم

در سپند من شود آزاده آتش میزند / که پریشان میشود از ناله من انجمن

گاه گاه از نکهت سیب زنخ جان میدهد / طفل مشرب چون برای بازی بستان میدهد

کوکنار شبی از شکست نغمه چنگ است / سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است

من نمیگویم زگلزارت کسی گل چیده است / رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

بودی که بشود دست بیالش ز بن او / سیبی که سهیل است کتانش ز دهن او

از نگاه گرم خون میجوشد از لعل لبش / از اشارت آب میگردد هلال غبغبش

بر زنخدان تو هر کس که نگاه اندازد / گر بود خضر درین چه خویش بچاه اندازد

چه امیدی برومندی بما زان سیب غبغب شد / که خضر از العطش گویان در آنجا زقن باشد

گوی آن سیمین ذقن آن زنخ کار ابی / دور رکاب ماه نو خورشید تابان را ببین

باغبان در نگشود است گلستان ترا / بو نکرد است صبا سیب زنخدان ترا

حلوای ذکر تو هم دستِ تن بیست | خلوتی فکر تو جای دگری نیست که نیست
جان کسی از دیدن آن سیب زنخدان ببرد | این نه سیبست که هر که بخورد جان ببرد
گر ابجنیه چکیدی ز نمک از لبش | جامی پر از شراب و دو طوق غبغبش
اگرچه میرزا شد بعالم روی تابانش | کلو تیره شود از دیدن سیب زنخدانش
ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان | گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

تا پنجهٔ اقبال که پر زر و در برآید | در دست دو جهان در خم سیب ذقن او است
سیب غبغب اگر بدست افتد | بهتر از صد انار یاسمین است
یکی از جا چو شتابه گفت سهیل | دلبر را که منم والهٔ سیب ذقنش
میوهٔ فردوس با آب و نگار گرم نیست | چون نظر کردم بر سیب زنخدانش
مرهم توشی سعادت از پیاله کشتگان | بر سر بالین گران سیب ذقن شد مرا
ز میوه‌های بهشتی هزار بار را | بجلوه دادن سیب ذقن برادر ...
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را | میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل | ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را
فغان که سیب زنخدان یار ... است | که چون ... چکیدن نشود ...

فغانکه سیب زنخدان یار را بیست — که چون گهر بچکیدن نشود خسر

هوای گلشن فردوس با غباری نیست — چگونه سیب زنخدان او غبار گرفت

دماغ نکهت بوی نسیم زلف گرفت — ز بوی سیب زنخدان دماغ میدزدم

چرا از دست میرفتم ز بیماری نبودم — اگر می بود بر بالین من سیب زنخدانش

بنور دیده خود چو چراغ صبح میلرزد — سهیل شوخ چشم از پرتو سیب زنخدانش

آبحیات میچکد از میوه بهشت — جانرا ببوی چاه زنخدان یار بخش

میوه خلد بگو تشنه لبان آزادی — دست امید من و سیب زنخدان کسی

چون سهیل از دیدن رنگش نگردد ملطفه — آه گر بوی از آن سیب زنخدان بشنود

لطافتهای عالم گرد کردند — از آن سیب زنخدان آفریدند

رنگ بر روی سهیل از عرق شرم نماند — اینچه رنگیست که آن سیب زنخدان دارد

رنگ و بوی که از آن باغ جهان رنگین بود — گرد کردند تا آن سیب زنخدان بخشید

لاله زار حسن با همی شبنم بیگانه است — سیب غبغب از سهیل شرم رنگین میشود

از آن همچون صدف دندان لطافت بر جگر دارم — که آن سیب زنخدان یار دندان بر نمیدارد

اختر اقبال عاشق را عروج دیگر است — ورنه دندان سهیل از سیب او چیدن نشسته

چون سهیل از عرق شرم دلم می لرزد — که کسی دست بآن سیب ذقن بگذارد

میکند سیب زنخدان تو از تاب نگاه … باغ فردوس ندارد ثمری بهتر ازین

منت ایزد که نگه بو نه صبا ضایع نشد … عاقبت بوئی از آن سیب زنخدان یافتم

اگر دماغ سهیل از نسیم آن تشنه شود … توان نمودن از سیب آن ذقن بوی

ما برنگ روحان بوی سیب غبغب زنده ایم … سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشید

هر چند که دندان کند از سیب … دندان هوس ما کند از سیب ذقن دانی

صائب چه بلاست که در دست من افتد … سیبی که سهیل است ز خونها کشد رنگش

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام … آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من

از زنخدان تو دل را هست امید نجات … دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

اتفاق مردمی از طالع خود میخواستم … که برآرد بوسه کنم چاه زنخدان ترا

داغ آب زندگی را در سیاهی غوطه داد … یوسف مصری خیال چاه زنخدان ترا

باب میرود تشنه باز می آید … هزار تشنه جگر را چه زنخدان آتش

تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان … که درین چاه بکری [illegible] افتادم

از مروت نیست ما لب تشنه کان را سوختن … آخر آن چاه زنخدان چاه نیسان میشود

تا بود دست بالعل لب سیراب یار … آب میهمات نیست از آن چاه زنخدان کم شود

من امروز از سلامت دست شستم … که آن چاه زنخدان [illegible]

سخت میترسم که آخر نارسا ثیمای خرم — تشنه ام بیرون نازان چاه زنخدان آورد

هر که از چاه زنخدان تو دور افتاده است — گر بود صاحب صد دیده ز دشمن کور

ور که از زلف جان عالمی بر باد رفت — آب شد دلها چو آنجا زنخدان ساختند

آن ترنج ذقن خود که بر آن چیناز — از خطا سبز تو نارنج هم خواهد شد

هلال غبغب جانان لطافتی دارد — که از اشاره انگشت آب میگردد

جگر تشنه بود لاله خاکش سیراب — هر که را چاه زنخدان تو آبی بکشید

داشتم افتادن چاه زنخدانی نظر — عمر چو میدادم بدست دل عنان خویش را

چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست — تشنه بوئی از زنخدانیم ما

چه ساده ام که بدست آن طمع دارم — که بزر بوسه کنم آن چه زنخدانش را

ناله غبغب که پهلو میزند با ماه عید — موج دور افتاده از چشمه حیوان اوست

ز شوق عرق شرم سخت میترسم — که داغدار کند سیب آن زنخدانش را

چون خار پشت میکند دست کوتاهی افتاب — دستی که آشنا به ترنج ذقن شود

از لطافت بتمامی نشان سیب ذقن — بجز از دست دل خویش کسی بیدن رسد

لعل حیاتبخش او مرحمتی اگر کند — ورنه علاج تشنگان چاه ذقن نمیکند

چون سرو و قمریان همه گردن کشیده اند — از آرزوی طوق گلو سوز غبغبش

از این آبرو

ازان بر میوهٔ فردوس نمی‌پیچم زبان را — گر این سیب ذقن خوشتر نگردید نداند فیض

ازان کوی سعادت با زخم جگر کان می‌روم — که در هر قطره‌ام [illegible] غیبی می‌روم

میوهٔ فردوس را نابالغ انگارم نیست — از نظر [illegible]

از نسیم عشق می‌دارید بینایان خطر — ور جان خطر زان چاه ذقن غافل مشو

رشتهٔ عمر زان چاه ذقن کوتاه است — بگسستن [illegible] بر آن [illegible]

بر سر چاه زنخدان ماه کنعان مرا — کاروان تازه هر دم ز بابل می‌رسد

کجا نوبت من افتد که بر چاهت نشستی — با امید شادی که در آن چاه ذقن گردد

مزهٔ میوهٔ فردوس نمی‌داند کسی — هر که دندان بر سیب ذقن [illegible]

دل من آن زمان سیراب گردد — که در چاه ذقن افکنده باشی

چشم روشن می‌شود از کشف این سیماب را — صفحهٔ آینه بال و پر شود سیماب را

زبیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم — که از سیماب می‌گیرم سراغ آرمیدن را

وز آن آیینه منت بدیدار داده است — سیماب از مشاهده اضطراب ها

در گلستانی که زاغان تیغ بر دارند [illegible] — گوش گل را گوشواره بهتر از سیماب نیست

ای که از روی تو شد روی معین آینه زار — باید از لغزش مستانه سیماب گذشت

در سینه‌های صاف نگیرد قرار دل | زود از بساط آینه سیماب بگذرد
نقش در سیماب نتواند گرفتن جوهرها | هرگز از آئینهٔ دل عکس خود بیرون نشد
ملک حیرت چه عالمی دارد | کار بسته است نبض سیمابش
در شبستانی که من محو تجلی گشته‌ام | نبض سیماب از تموج اضطراب افتاده است
عاقبت انجم ز روی چرخ میریزد بخاک | چند ماند در کف آئینه این سیماب‌ها
زبس تالی مرا سیماب شد آسوده چون گوهر | همان بی‌طاقتی گهوارهٔ خوابست طفلان را
خودداری سیماب بر آئینه محالست | چشمی که بر رویش نظر بسته است کدام است
حیرت حسن بسکه سرشار است بر آئینه‌ام | با همه بی‌طاقتی سیماب جا کرد گره

خاطر از سبحه و زنار همه درهم شده است | ریسمان بازی تقلید مکرر شده است
هر که بیگرد ز راه اهل ذکر دانا میشود | خاک چون تسبیح شد پیشانی گویا میشود
صد عقده زهد خشک بکارم فکنده بود | ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت
سبحهٔ تزویر را در گردن زاهد فکن | بیش ازین مجنون با صد عقده مشغول مباش
سبحه از دست بینداز که بر دل بار است | میفروش آنچه ز رندان نستاند بگرو

بلای مرغ زیرک را به زیر بال سیاست — ز نار سبحه شد الیاز ز نار بر تسلیم

ز مکر سبحه شیادان خدا نگهدارد — که صد مرغ به یک دانه تو بند آنجا

مار ابلیس الا کز سرای رسید کم مران — ز نار سبحه فیض بی صد دل رسید آ

هیچ کافر را سبا و آرزو در دل کم ره — عاقبت زنار کل از سبحه صد دانه شد

بکار کافر بند و یک رسته اهل دل افتاد — ترا تسبیح زاهد و مرا زنار خرید

از گره دار سبحه و زنار فارغ است — دستی که ماند در ته رطل گران دوست

مغز و سندان است آن کو ریشه ها خورده ایم — سبحه را در دل برابر سر و در زنار ما

مهره کل می باز بچه اطفال خوش است — دل صد پاره ما سبحه صد دانه ست

کار چون در گره افتد بخدا یاد کنیم — عقده مشکل ما سبحه صد دانه ماست

همچو تار سبحه گر سوار ساز جمعیت ما را — میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت

آمد کار من و رشته تسبیح یکیست — که ز صد رهگذرم سلسله بر می آید

هر که را از حلقه زهاد دیدم ساده تر — دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت

سرکشانی چو سبحه ز صد رهگذر کشند — در هر دلی وسوسه استخاره هست

آن زمان رشته تسبیح تو زنار شود — که چندین دل بیتاب تو اش کم ماند

تو نیستی در ایمان اگر کافر شوی — در میان سبحه هم زنار پیدا میشود

مرا چو سبحه گردان ز مان بکار افتاد — که کار من ز توکل باستخاره رسید

جدائی نیست چون تسبیح از هم ذاکران را — دل ما را بدست آور که دلها از تو میگردد

مرو ز حلقه ذکر خدا برون زنهار — که دل چو سبحه بصد رهگذر کند خالی

نه از زهد است سر رشته کارم زهم می‌پاشد — اگر کاری نشد کاری که سبحه صد دانه میکردم

منه زنهار دل بر مهلت کوتاه دنیا — که آخر می‌شود بند آنکه یک تسبیح گرد آید

ساغری را بدست می‌پرست ما دهید — تو می خمیازه ما را بدست ما دهید

ابرو در پیش ساغر نگین تهنیت دوزن — گردنی کج میکنی باری می یاز مینا طلب

کوتاه زبان شور ز دندان ندامت — زخمی بلب خامش ساغر نتوان یافت

سرمه خط خاموشی کرد لب ساغر کشید — تا مبادا از مجلس مستان خبر بیرون برد

بر لب ساغر از آن بوسه سیراب زنید — که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

سر منیخوریم با همه تلخی گشاده روی — سر خط مشرب از لب ساغر گرفته ایم

عجب نباشد گر سر نوشت نخوان نشسته ایم — که گشت از خط ساغر سواد من روشن

فیض بالادست مینا را طلب در کار نیست — چو لب ساغر [illegible] می‌نهیم ما

صبوحی خوار از دل چون غنچه بگیر خمر — پیش دارد پیش ساقی ساغر پر زر را
انتظار سنگ اخش ما نی الملک است — اینک و از صبح چو ساغر بر روی دست
شکوفه از افق شاخسار پیدا شد — ستاره سحر از ابر بهار پیدا شد

بهار باغ نمی آورد بحال مرا — شکوفه خنده به شیر است از ملال مرا
صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید — جوش بهار رشته از عقد گهر کشید
ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت — شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت
بهار مایه غفلت بود گرانان را — شکوفه پنبه گوش است باغبانان را
بهار شد که ببندد در گلستان را — شکوفه پنبه شود چشم باغبانان را
وقت است نو بهار در عیش وا کند — باغ از شکوفه خنده دندان نما کند

هدیه ز دست چو گل در بهار باغ عیش — که از شکوفه بود در کنار آخر عیش
برات خرمی از روزگار کن تحصیل — نه بسته است بهم تا شکوفه دفتر عیش
وصال سیمبران شکوفه را دریاب — که می‌توان شد ازین نقد با توانگر عیش
درین بهار کسی می‌شود بلند اختر — از شکوفه کند انتخاب آخر عیش
[illegible] غنیمه ز نمود چون شکوفه سر دولت — که شد سفید [illegible] از زمین [illegible]

بیا بگیر بهار شکوفه را ز شمار — که زیر این همه هست جز آن عیش
فغان که مردم کوته نظر نمیدانند — که در نقاب شکوفه است روی خوش عیش
بهشت نقد شده است از شکوفه باده بیار — که در بهشت حلال است جام آخر عیش
مخور بجز می ... — گل از شکوفه بدامن چمن دهد زر عیش
چو گل ز باده گلرنگ مست و خوش باش — مدام تا نی شادی مراست مصدر عیش
ز حسن نسبت عباس شاه بود حباب — که بخت ... عیش

شکوفه شور فکنده است در گلستانها — شده است خوان نسرین کم در این گلستانها
کشاده است بهار از شکوفه دکان عیش — شده است پر زر برات نشاط دامانها
ز بسکه ریخته است اختر شکوفه بخاک — نشان ز کاهکشان میدهد خیابانها
ز پرده پوشی برگ شکوفه گرد بدست — مثال لیلی چادر گرفته بستانها
سواد خاک چنان از شکوفه روشن شد — که سیر ماه توان کرد در شبستانها
ز رشته گر عقد گهر شکوفه کشید — شده است همچو صدف پر گهر گریبانها
شب از صبوحی کنند میخواران — گذشته است مشرق صبح لذت شکوفه بستانها
چو جلوه ای که دل شد بباغ خرام — که تیز گرد بهار از شکوفه دندانها
بکف جام را لبریز کن ساقی — که غیرت شده از شکوفه بستانها

بجلوه زدل

چگونه دل نبرد از شکوفه‌زاران آب
که هست در نی کلک تو شکرستان‌ها

وقت است از شکوفه چمن سیمتن شود
هر خار خشک غنچه‌ی گل سیمتن شود

خاک از شکوفه جلوه‌ی شکرستان کند
هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود

آورده‌ای از شکوفه به پیمانه نوبهار
دامان خاک غیرت برّ یاسمن شود

شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد
ز داغ لاله مرا توبه را چراغان کرد

غصه هر گره مشکلی که دل نهاد داشت
شکوفه باز به دندان گهرافشان کرد

شوق می از بهار گل اندام تازه شد
پیوند بوسه با لب جام تازه شد

میلی که داشتند حریفان به نقل و می
از چشمک شکوفه بادام تازه شد

شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر
هنگامه مکرر ایام تازه شد

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامه احرام از کفن دارد

آن نونهال را چه دماغ نگاه نیست
این شاخ از شکوفه سفید با می‌شود

باغ از شکوفه چادر لیلی گرفته است
از لاله کوه عاشق در خون طپیده است

اعتماد نیست بر عمر سبک بهار
از شکوفه شاخ از آن دارد کفن در آستین

شاخ شکوفه‌ام که سبیل است سیم من
با خاک ره مضایقه از زر نمی‌کنم

دست کرم فشان به ثمر زود می‌رسد
چون شاخ تر شکفته ز خود شو نثار ما

تا گشودیم نظر زرق تماشا کردیم
چون شکوفه بزمین پیشکلی دستادیم

چه جیوه های گلوسوز در قفا دارد
بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن

جای تو گاهم و گریه درین چمن
زرق شکوفه از بن دندان برآمده

ازبسکه نو بهار به تعجیل میرسد
شاخ شکوفه دست بدندان گرفته است

شکوفه که ز طرف چمن بهوا گیرد
کبوتریست که پیغام یار میآرد

هرکس که زر نبرد بهار این قصیر نیست
فصل شکوفه رابی تاراج خزان کن

چو صبح فیض بهار شکوفه یکدم است
چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آی

گذشت صبح نشاط خلق بخواب سحرها
سبد دلی که زسیر شکوفه غافل شد

زبرگ برگ مرا چون شکوفه پروا نیست
که سنگ خزان چرخ نوبهارم کرد

لب تشنگی حرص ندارد جگر من
خشک از قدح شیر برآمد قدح من

دمید حیرت حسن تو بر زمانه فسونی
که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب کتان را

شوری از بخت نبردیم برون
ما که کردیم مکرر شکر از شیر جدا

شرم که بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظر دوخته محجوب نباشد

[illegible] عاشق بشرم آنان ز کسش طناز میکرد
بچشم بسته صید خویش این شهباز میکرد

شد آن مرغ جسم که گرد عالم پرواز زد اند / در قهقهانی پر و بال ... شهباز داند
از کر ... چو اسپند شهباز شده است / باده بیش آن که قانون طرب ساز شده است

نرم چیست لازم آغاز دلبری / کم کم گشته باز نظر شاه باز را

حسن است عاشق محجوب گرد و غافل / طعمه از دست نعبا باز نظر دوخته را

مشکن تو آنم ز سستی بال خود جمع که / ما دیده ز غیر از ناخن شهباز نیست

نیست پروا عشق را از صحبت ارباب عقل / مستی کبکان فزاید حیرت شهباز را

هر که بو تشد ز جهان چشم نماند رزق / طعمه از دست نعبا باز نظر دوخته را

از دو عالم دوخت چشم دور بینهای عشق / تا کجا خواهد کشودن چشم شهباز مرا

با قهرمان عشق چه سازد غرور عقل / از کبک مست شیرت خبر شاهباز را

بدعای دل آخر دو کبک مست خندید / که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا

تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم / شیرازه ... بار دیگر من چنگل باز است

مرغ که زیر دست درین بوستان مرا / گل را خیال چنگل شهباز می‌کند

بر خنده ... کبک درین کوهسار / شد زخم چون ناخن شاهین ...

کبک ... خنده ... جا بکند من ضامن / که گرفتار شهباز نگردد ...

اگر آزکی توان اندیشه پرواز کنم — نقش بسمل و برم چنگل شهباز شود

خطی قضا بسینهٔ شهباز میکشد — هر خنده که کبک کهسار میزند

ندا بعشرقه همایی پرو بالان دراز — زخون کبک رنگ قتل جوف شهباز میریخت

صید عزتی است در بین دام که ما صیدی — که دیده سینه خود طرح شهباز بست

نیست خون محمد لا تو چنگل شهباز — پای جواب آلوده از خار مغیلان میکشم

زکردون بد اختر کام جویم ساده اچی بین — که من خط نجات از سینهٔ شهباز میخواهم

صید من گرچه ضعیف است ولی از دشت — نیجه گردد چو رسد چنگل شهباز بشت

باید ترحم بچنگل شهباز تن دهد — چون بهله هر که دست کشد در میان دو

محبت غیرت در حاشی دام که گر خواهد — بناخن بسینه تو را چنگل شهباز زاد

بداد عدل توجه روی تطبل و کلاه — و گر نه شاهین هم طبل و هم کلاه داند

سر جدال بصیاد نیست دارم — که آهنگ سینه که نیست بیش شهباز

نیست صید یکه دلش زخمی مژگان تو نیست — اگر چه از شرم حیا باز نظر دوخته

زخون کبک نقش شان شده است سینهٔ کوه — هنوز تشنه زخون است چنگل باز بس

نیجه شاهین شمامه نقش پا از خویش بس — کبک از پس است و پا که لم قبا رتو

آهن صید داند زاهد آنرا گوشه گیر — نیست از سیری و بی جنبشی تن بار

زمین از سایهٔ شهباز دارد پرده‌ای دیگر — سیاهی میرسد زین پرده بیرون از آسمان

خندهٔ کبک در قفس آزار دارد — ز اشک خونین به چنگل شهباز

چشم پوشیدن جهان را زیر بال آورد — شاهباز شوق را از دست شاهان رست

چه خواهد شد سرانجام دل خونین من صیاد — که خار از سینهٔ کبکست مشق چنگل باز شکر

ملک را از خود دمبادا لوحی دیده‌ایم — نقش کی در چنگل شاهین کمند ما است

مبین دیر دوران چشمهای حیرت آلود — که چشم بسته اند صید شاهباز اینجا

شهباز من ز دست شهان طعمه میخورد — نتوان چو کبک غیر لقمت بهر سجود ما

زخم مجنون تازه خواهد شد که از سوی لیلی — طرفه شاهینی دگر در چنگل شهباز ماست

من چه دارم در نظر با جان پاکانی دهم — کبک باغ و لک لک از سینهٔ شهباز داشت

از آن بحفظ نظر همچو باز مشغولیم — که دست ساعد شاهان نشیمنست مرا

ز چشم زمکین دلبران ایمن شو صیاد — که شاهین شوق خونریزی کنند در زخم تیر

شوق را هم مجالست عنان گیر شود — که نشید ... سنان ... شیر شود

کدام شب که فلک من آن افشان نیست — کدام روز که شمعی ... سنان ...

چه جام اخگر در پستانست سیداری — کلم در دست آتش در گلستانست پیداری

بود بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را   که سهم شیر نگهبان بود نیستان را

ظلم فریادی از ضعیفان است   ناله برق در نیستان است

به ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است   وای بر شهری که آتش در نیستان افکند

وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان   هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند

آتش دل از فغان به نیستان تهی کند   در مغز نی چو شور شراب است نیشتر

تجردی که بود در لباس محفوظ است   پناه شیر بوده است تا نیستان سبز

تیرباران حوادث قفس ما نشود   دل شیریم چه پروای نیستان داریم

آدمی آید برون از سینه پر تیر ما   همچو شیری کز میان نیستان آید برون

تن ما از الف زخم نیستان شده است   دل ما شیر و تن زخمی ما بیشه ما

ز دلهای ضعیفان استعانت جو در تیغ   که شیر برق چنگال از نیستان میشود پیدا

قفس شیر نگشته است نیستان کسی   عشق آنست که بر هم نزند عالم را

تیرباران قضا را سپر تسلیمم   نیست چون شیر محابا ز نیستان ما را

میزند دست به سر کشتن نیستان دایم   هر که چون شیر ز سر پنجه خود سیر شد است

[illegible] آسمانی پنجه کردن مشکل است   برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

دور باشی نیست حاجت فرمان عزت را   تیر ره وا میکند چون از نیستان بگذرد
سنگساران بشنو برآیند از حروف نغز   بو برد یاد آورد اندر نسیمی نیستانی را
محنت دنیا میبرد دیگری بیخودان   بست همچون شیر جا در شیر از او در بیشه نیست
دیدم از رفتن پایم جوانی وداع است   آه از این برق که آتش به نیستان در گرفت
گوشه دولت نیستانست برابر با قیصر   شیر مردان در نیستان جلوه دارند
تیرباران حوادث برد از هوش مرا   شیر را خواب فراغت در نیستان باشد
هوشیاران میرسند از چشم شیر جادوی تو   نیستان صد ره برین آتش لب آب افکنده اند
روی دست پرستی که دودی محو از لطف نیست   برق آتش دست اگر بر نفس نیستان گرفت
تا غزال چشم او گردید از پی شیرگیر   موی بر تن شیر را از نیستان خواسته
از ضعیفان چه بسا اندیشه پر همت پردلان   شیر را میپرورد دایم نیستان در بغل
هیچ چیز از نیست بیرون نگذرد من آه گرم   از نیستان عاقبت این شیر جا بیرون رود
بگذرانم چون سلام آشنایی یار خود   از دو پای شیر بیدارم سلامم جسته ام
تیرباران ملامت سد راه من نشد   راه بیرون شد چو شیران زین نیستان یافتم
در سواد نامه من که نکویی سهل نیست   زین نیستان معرفت تا شیر آید برون
طعمه چون شیر بسر پنجه مردی بلغار   چون دم سگ صفتان خدمت که

حرص و بیم چون سگ هرزه مرسوم سگ است / صبر شیر است که از بیشه کم آید بیرون

چون نگیرد صولت عشق از جنون من زیاد / ور کرامت عهد شیری بیخبر در بیشه است

دشمن خونخوار را کوته با جسبان بازیست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

جسم فگار زناخن شیر جواب الحمد را / آنکه کاوش میکند با سینه افکار ما

دل ما گرم طلب بود همان در دل خاک / این تب گرم نگردید از این شیر جدا

شیر مردان را نمی باشد بزینت التفات / نیست غیر از خون نگاری دست و پای شیر را

از جنون گفتم قلم بردار از من روزگار / در بن هر ناخنم سودا نیستان شکست

بیگناهان در غضب چون گنهکاران خورند / میزنند از خشم شیران بر زمین دنبالها

از ضعیفان میشود دست بر دستان قوی / گرچه داری صولت شیر از نیستان عیب هیچ

عشق شیری نیست کاندر نیستان ماند نهان / شیر ما آخر برون زین نیستان خواهد دوید

سرایت میکند از ضعیفان بر توی جلالان / نمی شاید به شیران برق چون در نیستان افتد

بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را / غافل است آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

در سر پنجه دولت را عروج دیگر است / در نیستان آتش بی پا مال بی رعنا شود

تیغ دل جهان بود اگر از شیر مردانی / که تا جا گرم سازی زین نیستان در میگیرد

بدوست نامه نوشتن نه در طریقه ماست　　بشمع نامه پروانه بال پروانه است

عشق را برشته طاری اساس ننشست　　پروانه را ز شمع نظر را بکس نسبت

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است　　در شعله این شمع بی پروا نه بی سر است

[illegible] روشن شمع چو تا پای دیده بینان نماند　　[illegible] رشته [illegible] افشاند

ز شعله عشق دل ما شمع محالف مهربان نگردد　　ز آتش رشته با شمع با هم سر [illegible] نگردد

جان مشتاقان غبار جسم را از سر نبود　　زود تر افسرده شود شمعی که روشن تر بود

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار　　ز دوستان بکن و جان سر دریغ مدار

حسن را با عشق شان دیگر است　　شمع بی پروانه تیر بی پر است

خنده های شمع دارد دیده گریان ما　　مو نمی گنجد میان دیده و مژگان ما

دوش مجلس از زبان شکوه ام در شکر رفت　　کاش این شمع پریشان را اگر سر میرفت

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت　　شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

شمع فانوس است اشک افشان بزم از دیده ام　　از گریه مستی تر نگردد دامن پیراهنم

سبک روحی که چون پروانه گرد انجمن گردد　　نفس در سینه اش چون شمع خاموش [illegible] گردد

ز روشنی نکند انداز دارد شمع　　ز راستی مژه اشکبار دارد شمع

دو تن سلطنت نقاب با پیش از بزم ما　　شمع در فانوس از پروانه تو دیگر ما است

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع / تا نه بستم لب ز خاموشی نیاسودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من / بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

سوختم صد بار از بی اعتباری‌ها نگشت / قطرهٔ آبی بچشم روزن اندودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از ما برده بود / زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

این که گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را / روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پردهٔ دل نهفتم شمع را / گوهر خود را به هر بیدرد ننمودم چو شمع

مایهٔ اشک ندامت گشت آه آتشین / هر چه از تن پروری بر چشم افزودم چو شمع

این زمان افسرده‌ام صائب وگرنه پیش از این
میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

گر چه صاحب نظرانند تماشائی شمع / بهر پروانه بود انجمن آرائی شمع

هیچ جا در دل پروانه نگیرد آرام / هر شراری که جهد از دل شیدائی شمع

هر چه در خاطر پروانه مصور گردد / میتوان دید در آئینهٔ سیمائی شمع

جوهر عشق ز پیشانی عاشق پیداست / نشود سوختگی سرمهٔ بینائی شمع

عشق روزی که قرار از دل پروانه ربود / رشته افتاد بسر پنجهٔ گیرائی شمع

دل ما چو ...

دل چو روشن شود از شوق زبان تیز شود | تا دم صبح بود جلوه رعنائی شمع
خسروان [illegible] چه تواند کردن | شب تاریک بود پرده تنهائی شمع
عشق در پرده ناموس نهفتم غافل | که ز فانوس بود پرده رسوائی شمع
کی ز [illegible] تلخ [illegible] نقصان دارد | چه خلل [illegible] ز رشته باریک تای شمع
همه کس گریه و [illegible] ندارد [illegible] | جای [illegible] درین بزم تنهائی شمع

سوز دل بر داشت آخر پرده کارم چو شمع | از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع
از کلام من دماغ اهل دردی تر نشد | طعمه مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع
گرچه از تیغ زبان مشکل کشای عالمم | صد گره از اشک دارد رشته کارم چو شمع
میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را | میکند داغم از فروغ خود دل آزارم چو شمع
آب میگردد دل سنگین خصم از خنجرم | می تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع
از لبم آه حسرت آنچه آید در شمار | مشت خاشاکی درین بازار زنده دارم چو شمع
خار اگر ریزد [illegible] | مایه بینش شود در چشم بیمارم چو شمع
دشمن [illegible] خانه می آید برون | بیت [illegible] دیوانم چو شمع
حاصل من اشک افسوس است آه حسرت است | وای بر آنکه [illegible] خبر دارم چو شمع

طعمهٔ خامی بود اقبال ما از چشم گرم — گوهری می‌ریزد شرار از سوز پنهان از چشم شمع

ز نور شمع بود خار خار گریهٔ شمع — به دست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

اگر چه دود رسم از آن بزم می‌شود آزاد — حساب خندهٔ گل با شرار گریهٔ شمع

ز خاک سوختهٔ پروانه‌ها بر می‌گردد — نهفته بود ز پروانه‌ها بهار گریهٔ شمع

چه سود از اینکه بلند است جامهٔ فانوس — که هیچ وقت بیاید به کار گریهٔ شمع

جدا ز گریهٔ آتش عنان ما کیست — که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

رسوائی شمع است پیراهن فانوس — در پرده سخن گفتن ما پرده دری بود

پرده برهم بافته پروانهٔ بلبل — ای شمع گل اندام ز فانوس برون آی

دامن فانوس در کف شمع بردن (مسدود) — ناله از مجلس برون خاکستر پروانه (رخت)

در حریم ما ندارد شمع بی فانوس را — شاهد بی پرده می‌سوزد حجاب عشق را

شمع در جامهٔ فانوس نماند پنهان — عینک از پردهٔ خوابست دل بینا را

نیست مانع از تماشا جامهٔ فانوس شمع — وای بر شمع که از پرتو کند فانوس را

فانوس چون کفن نشود بر رخ شمع — هرگز رعایت دل پروانه نکرد

اینجا نیست چون برآرد عشق پرده سوزی — بگرد کعبهٔ فانوس گردیدن نمیدانم

کم نکرد حسن غیور از بزم دارد ساقیه — شمع در فانوس نور خود بمحفل میدهد

در حریم کعبه [illegible] بیگانه نیافت — تا صبا خاکستر پروانه را بر باد داد

میکشد دامن بصفای تو بخاک — شمع از حسرت خاکستر پروانه من

بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر — از تب رشک تو فانوس حبابی شد

یاد دوستان میکنم چون [illegible] آه شمع — من [illegible] طرف او [illegible]

تا ز باد آه گرم [illegible] شمع [illegible] — با خموشی [illegible] باید شدن

از بلندی شمع من بر تو [illegible] — [illegible] پروانه [illegible]

نیست پروای اجل وارسته هستی را — شمع ما هم [illegible] بیرون باشد

ترحم است بر آن مرده دل که از دنیا — بروشنائی شمع مزار میگذرد

چون برق [illegible] شمع مزارش — هر سوخته جانی که طلب کار تو باشد

خاک [illegible] شمع دیگر اندر [illegible] — آتش از خود میدهد بیرون چراغ

دران حریم که راه سخن ندارد شمع — بشکوه من که زبان بر نیاورد

دلم از داغ ماتم پروانه آب شد — آن شمع آتشین خود از گریه تر نکرد

مسلمان [illegible] شمع [illegible] پیش [illegible] شد — ز زیر خرقه ام صد شمع چون زنار پیدا شد

دو رخ روشن [illegible] بند هستی بود آن — شمع این بزم کاه آه از بهر [illegible] میکشد

خرابات مغان خوش خاک عاشق‌پرور آید | که شمع آنجا کمر در خدمت پروانه می‌بندد
زود بر مسند خاکستر خود بنشیند | هر که می‌خواست چو پروانه به محفل برود
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست | موم چون یار شد سازد شمع محفل شود
شام ازین گردون کم فرصت که می‌گیرد سحر | زیر شب هر کرا چون شمع افسر می‌دهد
عشق در دیر دل اگر شمع سحر آتش ریخت | اولین پروانه آتش مهر لب اظهار بود
بیاض است نامهٔ پروانه بوی سوختگی | بعرض حال او ترجمان نمی‌باید
چراغ دولت پروانه روز می‌شود روشن | که از خاکستر آیینه رخسار جلا گیرد
با نسیم سحری دست و گریبان گردد | رشتهٔ شمع گر از پنبه مهیا گردد
عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را | شمع در فانوس از پروانه پنهان می‌شود
بیکار نیست گریهٔ بی‌اختیار شمع | آبی بر آتشی پر پروانه می‌زند
شمع را خاکستر پروانه ایجاد سرمه داد | کیست تا راز عشق را از انجمن بیرون برد
با سبکروحان بنقد دل گرانی چون کنم | شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌دهد
چنان افسرده شد هنگامهٔ برگرد گشتن | که گرد از صفحهٔ بال پر پروانه می‌ریزد
تا دم بود نفس ما ز نظام افتاده است | داغ شمعیم که بر رشتهٔ آهی دارد
نمی‌دانم که بر گرد سر این شمع می‌گردد | که غیرت طشت آتش بر سر پروانه می‌گردد

عشق هنگامهٔ آغوش عزیزان [illegible] — شمع دستیست که بر سینهٔ پروانه زدند

بال ملک چه برگ خزان دیده ریخته است — پروانه را که یاد دوران انجمن شد

امید نیست به پروانه نجات رسد — چو شمع هر که فروغ [illegible] آتشین دارد

نسازد نور یکتائی دو دل پروانه ما را — اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن بیند

[illegible] رخسار بهشتانی چاکت [illegible] — شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

گریه زندانی اندک ز هم بگسلد — وای بر شمعی که بهر این شبستان ساختند

کند معشوق را بیدست و پا بیتابی عاشق — بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن — چه حظ ز شمع ازین تیره انجمن کرده

خودستائی نیست کار شمع ورنه دست شمع — بهر دامن گیری پروانه باید باشد

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست — صبح نزدیکست در فکر شب تار خود است

شمع نازکدل ز غبار آلود غیرت میشود — بوزنه بر میاور ز آتش خود پروانه ام

فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا — که همچو شمع زبان در دهان کار کنم

شمع را در خلوت فانوس هم گیره نداد — صحبت گرمی که من با پرده دل یافتم

شمعم احتیاج نه همسایه از من روشن است — بر فروغ خویش رخشیدن نمیاید مرا

فریاد که چون شمع درین محفل افسوس — عمرم بسر آمد به انگشت گزیدن

جسمان صحبت ازین تیره خاکدان بردم	شمع کشته ام از نقش پا نور روشن
چون لگن در زیر پای شمع ننشاید بچشم	آسمان در زیر پای همت والای من
سالکم گو در مسوز در نجا کیم شمع کافوری	بس ز عمری بی من ملبوس آخر تمات کن
چند روزی غنچه بیمار هم پر شود را مکر	وا کند پروانه بالی شهرتی در انجمن
دل در دشمن ندارد در روزی غیر از سیاهی	که دارد زنده کانی شمع از انگشت نمائیدن
[illegible] اگر نصیب نیست	چو شمع در روشن کاری توان گستردن
میشود باد صبا بازیچه خاکستر	بی طلب زینهار چون پروانه در محفل رو
برگ نصیب [illegible] نه چو خوشنما می شد	شمع مستانت اگر انجمن آرائی تو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد	در پائی بیقراری ما را کنار تو
چو رقت از سر کو بیش و جود ناچار است	چو شمع ماتم خود بیشتر بدار و بر د
چون شمع اگر ترا جلوه ست آتشی	رنگ شکسته و مژه اشکبار کو
تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه وار	میکشم از بهر بی نازی پر پروین بکر
شمع و دولت را باز دست صفا فانوس نیست	دست درویشان بگیرای کامران اعتبار
تا گل شگفت شمع دگر بر زبان نکرد	داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
چون حاصل وجود را پروانه بی غرض برد	زیر تیغ شمع تا مردانه جیا نگیر قرار

[illegible]

رحم کن بر حال عشاق ای زبان سرکشم　　شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را

نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را　　شمع از شاخ گلسته پروانه می‌پرید جدا

نوای بی‌نوایانه چه علاج فرق آتش‌نشان　　که من از گرمی پروانه میسوزم سر خود را

مصرع برجسته آمد چنین کامستاد ارشت　　آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا

هست شمع مجلس بی‌منت مهر و بخت من　　گرم شد تاب فلک چون انجمن بیند مرا

بر جسم آنقدر که فزودیم هیچ شمع　　شد قیدیه باد تر اشک آه ما

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است　　بر سر جان اینقدر ای شمع لرزیدن چرا

بر نسیم سر شور دیده خود میکنم　　نیست چون شمع تعلق به شبستان ما را

هر چراغی نکند دیده ما را روشن　　ما و آن شمع که شد دایره پروانه اوست

تاجی ز دست آتش جانسوز شمع را　　بی عشق او فروش آدم تمام نیست

حسن گرم رونق ز زمان اینهمه رسوا نبود　　گریه شادی این شمع ز پروانه ماست

جان نورانی نه بردارد ز چشم تیره روز　　پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست

نخل شمعست خزان دیده ز رنگینی　　بال پروانه چرا اوراق خزان یکدست نیست

چنان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ　　که شمع را نرسد در چشم اشکبار شکست

فانوس فلک دست ندارد بحباب　　آن شمع که پرتو شبستان من انداخت

بادل روشن نگردد جمع بال عافیت — عمر شمع ما با اشک و آه در محفل گذشت

عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر — ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

پرتو مستی کند دلهای روشن را سیاه — میکشد دست حمایت شمع مغرور را

نسبت شمع برخسار تو از بی بصریست — هرچه در پردهٔ شب جلوه کند معشوقیست

چون شمع با سری که به یک موی بسته است — میبایدم به پیش نفسی سحر گذشت

تشنهٔ تیغ فنا راست سپر ابر بلا — شمع آتش بسر از دست حمایت دارد

از اشک و آه کرد دلی خویش را تهی — چون شمع دست هر که بدامان شب رسید

جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده اند — چون شمع دل خنک به نسیم سحر کنند

تمنائی ترحم دارم از شمع جهان سوزی — که از خاکستر پروانه رخسارا جلا گیرد

مرگ عاشق عمر جاویدان بود معشوق را — عمر شمع از رفتن بال و پر پروانه ماند

همه شب در انتظارم که چو شمع صبح گاهی — نفسی برآرم از دل نفسی زمن نیاید

چون شمع بود از پی پروانه نجات — دستی اگر بلند شبی تا کرده ایم

بادبان کشتی من شهپر پروانه است — سینه دریائی آتش بی محابا میزند

زعریانی خطر افزون بود رنگین لباسی را — من آن شمعم که بر فانوس خیالش میلرزم

سخن که کامل افتاد ایجاد میکند عشق — هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد

چو دیدم بر سر تاج زر خود شمع را لرزان — یقینم شد که خواب امن با دولت نمی‌باشد

بپروا انجمنات باید آورد چو شمع — دست کوته دل شب دیجور شد بلند

آنکه دامن بر چراغ عمر میزد این زمان — آستین بر دیده شمع مزار هم میکند

عشق جهان ار گریه من تلخ میشود — این شمع را به کنج شبستان روا مدار

عاشق کجا و صبر کجا بست بکف کنار — ما بیدلان به آتش پروانه سوختیم

نمیدانم چرا از عشق حسن آشنا ورا — بپای شمع بر گرد سر پروانه می‌گردم

کی شود حائل فانوس حجاب حسن شمع — پرده شرم نشد مانع پروانه من

میزند نقش فریب تازه دیگر بر آب — گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

چون شمع درین انجمن از ساده دلیها — رفتم که تفرج کنم سوخته بودم

تا صبح دم از خرمن دود بر آورد — شمعی که براه تو برافروخته بودم

چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند — خط امان ترا از شبستان روزگار

شمع بی‌پروا از فانوس روشنتر بود — عشق در پرده کرامت نباشد گو مباش

ز روشن دلی جگر داغدار دارد شمع — ز راستی مژه اشکبار دارد شمع

چراغ روز ندارد ز پرتو خورشید — خجالتی که ز رخسار یار دارد شمع

تمام شب به امید وصال پروانه / ایستاده بر سر پا انتظار دارد شمع
کشیده دار زبان گر زبانه راز نهانست / که زنده کانی ما پایدار دارد شمع
چه سود ازینکه بر آمد ز جامه فانوس / همان ز چشم حیا پرده وار دارد شمع
بخلوت تیره نبودند ارند شکوه زنده دلان / حضور در دل شبهای تار دارد شمع
ز شوق عالم بالا همیشه که یافت / اگرچه در لگن زر قرار دارد شمع
زمین مرده دلان ابداغ احیا کن / که زندگی ز دل داغدار دارد شمع
نشان زنده دلی چشم تر بود صائب / دگر بغیر گریستن چه کار دارد شمع

بر دل نازک گرانی میکند اندیشه ام / سنگ میگردد ز ناسازی پری در شیشه ام
ز جوش نشئه به تنگ آمده است شیشه من / ز زور باده به تنگ آمده است شیشه من

دایم ز ناز کیست دل افگار شیشه را / خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
یاد آور از بهار گلو کیسه صبحگاه / خالی مکن ز باده بیک بار شیشه را
هر چند خوشگوار بود بادهٔ غرور / زین می فزون ز سنگ نگهدار شیشه را
از خنده صلح کن که خوشی کم میشود / قالب تهی ز خنده بسیار شیشه را

تیرهای

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت / بیاورد شرار به گفتار شیشه را

چون آمدی بکوی خرابات بی‌طلب / بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را

دل میدهد درین سنگ ملامت بزور عشق / بسیار دیده این شراب جگر دار شیشه را

باشد قدح همیشه را افتاده کی عزیز / از سرکشی کنند نگونسار شیشه را

در محفلی که راز شود بی‌چهره رنگ / ما کرده‌ایم پرده اسرار شیشه را

با مشت خاک من چکند آتشین می / کاورد در سماع فلک وار شیشه را

در ساغر منست گرامی که میرود / بیخود بسر کوچه و بازار شیشه را

این باده که آن لب میگون رسانده است / چون نار شق کند دل بسیار شیشه را

چیا از حرم برون چو نهد پای کشتی است / زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را

خوردم فریب چرخ بهموارگی که داشت / کردم غلط بمرهم زنگار شیشه را

بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی / طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

صائب ز پرده داری ناموس خلق‌ها / هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

هر کو ندید از باده تعلی بسامان شیشه را / میدهد ترجیح بر کانی بدخشان شیشه را

گرچه برابر تنگ خورشید را نتوان نهفت / میکنم از سادگی در خرقه پنهان شیشه را

پرتو لعلی دو دل بیتاب ما را در برست
باده شوخی کی سازد پای کوبان شیشه را

با اثر آب شوق خود را می‌نماید در دل
جوش این می می‌دهد کشتی بطوفان شیشه را

جلوه خورشید دارد در کنار صبحدم
باده گلرنگ در چاک گریبان شیشه را

دختر را باست که النکر پرستی کرده‌ایم
دعوی جلوه است با گرد خرامان شیشه را

زاثر آب لعل سرگرمم کار هر قطره آتش
اختر خورشید باشد در گریبان شیشه را

سرو همت را برو منصب سیم و زر نیز
خنده میریزد زلب در روی احسان شیشه را

کار سر دل نیست راز عشق پنهان داشتن
زور این می میکند چون نار خندان شیشه را

میکشان را شکوه از گردش افلاک نیست
در بغل دارند صایب می پرستان شیشه را

میتراود می گلگون از رگ و ریشه ما
پیش خم گردن خود کج نکند شیشه ما

خوش بود در قدم صافدلان جان دادن
کاش در پای خم می شکند شیشه ما

سر مردانه خم باد سلامت صایب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

هر که پا کج میگذارد خون دل ما میخوریم
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

بسکه دور فلک کار بدل تنگ گرفته است
از شیشه شکستی نرسد بال پری را

اگر شیشه گردون کنند می شکند
زجوش عشق سر آیی که در ایاغ من است

از درشتی کی طلب شکسته دلان را   شیشه چون شکست به پیش شیشه گر آید

شیشه از طاق افتد بشکند چون آسمان ها   آه از آن ساعت که دل افتاد بر حال خراب است

پا به هر جا میگذارم شیشه و خاک است   شیشه تو ای آسمان گویا که به هم خورده است

دارم شوق خطا از دم عیسی دارد   شیشه چون شد تهی از باد نفس هم شکست

بوی خون است که از شیشه می می آید   عالم امن تر از عالم بی هشیاری نیست

چند سنگ سخت در کار دلی نازک کنی   آخر ای بی رحم جان شیشه ام از سنگ نیست

چون در رکاب برق سوار است شکر کند   بیچاره که شیشه دل زیر پای اوست

خون گریه میکند در وجود ز کار   تا شیشه دل که خدایا شکسته است

دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود   این شیشه توتیا شد و دردی به جاست

نیست از مستی زنم گر شیشه را بر سنگ   جلوه گاهی یار را می یار دیدن خوشگل است

اینقدر طاقت بدل بیکر گمان من شود   شیشه ام ... ظرف جانی سنگ هم پیدا شده است

باعث رفتن بود آزار ما از گلرخان   سنگ با چشم پر آب از شیشه ما بگذرد

جوش سیم گشت گم بسته میشود   شعر ما تمام و مینا بر انه بسته ایم

صفای سینه مرا زو حرم لند قندیل   چه شد برون ز فرنگ آمده است شیشه ما

بنشسته بر زمین گرد دون چیست در دیر مغان   نازک ظرفی تهی کرده است از این مینا بسی

شکسته دل را مگو صدائی نیست — کاین صدا بقیامت بلند خواهد شد

کشش جاذبه اصل بلند افتاده است — سخت میترسم از این شیشه که خارا گردد

در کارزار عشق حدیث جگر مکن — با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن

در آن دل ای هلال که عشقبازان غم کجا ماند — گر خاطر خورشید از شبنم کجا ماند

ای خور جبین سنبل زلف تو مشکناب — شبنم گدائی گلشن حسن تو آفتاب

هر گاه سایه تو نهد روی در زوال — آماده زوال خود ای آفتاب کش

از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار — گر شبنم آبرو طلبد آفتاب خشک

محو شد در روی او چشم بینائی که بود — شبنمی نگذاشت خورشید سیما بر زمین

افتادگی گزین که در این خاکدان پست — شبنم بآفتاب از این بال و پر رسید

چشم شبنم تکمه پیراهن خورشید شد — حسن شرم آلوده کانرا مانع نظاره نیست

تا نسازد هیچ خود را شبنم بیدست و پا — دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

دلیل عشق حقیقی است بوده های مجاز — با آفتاب رسد شبنم از نظاره گل

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من — تا خورشید جهان تاب نظر یافته ام

سلامت شبنم از چشمه خورشید باز آمد — حضور خاطر ما نیست و آنهم در سفر بودن

حضور

حضور رفته ز دوران مهجوری است — که شبنم از نظر آفتاب باز آید

بخورشید درخشان میرسد چون قطره شبنم — بآیین قطره اشکی که از دیده خونبار میآید

آب گشته است درین باغ دلم چون شبنم — تا ز خورشید جهان تاب نظر یافته‌ام

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید — که خوان شبنم از آفتاب میجوید

بنازم بالش گل تکیه کرد قطره شبنم — خبر ز دولت مکافات آفتاب ندارد

سر شبنم بآفتاب رسید — در ترقی همین تنزل ماست

شبنم بآفتاب رسانید خویش را — در دام رنگ و بو چه گرفتار مانده‌ای

شبنم از روشن دلی آئینه خورشید شد — ای کم از شبنم تو هم آئینه را پرداز ده

تر اگر برگ سفید است همچو شبنم و گل — جز از روان خورشید سر بدر نکند

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز — نشسته‌ای و خورشید درین گلستان آید

ز دیده جرعه عشق حلق بردن آید — با آفتاب لطف یار معشوق شبنم

جدل شبنم و خورشید توقع نشست و [illegible] — سر تیر قضا غیر مدارا چه کنیم

تشنه شبنم خورشید توقع شبنم و من — چشمم از این خانه که در بسته برون دارم

شبنم اما ز بس که جلادت خور [illegible] — چشمه خورشید عالم تاب شکل میبکنیم

چشمه خورشید شبنم شیدا [illegible] — چند آتش بر خون شهیدان [illegible]

آفتاب از دیدهٔ شبنم نمی‌پوشد عذار | رخ نمی‌پوشی از دیدهٔ شب زنده دار ما
شبنم با آفتاب رسید از فتادگی | بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن
شبنم از همت بخورشید بلنداختر رسید | شهپر پرواز غیر از همت والا مجو
ز اشتیاق تو خورشید داغ میسوزد | چه محو لاله و گل گشته است شبنم تو
نعل شبنم را ز برگ لاله در آتش نهند | از اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
مگر زبر سر بالین شبنم آفتاب آمد | نشد بیدار شبنم شو دریکبار چشم آفتاب از تو
گرچه از شبنم ما چهرهٔ گل دور افتاد | به تشنهٔ خورشید رسید آخر کار
بخیه نتوان زد بشبنم دیدهٔ خورشید را | خواب در چشم و دل بیتاب نیاید بقرار
میرسد روزی که بر بالینت آید آفتاب | همچو شبنم سعی کن آئینه بیزنگ ساز
گل از شبنم کند دریوزهٔ چشم | که گردد محو خورشید جمالش
عاشقانرا از گرستن فراغ نیکرد خشک | چشم خورشید را شبنم نبیند از خروش
درین بستان شبی را هر که وارد زنده چون شبنم | چراغ آفتاب آید بپای خود ببالینش
از خون شبنمی نگذشت آفتاب تو | ای چرخ در بساط تو یک چشم سیر نیست
عرق چشمهٔ خورشید جهانتاب شوند | شبنمی چند که در دامن گل بنشینند
زمان دولت تردامنان یک سحر است | کسی چه شکوهٔ شبنم با آفتاب برد

در باب جنون

هرکه چون شبنم بخود منزل شبی پیدا کرد / دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد

شبنم با فقر پیدا از حضور و تمنی / از غم تشویش تنه ... کامل می رسد

طوفان طلبا چه غم ز خورشید گسست / شبنم دیدن لب ... خبرگاه ...

گر چه سرم نعمت است صرف نهان ما منشست / تیغ خورشید آفتاب چشمه شبنم میبرد

شبنمی رنگ شناور در گلستان خورشید / غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود

غمین مباش چو شبنم ز رابسته گل / که عینک نظر آفتاب خواهد شد

شبنم گل تکمه پیراهن خورشید شد / ما امید ایم کی دشنو ناخن آبیم کرد

ز گل برید چو شبنم با آفتاب رسید / دگر چرا کسی اندیشه جمال کند

غوطه در چشمه خورشید عالمتاب شد / شبنم ما خرج دامان گل و سبزه نشد

خود را چو شبنم هر که در ... جمع کرد / از خود برون به یک نظر آفتاب رفت

گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب / شبنمی بشکر جدا از دیده بیدار افت

هر که چون شبنم گل پاک شد از آلایش / غوطه در چشمه خورشید درخشان زد و رفت

برخیز تا بچشمه خورشید ره نسیم / کز گل گشادن وقت شبنم نمیشود

نکرده است زیان هیچکس ز بیاری / ز گل برید چو شبنم با آفتاب رسید

مگر در دامن خورشید اندازد سر خود را / دگر به چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد

از شبنم سپر و خواهی نجات از آفتاب اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن

آنچنانرا چو گل مرو در گرفتن حکم مدار چون گل لاله بخورشید رسان شبنم را

بچون عاجزان چرخ سیه دل تشنه زیر پا سری شبنم کند خورشید تابان بر سان اینجا

کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم صائب سری از روزن خورشید بدر کن

لمعه‌ای به خورشید از رحمت نفرماید که چون شبنم ازین پستی ببالا می‌برد ما را

بر دیده‌های پاک دانست حکم عشق از شبنمی که هست بود خرج آفتاب

بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم هر پاک گوهری که دل از رنگ بو گرفت

سهل است شبنمی که محو شد در آفتاب دامن قاتل بخون خود گرفتن خوب نیست

هر شبنمی که هست درین باغ بوستان گل را بهانه ساخته آئینه دار اوست

چشم شبنم پشت کرخواب بهاران رفته است غیر از پرتو خورشید رخش آتش نیست

آفتابش بلب بام زوال افتاده است هر که چون شبنم گل تشنه آب رنگ است

میتواند چنگ در فتراک زد خورشید را از تعلق هر که چون شبنم سبکبار آمده است

چشم جود از روشنان عالم بالا مدار دیده خورشید محتاج سرشک شبنم است

شبنم از سعی پی چشمه خورشید رسید قطره ماست که زندانی گوهر شده است

گلاب پیرهن آفتاب میگردد درین ریاض چو شبنم دلی که آب شده است

گلاب چیدن آفتاب عیب کرده
درین ریاض چو شبنم ولی به پاک شده‌ام

شبنم از تو خورشید بلندی گیرد
دشنه‌ای عیب مده از نگه شوخ‌ناکش

میتوانی بسر ابرده خورشید رسید
همچو شبنم چمن گرد دل بی‌طرز زری

از فقیری میگذارد پا بچشم آفتاب
هر که گیرد همچو شبنم از زمین افتادگی

بی پر و بالی کند نزدیک راه دور را
برد بر افلاک چون شبنم مرا افتادگی

هم بپال و پر خورشید مگر شبنم ما
بسر ابرده خورشید جهانتاب رسد

منکه بیدم رونق کوی خرابات این زمان
آفتاب شنبه و ابر شب آدینه‌ام

زچشم بد نگهدارد سیاهی آنجوانرا
جمال هفته را سنبل شب آدینه می‌باید

تکمه پیراهن خورشید تابان میشود
همچو شبنم چشم هر کس پاک بین افتاده است

هر که در مذهب ما مشرب غیرت دارد
شب آدینه میخانه چراغ افروزد

باده هر میکشی در جام صبح شنبه است
از شمار هفته مشرب شب آدینه نیست

ذوق شب وصال تو ای مایه وصال
از یاد کوده کان شب آدینه می‌برد

اگر نه روشنی عالم از میست چرا
چراغ در شب آدینه میکش میسوزد

نعوذ بالله آیینه صاف صبح شنبه من
ز سایه شب آدینه زنگ میگیرد

ز علاج خصمی ایام یار گیر — یک شیشه می بر شب آدینه صبوحی
روزگار عیش هفته سینه لازم است — شد شب آدینه تحصیل آتش غم ایام را
صبح شنبه رنگ از دل میرود باید شراب — باده روشن شب آدینه می‌باید شدن
باده گلرنگ بود در نظر من سوز — هزار سیاهی شب آدینه رود دیگر
زیاد اگر شکسته شیشه شنبه ما را — ما نیز طلسمی شب آدینه شکستیم
گران جوابی شب جمعه است در خاطر — وجه محتسب شهر سنگساران را
از شب آدینه روز جمعه شد سیاه — صبح شنبه هیچ طفلی آنچنان بد روز نیست
صبح عزا که شنبه خلق جهان بود — از طفل مشربی شب آدینه من است
زنگ از آئینه تاریک صیقل می‌برد — مگذران بی باده روشن شب آدینه را
شنبه و آدینه با هم که خواهد صلح داد — می علاجی خصمی ایام نتوانست کرد

چون سیاهی شد ز مو هشیار می‌باید شدن — صبح چون روشن شود بیدار می‌باید شدن
بسوز عشق و جنون همچو صبح مشهورم — شکسته است نمکدان چرخ از شورم
مباش در صدد بیشمار خندیدن — که صبح یافت نفس دو بار خندیدن
سینه چاک نکردیم درین فصل بهار — صبح ادراک نکردیم درین فصل بهار

سینه چاک

۱

سحر که با صبا از نفس تست لقا بگرفت / دو دست صبح بروی خود آفتاب گرفت

دهم حکایتی شور از این کرم نفس است / چو صبح را حق نفس به همه کس بسته است

دوش شب من صبح بگویم چه اثر داد / این شیر [illegible] غوطه در دریای شکر داد

از آفتاب چاشت صبح سر شد بلند / [illegible] چه یافت زین ساغر که از قند

همین نه سینه ما آه صبحگاه نداشت / زمانه ایست چو در سینه صبح آه نزاد

از فیض صبح دولت ای جوان غافل مباش / خنده شیرین است و لطف آسمان غافل مباش

باید نفس صبح روشن دل از جان سیر گردد / نقش ما راست صبح صادق تأثیر مبادا

جان بلب داریم همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ [illegible] زخم نمایانیم ما

صبح روشن شد بده ساقی می چون آفتاب / تا بروی دولت بیدار خیزم از خواب

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است / عیش شب تلخ از این قند مکرر شده است

صدق روشنگر ضمیر من است / صبح روشن ضمیر پیر من است

سرد شد دست دل و صبح بیک خندیدن / روح را گرم کند خنده بدل دزدیدن

از دماغ نازک ما چیز ما بر نتافت / از آفتاب صبح حیات دوباره یافت

آئینه صدق اگر [illegible] خود خاک کسی / فیض صبح از نفس پاک خدا داده کسی

قرص خورشید است اول لقمهٔ مهمان صبح　　چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

صیقل روح است فیض صحبت اثر اقبا　　سینهٔ خود را مصفا ساز از یونان صبح

میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه اش　　هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح

خضر ازین سرچشمهٔ آب زندگی یافته است　　ساغری پستان بود سرچشمهٔ حیوان صبح

عقده‌های مشکل خود را یکایک عرض کن　　تا شفق خونی نگردیده است از دندان صبح

دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراک کن　　تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح

قوت بازوی توفیق حق دریوزه کن　　خویش برار این کوی بر را در خم چوگان صبح　　فیضی

در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه　　نامهٔ خود را بشو از بحر بی‌پایان صبح

میشود حکمش روان در شش جهت چون آفتاب　　هر که را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح

هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد　　خون شد از بدخوئی من شیر در پستان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان　　پخته میآید برون از خوان قسمت نان صبح

چون نسیمی نو رسید صایب از گلشن فیض　　برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

خوشهٔ انجم ندارد رونقی در کوی صبح　　مهرهٔ خورشید شایسته است بر بازوی صبح

گرچه میاید ز طفلی بوی شیرش از دهان　　شکرستان میشود عالم ز گفتگوی صبح

صاف ادراکان ز سیر عالم بالا رسد — میشود از چرخ انجم پاک شستن شو چو صبح
در حریم پاکبازان بی‌وضو رفتن خطاست — تا نشوئی دست از دنیا مرو در کوی صبح
از نسیم صبح چون خورشید روشن گوهر شود — شمع را در پیش داشتن نور از جبین پهلوی صبح
دست از دامان این دریای رحمت بر مدار — تا شود دست ید بیضا از آبروی صبح
در نفس تأثیر از دل تاریک نبود آه را — ورنه میکرد سفید از آه سردی موی صبح
صحبت روشن ضمیران ناقصان را کیمیاست — کلک صائب جمع شیرین یافت از گفتگوی صبح

دل زنده میشود ز نفس جانفزای صبح — جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح
چون آفتاب قبله ذرات میشود — هر کس نهاد روی ارادت بپای صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
در زیر پای میسپرد ار براق روح — عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
چون خون زرد قابل تلقین فیض نیست — هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح
فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
از خوان روزگار بیک قرص ساخته است — صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
دستی که ز آستین بدر آید ز روی صدق — سرپنجه کلیم شود از دعای صبح

غافل مشو ز غیرت پیران زنده دل　　برخیز چون سپند ز جا پیش پای صبح

بر غفلت سیاه دلان خنده میزند　　غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح

گر کینه با دل روشن چه حیله‌ست　　از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صائب چگونه وصف نماید که قاصرست　　خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

گر باخلاص رخ خود بر زمین سائی صبح　　روشن از خانهٔ خورشید برون آئی صبح

گر غبار کسر خود پاک نکردی دل را　　سعی کن سعی که این آینه بزدائی صبح

بتوان دست دعا کشتی نوحی دادند　　تا ازین قلزم خونین بکنار آئی صبح

بنده کی کار جوانیست به پیری مفکن　　در شب تار بره رو که برآسائی صبح

نخل آهی بنشان در دل شبهای دراز　　تا بهم دستی توفیق بپارائی صبح

چون بلال رفعت ترا پائی بدامن گذار (گذار)　　این حنا نیست که شب بندی و بگشائی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب　　تا چو خورشید جهانتاب شکرخائی صبح

از بس ملال راست درین روزگار صبح　　از دل نمیکشد نفس بی غبار صبح

باشد نظر ز زنده دلان شیرخواره را　　هر چند آمده است بدنیا دوبار صبح

زان روی مه صباحت آن آفتاب رو　　یکعمر با ظلمت است درین روزگار صبح

از شرم [illegible] حیا [illegible] سفید شد | تا دید [illegible] صبح
[illegible] قبول [illegible] آفتاب زد | تا اوج [illegible] صبح
[illegible] پاک یکی [illegible] شود هزار | [illegible] صبح
[illegible] چون شفق [illegible] آفتاب | از راستی چه [illegible] صبح
تا [illegible] رخساره [illegible] عالم [illegible] | شد [illegible] صبح

تا بر نقاب [illegible] چشم ستاره صبح | شد آب [illegible] خجالت [illegible]
از [illegible] دل شب روشن شود [illegible] | [illegible] خواب [illegible] ستاره صبح
[illegible] حیات جان [illegible] صرف [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible] صبح
در سینه ها [illegible] | خورشید [illegible] صبح
[illegible] صاف [illegible] دلها [illegible] | صاحب [illegible] صبح

[illegible] خانه صبح | فیض [illegible] صبح
بشود [illegible] | هر که جانی برد [illegible] خانه صبح
از محیطی که [illegible] کشتی [illegible] | کف [illegible] لب [illegible] صبح
دل ما میکده خون [illegible] زده اند | از شفق [illegible] خونین [illegible] خانه صبح

نیست در سینهٔ ما غیر جگر داغ جنون
شمع خورشید زند در شبستان صبح ما

دام خورشید جهانتاب شود زنارش
هر که از صدق کند خدمت میخانهٔ صبح ما

سینه صاف بود دل کرم مهیا دارد
مهر خورشید بود لازم پروانهٔ صبح

خنده رو باش که درین بزم ز ذرات جهان
شیر مستند تمام از می پیمانهٔ صبح

هست در سینه ترا گر دل روشن چو صفا
میتوان راست گذشت از دو کمان صبح

پی شست وضوی نامهٔ پاکان بود سفید
از خجلت داغ محو برد ملاغ صبح

عشق کار ساده است تمام است مفلسش
از خون شراب لعل برآرد ایاغ صبح

در پرده جلوه های نهانست فیض را
غافل مباش در دل شبها ز سراغ صبح

پا در رکاب برق بود حسن نوخطان
زنهار بر مدار نظر از چراغ صبح

صائب ز سینه انجمن افروز عالمم
تا گرم شد چو مهر سرم از ایاغ صبح

حلقهٔ گوش تو گوشوارهٔ صحبت
خال بناگوش تو ستارهٔ صحبت

خال بناگوش تو گوشوارهٔ صبح
حلقهٔ گوش تو الهی ستارهٔ صحبت

هر نفسی کز جگر بصدق برآید
کم مشمارش که در شمارهٔ صحبت

داغ جگر سوز عشق و سینهٔ روشن
مهرهٔ خورشید گاهوارهٔ صحبت

حسن گلوسوز قندهای مکرر
منفعل از خندهٔ دوبارهٔ صحبت

از دم صبا نسیم بود نشاط بنفشه را | جام طلا پیاله از انتظار چیست

ای جسم آدم بود تو در انتظار کیست | چشم و سینه یار تو از زلف و یار کیست

آه تو که سوز و رشک تو دل غرور | جان تو از تنی که دست دل غدار نیست

چشم جهان ز پرتو او خیره میشود | داغ جگر لاله ز تو از لاله زار کیست

خون در رگ تو شیر ز مهر که میشود | خمیازه تو بر قدح می خمار کیست

خورشید از شوق تو در آتش است نعل | چشم ستاره بار تو در انتظار کیست

بر پشت نامه تو بود مهر آفتاب | تا روی نامه تو بسوی عذار کیست

از انفعال خون ز شوق میکنی عرق | رخساره منیر تو تا شرمسار کیست

خون میخوری که آینه را پاک میکنی | تا سینه گشاد تو آینه دار کیست

شستی به اشک سرمه شب را ز چشم خود | ای آفتاب روی ولت سوگوار کیست

گردون ز نوش خنده تو تنگ شکر است | این چاشنی ز گنجی لب بوسه بار نیست

جان را نسیم لطف تو از هوش میبرد | این بوی روح بخش ز باغ و بهار کیست

می پیدا نجست زر آفتاب تو | این نقش خوش شعبده زر دار العیار کیست

تیغ و سپر چکنی ای خویش جدا | اندیشه ات ز غمزه مردم شکار کیست

در وصف صبح این سخنان چو آفتاب — جز کلک صائب از قلم مشکبار کیست

سحاب گرد کدورت شراب صبحدم است — نشاط روی زمین در رکاب صبحدم است
صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیز است — نقاب دولت بیدار خواب صبحدم است
دمی که تیره نباشد دم مسیحایی است — شبی که خوش گذرد در حساب صبحدم است
ز تیغ او جگر زخم تازه می‌گردد — که صیقل دل مخمور آب صبحدم است
جهان ز پرتو خورشید غوطه زد در تیغ — هنوز شبنم ما مست خواب صبحدم است
مباد صرف کنی اشک و آه را این وقت — که این متاع گران مایه باب صبحدم است

چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند — آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت
تا خنده بر بساط فریب جهان کنم — چون صبح یکدهن لب خندانم آرزوست
در چشم عارفی که بمغز جهان رسید — صبح نشاط با کف دریا برابر است
جهان احاطه کند فیض صبح را دامن — که شیشهٔ فلک از زور این شراب شکست
بجوش آورد خون صبح را خورشید سرکش — چو طفلی کز محبت شیر مادر را بجوش آرد
دم جانبخش نسیم سحر را دریاب — بیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد

(رباعی)

در خلوت خورشید نظاره آغوشش — به طاقت صبح مرا حسرت طلب گرد

بس منظر ساده دلان گشته شعیر خواند — صبح از حسد خود رخم غمایان دارد

صبح هر که دل از مهر صقلی کرده است — ز سینه اش نفسی بی غبار می آید

صبحی که تو از بی خبری خنده شماری — آهیست که از سینه افلاک برآید

بدامانش نبایدیزم بدامان که آویزم — همین صبحست در عالم که آهی در جگر دارد

عالم از جای بتعظیم کلاهش خیزد — هر که چون صبح برارد بتبسم دم را

چون سینه خورشید نفس تخته برآریم — چون صبح ندارد درک خامی نفس ما

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون — صفای این نفس بی غبار را دریاب

همین ستاره درازی که در دست مرا — هزار پیرهن صبح را قبا کرده است

صبحی که از روی زمین شد شکرستان — نسبت بشکرخنده او شوره زمین است

صبح را در خلوت روشن ضمیران بار نیست — در دل یکتای ما تیغ دو دم نامحرم است

آن نه صبح است که خورشید ز اندیشه جهان — بسر راه تو با تیغ و کفن آمده است

دامن صبح پر از خون شفق — چون نگردد که راست گفتار است

چون یکایک شیر چو شد ز پستان صبح را — وقت طفلی خویش کی در مهد بی زبان نشسته

صبح عشرت میکشند کش نام این نادیده کان — آه سردی کز دلی افلاک می آید برون

مرا چو صبح بدست دعا کلید ارید / که روشن است جهان از نفس کشیدن من

چون صبح دم عروج من از نور زا / چشم ستاره محو شد در صفای من

از نهم هر نفس با دبوس بگذرند / صبح آینه خویشتن همان [illegible]

چون صبح در پیاله زرین آفتاب / خون ناله که میدمد با نام نوش کن

در بساط سینه هر کس باشد آه سرد / میتواند در دل شب صبح [illegible]

سفر با نفس سوخته دارم در پیش / که حساب نفس صبح شود پاک اینجا

تا اهلی صحرای وجود است که هر گز / از خود نکند صبح جدا تیغ دو دم را

نعم این بکند و نفس یک دم [illegible] / خنده صبح بدلگیری شامست اینجا

چون صبح در محبت خورشید صاف [illegible] / این بیت بیرون نمیرود از آغوش ما

جوهر تیغ زبان لاف بکردم بیش نیست / صبح کاذب زند رسوا [illegible]

مجو نشاط [illegible] از چرخ کم فرصت / که صبح با نفس راست میکند بیدار است

چون تواند صبح تیغ سینه من سفید / در بساط صبح مثل از یک گریبان چاک نیست

طرز صدق کسی قطع میتواند کرد / که همچون صبح جهانتاب دو نفس زاست

شمع بالینش نشد چون صبح خورشید بلند / بالب از خنده برکس از سر جان برخواست

عاشق صادق دیروانی ملامت بیبهاست / صبح در سینه خود چاک [illegible]

[illegible]

کنار خویش چون شوق لبالب دیده — چو صبح آگه دم خویش بر سر گردون زد
ز بیش کر داد صبح این زمان ملا — که بدم برخی از آن شدم چو آلوده
بر کشوده ام به ثمر بار روز شد — چو صبح اگرچه بسی در این بوستان
صبح امید در دل شبهای گفت شمار — تا نفع جوان فیض پاک زهستی نیما
مرا بباغ گلستان نیست حاجتی به صبح — ز چاک سینه چو صبح باغ دلگشا دارم
نام سیمان بجون شوق غوطه میزند — چون صبح اگرچه سیر در این بوستان شدم
میچکید از لب ما شیر طفلی چون صبح — گردم گرم چو خورشید جهانگیر شدم
تو صبح عالم افروزی و من شمع سحرگاهم — گریبان پاره کن تا پای تا مل جان برافشانم
از پریشانی خاطر دو نفس بلا چون صبح — بیش ممکن بهر خسته جگر چه کنم
عروان آفتاب گرم رو چندان زپا افتم — که جان چو صبح صادق با لب خندان برافشانم
این زمان شد سینه ام تاریک و در یکس از پیش — صبح را آینه در پیش نفس میداشتم
همیشه وقت نفس از حرص مطلب غافل — سنگ نفس را در صبح دامم خوابست میگیرد
از نفسهای پریشان تیره شد آئینه ام — صبح میگشتم اگر پاس نفس میداشتم
دامنم پاک گشت چو صبح از غبار آرزو — بوسه بر مینا سیم خورشید باران میدهد
تو گلشنی صحبت ایام نیستم — چون صبحدم هزار گریبان دریده ام

بظاهر خنده رو افتاده ام چون صبح محشر اما ‌ ‌ تبی چون آفتاب گرم در رو در استخوان دارم

چون شکاف صبح صد زخم نمایان گشته ‌ ‌ در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی من

صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد ‌ ‌ همچنان از زخم ما خونابه می آید برون

صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد ‌ ‌ از دم آتش نفس صبحدم آید بیرون

تا ممکن است جامه احرام ساختن ‌ ‌ دستار صبح را کفن خویشتن مکن

چند پیش صبح بردن ابر و از اشک و آه ‌ ‌ در زمین شوره تا کی تخم ریحان کاشتن

بشناس استخوان ز طباشیر را ز هم ‌ ‌ از صبح اولین نفس راستی مجوی

هر طرف صبح امیدی هست از چشم سفید ‌ ‌ تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب ما

از شکرخنده‌ات ای صبح حلاوت رفته است ‌ ‌ نسخه تازه از آن غنچه خندان بردار

بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح ‌ ‌ مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار

اگرچه صدق بخون شست صبح را رخسار ‌ ‌ میار جز سخن راست بر زبان زنهار

دل آگاه بر صبح نخستین می برد غیرت ‌ ‌ که دارد در بساط صبح امیدی دم دیگر

ز صبح دانه انجم تمام میسوزد ‌ ‌ به صبح شوره زمین تخم پاک خویش مریز

میشود شق جامه صبح از شکوه آفتاب ‌ ‌ باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس

در خون دل خود ز شوق غوطه زند صبح ‌ ‌ تا یک نفس از جگر چاک بر آید

۱۱۱۰ [illegible]

صبح از دم سرد حباب و باده یافت — پاس نفس [illegible] عشق
ستاره سوختگان فیض صبح دریابند — ز سینه‌ها [illegible] آه سرد [illegible]
بر سر ملک زمانه و اعتماد نیست — صبح [illegible] سر آورد [illegible]
سوخت خورشید درخشان پرده با صبح [illegible] — حسن عالم سوز را آرام در چادر کجاست
ساده کرد از بخیهٔ انجم بساط چرخ را — صبح از تیغ لبت این زخم نمایان گرفت
در هر چه کند صرف بجز آه حرام است — چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
چشم بد خورشید مرا بس که گزیده است — پیشانی صبح بنظر سینهٔ ما است
چند بتوان آبروئی بر سر پستان صبح ریخت — تا بکی صرف زمین شور کردن آب [illegible]
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق — در زمین پاک ریزد تخم را دهقان عشق
غم زمانه چنان تنگ کرد دایره را — که صبح را نفس از سینه بر نمی‌آید
بدامن افق آن صبح شور تخم من — که عمر خندهٔ من در خمار میگذرد
ز صبح صادق اگر پیرهن کنم در بر — صد اقتم بتو خاطر نشان میگردد
برون نمی صبح از ساده لوحی پرده میپوشد — ندیدند که حسن شوخ با چادر نمیسازد
داغ خورشید که از نه بلند شکرش — هر که چون صبح درین بزم پریشان خندد
عاشقی صد اوقی نمیباشد بند از روز حساب — نامهٔ صحبت در هنگامهٔ محشر سفید

برون آمد چو خورشید از نقاب صبح روشن شد | ز حسن شوخ پنهان در ته چادر نمی‌ماند

چون گل صبح بخون نشسته‌ام در رخسار | بخوشی بر گذرمی چند درین عالم زود

صبح در خون شفق می‌طپد و میگوید | که نفس برآید زین تنگ فضا نتوان کرد

شود بخیهٔ انجم فزون چاک جیب صبح | علاج سینهٔ ما از رفو بسته آید

غوطه بخون شفق دهند صبح خوش | هر که نفسهای بیغمانه برآرد

در شب تیرهٔ امکان از صبح وجود | آنقدر نیست که دستی بدعا بگشاید

رسد بدامن آن آفتاب گردستم | چو صبح زندگی خود دو بار خواهم کرد

ز روی صادق و دامان آفتاب | چون نفس راست کند صبح روان خواهد شد

چو صبح یکدو نفس گر حیات من باقیست | بآفتاب چنان تشنه خواهم شد

رهروان را چشم شور صبح میسازد خنک | زین سبب این راه را مردم بشبها میروند

دلهای شب بنال که زار است پاک صبح | گرمی گریه و اثر از ناله سحر رود

کشید خونین شفق بر رخسار رخش | چو صبح هر که درین عهد پاکدامن شد

با صبح خوش برای که غفلت کدیده کان | زهر از عروق دل بهمین شیر برده اند

چندانکه سوختم نفس خویش را بصبح | یکره شکوفه ام بثمر بارور نشد

در شبستان فنا صبح امیدی میشود | هر نفس کز زندگانی صرف شمع فنا شد

هر صبح فلک دفتر از شکوفه گشاید | پیوسته سیه‌کاسه ز ... دارد

خوابت بسوده کی و عرصهٔ هستی بهاست | صبح ازین مرحله با تیغ دو دم می‌آید

چاند از صبح بر سر یک خندهٔ خنک | غافل جهان ز خندهٔ ... می‌شود

زنهار دل مبند به پیشانی نفس میبند | کاین بند خوب ناز صبح جراحت بگشمه

سینهٔ خود بدعا چون صیقل صبح داده‌ایم | از آفتاب مهر بتنها از کجا سر زد

قدرشناسان وقت جان بصبحی دهند | بر سر پیمانهٔ صبح راه نفس را سپرد

ز خندهٔ گل صبح این دقیقه روشن شد | که عیش جز نفس واپسین نمی‌باشد

کنار صبح ز خون شفق لبالب شد | سزای آنکه دمی خوش زند بر جهان بر زد

ز مغز خاک ز شوق خدنگ آن کمان ابرو | گریبان چاک چو صبح آنچنان ز دل آید

ز فیض سحر آسمانی دلها بند و | سبک‌روحی که بیش از صبحدم از خواب خیزد

چون صبح بس که پرده‌دری دیده‌ام ز خوبی | از ... را ز بال ... در میان نهم

گر یک گل از چمن چاک سرا گر بر زد | که همچو صبح پریشان نگشت ...

گشاده روی به دیوان آفتاب رود | چو صبح هر که نفس از ره حساب زند

حیف است عمر خنده بعاقبت کند | آنرا که همچو صبح بعالم بود دمی

چون صبح آفتاب بر آغوش ... | از روی صدق اگر سینه چاک میکنی

چون ساغر صبح روی پیمانه در رکابست — آنرا که هست چون نفس پاک سبقتی

هرکس که همچو صبح نفس را شمرده زد — پر نور کرد جانی از گفتگوی خویش

بیدار شو بچشم تامل نظاره کن — هر صبحدم در آینه حشر روی خویش را

صبح امید در شکاف آستین تست — گر زانکه دامن شب تاری گرفته

صبح امید من ز ترسهای خود بکار — در کام هست چون شکر آلوده

کف دعوی چو صبح که از لب پاک میسازد — بجوشش سینه عاشق اگر دریا کند نوشی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذبست — در روشنی اگر ید بیضا بود کسی

چون صبح زخم تیغ زبان بخیه گیر نیست — هر دم بچشم سوزن عیسی چه میبری

نسازی صاف تا چون صبح با عالم دل خود را — مکش زحمت که داغ مهر را قابل نمیباشی

چون صبح زیر خیمه دلگیر آسمان — روشندلان بیکدو نفس پیر میشوند

جمعی که پا بصدق درین ره می نهند — در یک نفس چو صبح جهانگیر میشوند

غوطه در خون زند آنکس که کند غمازی — صبح خونین جگر از پرده دری میگردد

روی او خورشید را در بوته مشرق گداخت — با کدامین روی خواهد صبح دیگر شد سفید

با صبح روشناس تر از آفتاب باش — از هر که دم شمرده زند آشنا باش

مکن چون صبح دم در فیض تقصیر — که دایم با لب پرخنده باشی

چو مغز پسته تر آن صبح در شکر گیرد
فریب شکرشکن خواب اگر فرو شود

قطع امید از مآل ساده لوحی چون کنم
مشرق خورشید شد آغوش صبح از یک دو

بگیر دامن خورشید طلعتی صاحب
که خنده صبح تر از خنده گل دوباره شود

درین مهمان سرا تا یک نفس چون صبح مهمانی
بشکرخنده شیرین دار کام تلخکامان را

چون صبح داده ایم بیک جرعه شفق
چیده به پیر میکده دستار خویش

مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان
که صبح زهر دهد در لباس قند ترا

از صفائی دل نباشد حاصلی درویش را
نان نخون تر شود صبح صفا اندیش را

درچنین وقتی که خوان فیض گسترده است صبح
چون گران جانان تهی از خود رسید چرا

جلوه صبح نخستین بر زبانی نکشید
نفسی تیر گنداند دعوی را

صبح امید ما نفس واپسین ماست
در زیر تیغ خنده شیرین است هم ما

بر مهلت زمانه دوران اعتماد نیست
چون صبح در خوشی بسر آورد می کنم

کم مدان تقصیر پیرانه در هنگام صبح
گر همه یک چشم باشد خواب غفلت سهل نیست

ز مهر کاسه دریوزه چون بکف دارد
اگر نه صبح گدائی در سرائی نیست

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح
هر روز به بیدار دلان روز حساب است

هر آنچه مطلبی از کشف دو رویان خواه
که فیض صبح دهد چشمه بی جان آب

از چشم شور صبح نتوان شوق نشست — بیچاره شد کسی که درین بوم بر شکفت
حاصل ز گردش افلاک سرکشان بود — از نفس آنچه بشمرده است همان محسوب است
قطع فصل شب و روز از نفس روشن ما — نور صبحیم که با تیغ دودم آمده ایم
چون صبح شمرده است نفس در جگر من — نشد است ز روشن گهری روز حسابم
کرباس دستور کرد در دستگاه عنکبوت تنگ — صبح نتواند نسیم را احمدی ساختن
چون زمین پاک بود تخم ندارد دریغ — صبح جیب است که آلایش ندامت کند در
یکی صد شود ز فیض صبح تا شبنم اشک من — که حق دانه پیش خود زمین پاک بگذارد

شربت بیماری دل تیغ زبان است و بس — صندل دردسر ویرانه سیلاب است و بس
معشوق پریشان نظر از چه کند کس — این صندل هر دردسر از چه کند کس
مرهم کافور خلق پرده صد نیشتر است — صندل این ناکسان کرده دردسر است

با آنکه سالهاست که از سر گذشته ام — صندل نمیبرد ز سرم دردسر هنوز
از پی رد بپوشش صندل بر جبین مالیده ام — ورنه سر را از برای دردسر داریم ما
بت پرستان چون بسوزانند با صندل کرا — آنکه گاهی دردسر صندل از بتخانه رفت

ای که در آتشی از درد سر آزادئی | خبرتی از چوب قفس صندلت مشتاقی

غبار منت احسان بران تیر از درد سر ما | بصندل دگران دفع درد سر نکنی

کی به صندل به شود درد سرم | ناصحا این چوب کاری دیگر است

هیزم تر صندل تدبیر تو هیچ نیا | جز خط تسلیم ابیخ در درد سر را چاره

چاره من بردهٔ بیچارگی های من است | درد صندل سا بصد درد سر نوشیده است

فارغ از درد سر منت تعمیر ساخت | صندل جبههٔ ویرانهٔ من سیلاب است

درد را با طاقت من کی بود درمان کو | صندل جبههٔ من زردی رخسار منست

یکدل بجان رساند من درد سر مرا | با صد دل شکسته صنوبر چه میکند

صنوبر با تهی دستی بدست آورد صندل را | تو بی برگ و بی برون از عهدهٔ یکدل نیائی

نغمه پردازی کند از رستی با دختران | چون صنوبر سرفرازان که صندل شوند

از بهر که خاک بهار است منبرش | بر صدر گر قرار کند استانش کجاست

در خشک خاک منزلتی برکرا که هست | بر صدر از اعتبار کند آستانه را

در صدر آستانه نشیند صدر را | از خاک بساز آستان نشد

از صد زبان رسند بزرگان باستان — از عالم آستان نشینان گذشته اند

بسکه دارد ناتوانی رخنه در اعضای من — سایه چون دام می‌پیچد بسر تا پای من

درین بیابان چو شمع از ضعف پنهانم — گر برگ کاه شود مانع پریدن منست

از زبس زارم اگر رشته بسرانجام آید — مانع روشنی دیده سوزن نشود

ناتوانی بسکه پیچیده است در اعضای من — بر نسیم موج هوا کار سیلاب سنگ بیند

چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوانم — که گر افتد بپا قطره‌ای از طوفان حذر دارم

درین گلشن ز فرقت ز ناتوانیها — بهر جا که نشستم خود غبار شدم

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود — طوطی چو غنچه بسته نهان در شکر شود

نیست از گرد و غبار ریز دل آیینه ام — جلوه طوطی کند زنگار بر آیینه ام

نالد اگر چو طوطی به سخن تلقینم — شد قفس چوب نبات از نفس شیرینم

خلوت آیینه طوطی محتاجی است — هر کجا روی نهادیم سخن سازی هست

مرا آیینه رویی طوطی محاذی هست — خوشا طوطی که پیش آیینه راه سخن دارد

بسبز رویی دل گره ز زبان وا نشود — طوطی آیینه هشت ار نکشد گویا نمی‌شود

[illegible]

از طوطی من روی سخن یکسر او بد — این آینه بود حرف من از تنگ زبان زد
هر سخن بساز زبان آینه رو صحنه نیست — طوطی مطالع آتش نیرنگ است
ز طوطیان سخنگو باید دریغ مدارید — ز شیر گرمی آب دریغ مدارید
غافل ز همه طوطی شیرین زبان مباش — با شیر آهها سخن سرگران مباش
طوطی سخن صیقل آینه جان است — از آن که سخن سبز کند خضر زمان است
گرچه یک بار با آینه نشد طوطی من — ای ... یک بار ... نگار شدم

گران شیرین سخن تلقین کند گفتار طوطی را — سخن شکر شود در پسته منقار طوطی را
به تعلیم سخن سامعه از گرد مستغنی — ز حرف دلنشین آرد گرامی گفتار طوطی را
ز حسن برق جلادت اثر ... طمع دارم — که آن آینه روشن شناسد از زنگار طوطی را
خیال گر آب روشن سبزه خوابیده برخیزد — نمود آینه رخسار او بیدار طوطی را
مبادا اهل سخن کار با آن جاهلان باشد — ز حرف تلخ بود تلگونه منقار طوطی را
دل آینه روشن غبار آلوده میگردد — وگرنه هست زیر لب سخن بسیار طوطی را
سر و کار مرا اقبال است با آینه رخساری — که از سنگین دلی ... دیوار زنگار طوطی را
مگر گویا از آن آینه رخسار شد صائب — که مبلغ زبان شد حالت گفتار طوطی را

طوطی از شیرین زبانی محرم آئینه شد — در دل آئینه سخن‌دان بیانی خود ادا میکند
سینه روشن سخنور را به او یاد آورد — نطق طوطی را کند آئینه‌های پاک سبز

غبار آلوده مطلب شد چون طوطی کلام — از آن در خلوت آئینه راه گفتگو دارم
از اعتبار طوطی گویا بجیر هم — چون نکته مجلس ز راه سخن متغیر شد
گر بود طوطی که زنگ خاطر مین شود — هر کرا با خویش آن آئینه رو محرم کند
سینه صافان بشمار ندر حرف خصم را — زنگ را طوطی کند آئینه سیمای عشق
جهد آئینه ما گر نماید خویش را — تخته از بال و پر طوطی شود دوکان ما
نسبت یکرنگی طوطی نسبت باغ و گلشن — نیست از زنگار در خاطر غبار آئینه را
دل آئینه از تسخیر طوطی آب میگردد — نه آن است صید خویش کردن گلشن شود آرا
نیست با آئینه رویان حرف سنج چون طوطیان — هر کجا باشم سخن با خویشتن باشد مرا
قابلی نیست سخن سنجی ما چون طوطی — پابل طارد دل بیضه سخندان بجواست — مینا
چو طوطی بر شکند بال و پرم از زهر ناکامی — باندک تلخی نتوان سخن را شکرین کردن
ما را بحرف آئینه رویان درآورند — نتوان ز طوطیان بشکر حرف وا کنند
نه از ادراک گری در جاشنی کردن جنای — بحرف و صوت میدارد نگه آئینه طوطی را
طوطی ما شکر آبی بکار گشت تنگ — چون خوش سخنی طوطی را شکر نیست

به طوطیان سخنگو که میدهد شکر درین زمانه که انصاف داده اند انصاف

تا چه گستاخی ازان آینه خط از رو بست که لب چون شکرت بال و پری سوخته است

نیست غیر از ساده لوحی در بساط ما کمال صفحه آینه را چون طوطی از بر کرده ایم

بر زبان مکافات قفس فلکی خورد را میار از خلوت آینه ای طوطی سخن بیرون

نمی غرد چون زبان طوطی من کان شکر پر او نیست از آینه دار آب سخن

طوطی از هموار نیه آینه می آید بحرف پیش ارباب سخن زنهار هیچ ساده باش

ز برگ شمعها پروانه دارد جیب پروا که صد طوطی ز موم سبزه آینه میسازد

شیرین کنیم کام چو طوطی بحرف خویش گر در شکر مضایقه با ما کند کسی

ز طوطی میتوان بود کمتر ای بلبل توانم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی

مشو مغرور شکر ریز گفتار خود ای طوطی که این شیرینی از حسن گلو سوز جگر داری

طوطی از خاموشی آینه میاید بحرف مهر خاموشی به لب زن تا بدل گویا شوی

هر چند طوطیم علف تیغ میشوم از هر کجا چو سبزه بیگانه سر زنیم

باده صاف بود آینه طوطی من با در حریمی که لب جام نباشد لالم

عاشق چو محو گشت دو عالم چو چنگ طوطی چو مست شد رود بوی آینه بست

جانبرا بیین کلام بتلخی سپرده اند از طوطیان شکر بها التجا بجا

طوطی از آئینه میگوید سخن بی‌حرف / چون مراد پیش روش هرزه گفتار نیست

عشق با حیرت گفتار نمیکرد جمع / طوطی از حسن گلو سوز شکر بیخبر است

هرچند چو آئینه بی‌حرف نمیگوئی / صد طوطی خاموش را سرگرم سخن داری

از عکس خود ای طوطی غافل شده ور نه / با خویش سخن داری با هر که سخن داری

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف / ای که میخواهی سخن با ما بهمواری بگو

ز حرف دشمنی روزگار می آید / که سنگ سرمه بمنقار طوطیان بزند

ز کام و نعمت آن محتشمست آن طوطی نادان / که با گفتار شیرین شکرستان را بپا دارد

از مروت نبود سنگ بمنقار زدن / طوطی را که بمنقار شکر می‌آید

شکیبائی ز عاشق نیست حسن آشنا رو را / بیاد طوطیان آئینه بار نگار میسازد

در زمان ما نشد هموار وضع آسمان / طوطی ما هرگز از آئینه میدانی نداشت

هر زمان روی سخن در دگری نتوان کرد / طوطی ما است بیک آئینه سیما قانع

همه بر آئینه دارند نظر چون طوطی / تا کرا سینه روشن کند ارشاد سخن

طوطی من فارغ است از چوب منع نیشکر / از ادب دور از وصال شکرستان مانده ام

سخن آنست که از مغز تامل خیزد / نتوان کرد بهر طوطی استاد سخن

طوطی سخنش نقل مجالس گردد / هر که را پیش نظر آئینه رخساری هست

بیسبب

سینهٔ شیرین کلامان بهر گفتار هم چو شست   طوطیان را صافی آیینهٔ خود می‌کند
در دیار ما که چون تیغی عجایب طلعت است   چون شکست آیینه طوطی سخندان شود
بر آیینه ام طوطی چو شحرف گرانست   بر دست شکر شکن عشق شکر افشان بر اوید
طوطیان اگر پیچ ابسی گونه خود نسخه   گرد و دوال سفیتی تلخ چو بادام شکر کند
از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد   آیینه چه روا که گفتار شود

در سخن شیرین لبان ما چه در پرده ولی   ور نه از خط نسبت طوطی چرا کم شود
آنقدر در حرم از شوق تو اشک افشانم   که چو طوطی هر مرغان حرمم سبز شود
نتوان طوطی ما را بشکر داد فریب   سخن از عاشقی گو که دهان بشکند
صاف گشت آیینه دل از درین بستان سرا   تا سراسر نفسها چو طوطیان گویا شوند
عاشق از پا نمی‌افتد در وصل و هجران می‌کشد   حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد
از لب شیرین او هر جا که حرفی بگذرد   در شکر طوطی چو مور بسته پا بیدار
حیرت وصل زبان بند گرفتار شست   طوطی آن به که جدا از شکرستان گم شد   گهه
بعد بردار رخسار که چون طوطی مست   رنگ از آیینه صد بال افشان برخیزد
در بر روی طوطیان آیینه از زنگار بست   این سزای آنکه از خلوت تحیر برون شد

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست   طوطی از آینه حیرانم که چون گویا شود

طوطی از پرتو آیینه شود حرف شناس   سخن آن روز شود سیر که دل آب شود

حذر ز سایهٔ طوطی کند گریزپا حرف   ز آنچه گر ندرم دل رسیده شود

دل که سوختهٔ آن لب چون شکر شد   چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد

عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی   زنگار شود روی به آیینه گذارد

مصلحت نیست شیرین سخنان خاموشی   زنگ آیینه بود طوطی اگر لال شود

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است   دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود

دور گرد از وصال پرده داران هم خوشست   طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد

شاهدی آیینه رخساری درین بازار نیست   طوطی ما را مگر ذوق سخن گویا کند

محفل آرای سخن را ظرفی در کار نیست   طوطی از آیینه بی واسطه گویا نشود

سخن پاک محال است که افتد بر خاک   طوطیان مزد خود آخر ز شکر میگیرند

نیم طوطی که با آیینه باشد روی حرف من   مرا چشم سخن گو بر سر گفتار می آرد

سخن را صاف خواهی لوح دل را ساده کن صایب   که از آیینه طوطی بر سر گفتار می آید

نیست صایب همچو طوطی قالبی گفتار من   طوطی ما در حریم بیضه سیر آهنگ بود

شکست قدر شکر را به گفتگو صایب   که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

نسازم بر جبین صائب میشود شیرین جواب ‌ که طوطی میشود زنگار از آئینه هم

کی آن شیرین پسر را از پسر صائب برابر دارم ‌ اگر طوطی بسازی بهر دن او زر شکر را

صائب ز راز حرف که آئینه وجود ‌ چون طوطیان نصیب تو گفتار گشته است

نیست ممکن عشق را در سینه پنهان داشتن ‌ فرق این آینه طوطی چیست زنگار را

آن خوش سخنانیم درین بزم که باشد ‌ از بال پر خویش چه طوطی چمن ما

در بیضه حرف طوطی ما نقل بزم ماست ‌ در مهد چون مسیح سخن میسازیم ما

میکند خوش سخنی صاف دل از دشمن ‌ دید آئینه به طوطی ما شود دوست

بازبانی کند می روزگار کسب زبان خطا ‌ طوطی شیرین سخن از شکری یادگار است

فریاد که شیرین سخنی طوطی را ‌ مشغول سخن بیرون ز قفس و شکر انداخت

طوطی من سبق از سینه خود میگیرد ‌ پشت آئینه مرا مانع گویائی نیست

بر طوطی جان تلخی غربت ننماید ‌ در خانه دل آئینه سیمائی هست

سخن چون با کجبون زنده بدارد سخنور را ‌ پر طوطی گویائی بهار سحر انشا دارد

تا نیابم در سخن میدان نمی آیم بحرف ‌ همچو طوطی لب تعلیم است همواری مرا

در راه صاحبان سخن پیچ و منع نیست ‌ طوطی درون خلوت آئینه محرم است

گر نباشد طوطی من در شکرزار خیال ‌ سبز بیگانه در بوستان کی میباشد

طوطیان را سینهٔ روشن کم از آیینه نیست — کلک شکربار ما را هم زبانی کو مباش

بیستون تا از خودی بیگانه می باید شدن — [illegible] طفلان [illegible] دیوانه می باید شدن
نازبردار دیگر من گردیده ام دیوانه وش — کل [illegible] اطفال [illegible] سنگ [illegible] دیوانه اش
دیوانه خموش معاف از سرابر است — در پای [illegible]
داشت از طفلان جنون در دل آزار مدام — بود از سنگ ملامت [illegible]
عشق کم شناس به دیوانه خوشتر است — از هر کنج گوشه ویرانه خوشتر است

نشنیده ای که می شکند سنگ سنگ را — دیوانه کی به مردم دیوانه خوشتر است
مجنون
برخیز و صدا از سینه چون شد تو تیا — سرگذشت سنگ طفلان از من مجنون بپرس
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی — زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
گر چاک گریبان نکند راه نمائی — طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
ذوق رسوائی مرا از خانه بیرون میکشد — سنگ طفلان کهربائی مردم دیوانه است
صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمع اند — بر جنون ختم نعم امروز که بازاری است
دل دیوانه من مرحبا ختم الالان شد — هنوز از دست دامن [illegible] سنگ [illegible]

عمر شد حاصل بقدر سنگ این نخل را | وای بر دیوانه گر از سنگ طفلان کم شد
تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان | دل سنگین غم من سنگ بدامن دارند
لنگر بیتابی دریا نمیگردد گهر | شور من اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
سنگ طفلان است باغ و گلشن دیوانه را | بستر ما را ز زخم سنگ طفلان گل کنند
رطل گران تکلف مخمور میکنند | طفلان که سنگ [illegible] میزنند
زور تپش شود مگر که دست آموز کرد | سنگ طفلان اگر رزق مردم دیوانه بود
لنگر کشتی طوفان زده گوهر نشود | سنگ اطفال چه با شورش دیوانه کند
سنگ اطفال لنگر بیتابی نشد | ورنه دیوانه من چون پری صحرا میکرد
سنگ در دامن طفلان برقص آمده است | میتوان یافت که دیوانه کجا می آید
هر کجا دیوانه را دید از جا میرود | شیشه دل میکنم از سنگ طفلان [illegible]
در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمت است | گر دو جهان عیب اقبال [illegible] سنگ
من گرفتم رام گردید بدین آهو آن | بر غبار سنگ طفلان تیر باران میکنم
کیست مجنون تا تواند همراز شد با من | میشمارم سنگ طفلان که دیوانه الم
میلی شد نعمت عالم از صحبت عشرت | شیشه دل را بدست سنگ طفلان میدهم
سنگ طفلان نیست دامنگیر مجنون مرا | ورنه من هم میتوانم سیل این صحرا شدن

تا هست سنگ در کف طفلان شهر و کوی
دیوانگیست روی بصحرا گذاشتن

گشت در چشم غزالان گرد مجنون توتیا
برندارد سنگ طفلان سر ز دنبال

سنگ ظلم در کف اطفال هم ماند
از جنون تا قفس ما گرد کار خویش

سنگ طفلان ... درطل گران
نشانه سر ... دیوانگی

تا لی نکرد دامن اطفال ...
... دامن صحرا کند ...

در تلاش بیشتر ... عقل ...
میکنند از سنگ طفلان متکا دیوانگی

دیوانه را ز سنگ ملامت ...
بازیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن

تا مباد از بی ... غافل شود
میکنم پر دامن اطفال را ز سنگ

دیوانگیست سلسله در پای کودکان
مجنون غزال را ز رمیدن بتنگ آورد

از آن سنگ ملامت کم نشد در ملک رسوایی
که هر دیوانه اینجا عیار سنگ میگردد

نیست صائب ... سنگ ... جای ...
از این سبب طفلان بجدال ... تنها

زر تمام عیار را از محک شگفته شود
ز سنگ روی نتابد کسی که مجنون شد

تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند
میکنند آزاد طفلان ... تا کجا

دل ز بی اشکی ... میرساند ...
نی مکد انگشت ... طفل چون ...

فیض از رباب جنون هیچ کم از دنیا نیست
شکر که سنگی اگر ... دیوانه زند

آماده است روزی ما از سنگ کودکان مجنون غزال ما ز رسیدن بر آمده

نخل بید بر نشود گر جنون بار آورد این قدر بر سر من سنگ ملامت [illegible] آمد

دیوانه را ملاحظه [illegible] سنگ در کوچه این سنگدلان چند توان بود

دیوانه را که میرم از سنگ کودکان سیر آن گشت نیست شهر که کامل عیار نیست

عیش میکرد جنون من ز سنگ کودکان نیستم صبری که از سنگر نشنید دشمن

نسبت دیوانه شهر است طوفان تنور عرض صحرای مرا گرد دامن صحرا بین

دیوانه را ملامت از سنگ کودکان ستر است در کام من چو میوه طوبی بود سنگ ریز کودکان

رتبه کامل عیاران از محک ظاهر شود تن بسنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر

وحشت ما از جهان موقوف سیر دشت نیست میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر

کدام سنگ ملامت هوای من دارد که نیست در دل دیوانه‌ام قرار دگر

میکشیم چون بید از بیجا صلیبها انفعال ورنه مجنون مرا از سنگ طفلان باک نیست

دیوانه در این شهر گرانست بسنگی چون سیل بهار [illegible] به صحرا فکند کس

شیشه ناموس ما تا برکنار طاق بود هر که سنگی داشت از بهر من دیوانه داشت

ما را بیک نوازش بستان ز دست عالم آخر گران نگردد دیوانه بسنگی

[illegible] بود [illegible] چو بسکل دیوانگان [illegible] دیوانه تر

ز چوب گل من دیوانه را چه پروائی
کسی بچوب نترساند آتش پا را

تسلی کی نماید قمری دوری از سرو به
مگر بیرون ز طفلی یک کف سنگ ندارد

هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما عالم بر مردم آگاه نیست

غم بسیار دارد با دل خوش مشرب دیوانگان
سنگ بر سر بازدن بازوی خود نگذاشت

نزند فصل خزان سنگ شکست نامه ما
چو شوق طفلان بدیوانه ما بجوش گل است

اگر در کوی طفلان بشنید سنگ راه است
بمجنون یاد میدادم ز نقد سر دوانیدن را

بیشتر گردید از تدبیر عقل مجنون ما — تو دوانی جنون از تدبیر
تخته مشق جنون شد چوب گل دیوانه را

میدهد از ساده‌گی اندام آتش را بچوب
آنکه میخواهد بچوب گل کند عاقل مرا

از سنگ کودکان سر من لاله زار شد
خط شکسته بود مگر سر نوشت ما

زنهار حرف است ز دیوانگان مجنون
در کشوری که سنگ ملامت تمام نیست

مرهم دلسوزی ارباب عقلم می‌کشد
ور نه بر دیوانه من سنگ طفلان بار نیست

میکشد زور جنون هر دم بیرون از خانه‌ام
عشق در پیری مرا همسنگ طفلان کرده است

ز طعن منکران اهل دل نرنجیدند
که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است

نقد خالص در محک جولان میکند
بر خورد از عمر هر کس سنگ بر دیوانه ریخت

وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من
سنگ طفلان بینه داغ من دیوانه شکست

بهر دیوانه چو من طفل در آتش دارد — هر کجا کودک شوخی که درین ملک شماست
یتیمانه ز دیوانه ام آن شوخ گذشت — میتوانست بسنگی دل ما شاد کند
یاد ایام جنون بر سر من آمد سنگ — کودکان را چه ز مکتب کسی آزاد کند
مهربان گریه یتیمان نشود دایه لطف — هوش اطفال بانگشت مکیدن شکر
چون عقل نیست نقد جنون قلب ناروا — دیوانه هر کوچه و بازار میشود
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان — میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم
طفلان بشوق ما ره صحرا گرفته اند — ما راه عشق را ره بازار کرده ایم
نیل چشم زخم شد سودای مجنون مرا — جای هر سنگی که از اطفال بر میداشتم
هر طرف دیوانه خوش طالعی ما میرود — کودکی با دامن پر سنگ می‌آید برون
چون لاله که از کمر کوه سر زند — دیوانه ام بسنگ ملامت بر آمده
منظر سنگ نیکردم سبک دامان طفلان را — اگر می بود چون مجنون مرا دامان صحرائی
از کم حوصلگی بحر نگردد تنگ — سنگ طفلان چه کند با دل دیوانه من

زبان شکوه من چشم خونفشان من است — چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است
حق اگر بندد دری ده در گشاید در عوض — طفل بی مادر ز هر انگشت جوی شیر داشت

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار من
که طفل از شیر مادر استخوان در گلو دارد

غافلم از ساغر پر چند بی‌شعورم
چون طفلان نشناسم پستان مادر خویشتن

روزی لب تشنگان از امید سلطان خدا
دایه هر خوشی که خورد از دست طفلان شیر شد

خوار از طفل طبعی معنی دستی داد گردون
که رسد از راه روزی چیست و چون استخوان شیر

آسمان را دل نسوزد بر شکایت مشکلان
دایه بیزار است از طفلی که پستان می‌گزد

می‌کند پیدا وبائی نعمت مغروش فقد
نعمت اطفال اینجا می‌رسد از جوی شیر

وقت حاجت راه روزی خود پیدا می‌شود
طفل بی‌مادر کند از ناشتای جستجوی شیر

تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند
می‌کنم آزاد طفلان را از مکتب خانه‌ها

چنین گر بهر اطفال خواهد شد جنون من
باندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتب‌ها

به تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان
که هر ساعت به تقریبی ز مکتب خانه برخیزد

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوش است

صبح جمعه شنبه خلق جهان بود
از طفل مشربی شب آدینه خوش است

زمین و آسمان را شکوه خونین جگر دارد
ز بدخوئی چو طفلان می‌گزم پستان مادر را

با هیچ بدگهر نشود چرخ سینه صاف
خوش نیست شیر کودک پستان گزنده را

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر طفلان دبستان را

دعوی با منی خشک لبی ز رشحه نیاید بکار   طفل نتوان جستن ز پستان به گفتگو

سودائی من از مجنون آمد او فتنه نیست   دیوانهٔ حسن تو کم از طفل بیابانیست
چو خانه نیست از گل حاصل مرغ چمن   قسمت اطفال از حصه روی نقش کردانند
میبرد دل بچه دور از ابر اوج اعتبار   طفل ما افتاده را اندیشهٔ از بام نیست
طفل را دام تماشا مهد آسایش بود   دل ز یاد سینه از زلف پریشان فارغ است
شیر خود خون میکند طفلی که پستان میگزد   بدگهر از جنس با حرص حسد دشمن است
دل ز پی اشکی که مژگان میرساند خویش را   میمکد انگشت خود را طفل چون شد تیز خور
طفل را هر جا انگشت بود پستانیست   روز هجران دست و دهان طفل حیران باشد
زندان غریبی شمرد دوش پدر را   طفلی که بد آموز به مادر شده باشد

هنوز از بی سواری بود حسن خودنمائی او   که آهوی حرم بود از نظربازان فتراکش
بدست غیر چون بینم عنان طفل خودکامی   که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش
قیامتست کارم بجو نیز طفلی   که کاکلون شود آتش زیر آتش
ازین عنان داشت حیران جبان ادراک من   بود در رعشی که از نی هیچ طفلان کر کیش

ز طفلی بی‌سواری پای آتش اوفتادست از جانم
که بی‌باکانه بر دریای آتش می‌زند خود را

شوخی از حد می‌برد چابک‌سوار روزگار
کاش طفلی بی‌سواری می‌کند میدان تهی

من آن روزی که بود از بی‌سواران پایمال دیدم
که زیر پای او بسیار سرها خاک خواهد شد

من و طفل شوخی که صد خانهٔ زین
ز رفتاران تهی ساخت در بی‌سواری

به بازی‌ها ز من می‌برد دل طفل سنگین‌دل
که گر افتند از پشتش در دامنی تیر کند بازی

تمامی روز دارد داغ از شوخی معلم را
تمام شب نشیند گوشه‌ای از بهر کند بازی

من بی‌دست و پا زین خردسالان چون تمام دل
که نتواند رسید آتش بگرد این سواران را

نمی‌پرد بخود از سخن پیچ از جای
طفل راه مرکب نی سخت روان می‌گردد

از سیاهی دل به تقصیرات خود بینا نشد
مستی طاووس کم از عیب پشت پا نشد

از جوانی داغها بر سینه‌ها مانده است
نقش پائی چند از این طاووس بر جا مانده است

جان به صد داغ از تن خاکسترشت آمد برون
چغد از این ویرانه طاووس بهشت آمد برون

دور بین خونین جگر از ناتمام احوال خود است
روز و شب طاووس لرزان بر پر و بال خود است

گر نظربازی بباغ خود کند طاووس‌ها
جو بد از بهر پائی روزن محبوس‌ها

خواجه بیتاب در اظهار زر و مال خود است
نعل طاووس در آتش زیر پر و بال خود است

خبر از حال کسی نیست خودآرایان را — همه جا دیدهٔ طاوس بود بر پر خویش

آفت چشم بد از جلوهٔ رنگین دارد — سر طاوس زبون دانه بود با بال خود

هر که رنگین گشت چون طاوس سامان چمن — خانهٔ دام و گرفتار شکاری می‌شود

شهپر طاوس را آخر مگس ران می‌کنند — چون خودآرایان تلاش جامهٔ رنگین کنند

دیدن پا بهتر است از بال و پر طاوس را — عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما

چون خورش سرانجام صید دیده مختصر — سینه‌ای که چو طاوس پر ز خودآرائیست

زشت در ملک نکویان می‌نماید زشت‌تر — پای طاوس از پر طاوس رسوا می‌شود

جلوهٔ رنگین ندارد عاقبت هشیار باش — شهپر طاوس را آخر مگس ران می‌کنند

بر پشت گل فصل خزان تکیه نماید — آنکه چو طاوس نظر بر پر و بال است

هر که را بر دوست اقبالش است چشم دوربین — رتبهٔ بال و پر طاوس پای او بلند است

نیست داغ عشق را حاجت به الماس نمک — شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی

شوخی پرواز در بال و پر ما سنگ است — بس که چون طاوس محو نقش بال و پریم

نیست جهت درین بوستان پای طاوس — که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد

رنگین سخن آن به که بسازد به خموشی — طاوس همان به که نبیند پر و بالش

دیدن عیب بهم بشکند شاخ غرور
مصلحت نیست که طاووس نه بیند پا را

ساق سیمین میشکند رفتار او را آفتاب
جلوه با آن پای از طاووس دیدن ندامت

کاملان از عیب خود پوشش ز بعیه یا بند خویش
بر پر طاووس از پا بیشتر زبال خود است

خود حسن دارد غافل از خط الاله رو یار را غافل کند
قفل طاووس را از زیبائی خود غیبا کنند

چو از هند و دوات آید برون طاووس
خورد صد مار پیچ از رشک کلک نظر طرفه مختار

ز نقش شهپر طاووس میتوان دانست
که چشم هاست بدنبال خودنمائی را

محضر قتل من بهر بال پر آماده است
هر که چون طاووس دنبال خودآرائی گرفت

با وجود صد هنر بر عیب خود دارم نظر
بال طاووسی نمیگردد نهان از پا غم

خجلت روی زمین زان ساق سیمین میکشد
جلوه طاووس در ظاهر اگر موزون نباد

میکشد در خاک و خون رنگین لباسی خلق را
حلقه فتراک طاووس است بال خویشتن

بگوشم ناله اغیار درد آلود میآید
درین محفل چو بید بوی عود میآید

افسرده کی ز عشق نه افسرده کی حالت
هنگامه مجمر خنک از خامی عود است

هزار آه شود گر ز دل کشم یک آه
مرا که خانه چو مجمر تمام روزن شد

آرزو در دل ز غم دیده ما آب شود
رنگ خامی برد از عود برون مجمر ما

گر ز مجمر کند آهن بند آتش بر سر پا پیش — محال است اینکه یکقدم پیش ماند بوی عود را

بود بند شوق مجمر تنگنا دوزخ است — بر بینیهای چو بوی عود از این مجمر برا

چرخ آهن دل ز سوز دردمندان غافل است — نیست در مجمر زیست آه و دود عود را

زیر پیراهن مجمر شمیم عود رسوا شد — ما نمی‌دور گر شور پنهان همنشینان غماز

زنگ هستی از دل ما برد ذوق همتی — عود ما آخر دم خویش از دل مجمر کشید

دل گر دود نسوزد ز آه آتشین ما — بدر و دلتلخ آب از چشم مجمر بر نیاید

پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار — تا پر از دود سخن پر ز سرور آغوشت و بند

آرزوی خام مردم را در آتش میبرد — عودهای خام را در کار مجمر کرده‌اند

کار ما را میکند گردون بنام خویشتن — سوختن از عود [illegible] و [illegible] مجمر است

شو چو عود از خامی سوختن قانع — سر چو شعله برون زین پل مجمر کن

مدام در جگر آهی اگر باور نمیداری — بیا از سینه ام عود در مجمر تماشا کن

شعله رویان چون نمی‌گیرند در مجمر قرار — سینه‌ها را چرا بهم چشم مجمر کرده اند

چرخ چون عود مرا سوخت به نقصان گردد — سرد شد گرمی هنگامه [illegible] مجمر [illegible]

بجه [illegible] تا روز محشر ایمن از دوزخ [illegible] — ورنه عود خام را در کار مجمر میکنند

لا مکان [illegible] خبردار نشد از پروانه‌ها — شعله‌ها رقص در بیرون مجمر میکنند

آه با دیدهٔ اختر چه تواند کردن
دود با روزن مجمر چه تواند کردن

اگر روشن نمی‌بینی که چهرهٔ آتش‌فشان گردد
ز خامی عود ما را بر نمی‌آرد سری مویه

اگر میری مرو در پردهٔ ناموس مجمر
که دود عود از خامی گریزد زیر دامنها

آرزوئی به زمان و در دل آتشی می‌نهم
آتش بی‌دود باشد عیب چون مجمر مرا

نیست ممکن آرزو ما را افسون ز سوز عشق
عود ما نشد خام را آرزوی مجمر کجاست

داغ است چرخ از دل پر آرزوی ما
از عود خام ما دل مجمر گرفته است

دامن افشان ز فلکها بگذر چون مردان
که زنان دامن خود بر سر مجمر گیرند

مغز تحقیق ز ارباب عمائم مطلب
آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

گر چنین عمامهٔ خود را کند واعظ بزرگ
خواهد از برف ریا محراب و منبر شد سفید

هیچ کس منکر بحث خنک واعظ نیست
این قدر هست که حسبان تر از این می‌باید

زانست دین ضعیف که فرمان دهان شرع
عمامه‌های خویش به پروار بسته‌اند

کار زعمای همه در شکم افتاده است
خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

مجو صائب غریب فضل از عمامهٔ زاهد
که گنبد را ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌خیزد

گنبد مسجد شهر از همه فاضل‌تر بود
گر به عمامهٔ کسی کوس فضیلت می‌زد

یکی چند گشت فضل زاهد از عصا آرایی که برو پیمانه از لفظ بوی عیب کرده تراشی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

تا کجا این عقل ناقص بکار رسیده باشد چه بگذرد راه کوری بعصا رسیده باشد

اوقات خود بفکر عصا بیهده کنی در راه ادب ... بقفا نتوان شدن

خالت بسر که چوب عصا در ره طلب یک گام پیشتر ز تو در استقامت است

از عصائی خود خطر دارند کوران وقت جنگ بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود

بلاست نفس عصیان تا ز دست عقل گرفت عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است

طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد عصای ما بهتر از صد شمع کافوریست احمق را

که حضرت خضر عشق ز ناقص را چون عصا در کف بیمار از آن میلرزد ما

نعمت ناقص بعصا راحله کردار است اژدها چو کلونک بگیرند عصاست

کوری بمیرد بعصا کز برون ز چشم خوب چو چوب شوخ در پا چوپان فتاده

چشم بینا از جهان عقل باشد دستگیر در بیابان توکل چشم پوشیدن عصاست

بی مقامی که توان رو بعصا کرد سفر بعصا راه بریدن اثر بینائیست

تدبیر عقل ناقص با عشق بر نیاید اسباب مکر فرعون پیش عصا چه باشد

قضا رو دست پیچ خود کند در کجروی یاد ... گناه لغزش خود کور دائم بر عصا بندد

متهم از نفس سرکش بجهه مدبر مبر دل کش ... که چون پیری کلو گر اژدها شکل عصا گرد

نجات صید مگر که الذی باغ بر شجر ... این کور با طفلان بعصائی نمی‌بستند

بدام زاهدان افتادم از نیرنگ ظاهر ... ندانستم نیام تیغ است این قوم از عصا باشد

علم نیست در جلوهٔ زهد کسبیشان ... کس کو عصا و ندا [illegible] داتی ندا

براستی ز فلک عیش میتوان اقبال ... زبیل میکند هر که این عصا عشق دارد

ز راستی بنهار چشم از مردم دنیادار ... از عصا در خانه رحمت دست تا بنشانید

در وادی که ره نقطه قطع نتستند ... بینا بود کسی که دورو با عصا بود

خضر ز چشم بد کسی بیند آن ره رو ... گر شد براستی خویش از عصا قانع

ز راستی در بلهٔ ز افتاده که دانه مرا ... میروم در سیاه دائم از عصای چوب دلبستن

ز کوله ز راستی از کجروان مگردان راه ... هیچ کور در بین عصا دریغ مدار

عشق مستعینست از تدبیر عقل حیله گر ... شیر را سان عصائی چو دم روباه

از اهل کرده کسش کند در نظر حق سوز آن ... از زر است لازاله در دست عصا

از مروت نیست منع زاهدان زر زد اخشک ... هیچ بینا کور را از کف عصا نگرفته است

بیش ز راه جس بر حسب نتوانند ساخت ... بیشتر دست طمع کار از عصا کرد بلند

عصا

دم ما کش پیره کور است در سرما (سکونیدم)   زهی غافل که تقصیرات بود از قضا (بینید)
با توکل معنوی شو که در بیابان چاه   هر که از دست بنهد دست عصا می فتد
کوته شود زبان ملامت ز احتیاط   باید نگشت ده قدم بی عصا نرفت
احتیاط از کف مده هر چند در راه (حقیقی)   همچو موسی عصا در وادی ایمن (مشو)
نهال دستگیری دستگیری بار می آرد   نماند بر زبان هر کس که کوری آلت عصا (گیرد)
با احتیاط قدم می نهند بینایان   به وادی که در رو کوری عصا گردد

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان   عنکبوت رشته طول امل را دل مخوان
می مکس هرگز نماند عنکبوت   رزق را روزی رسان پر می دهد
بر نمی آید قانع زور بازوی حریص   از لعاب عنکبوت می شود عاجز مگس
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز   مگس شکار کند رشتهای آمالش
حریص طعمه قانع شود نمی بینی   که عنکبوت ز خون مگس غذا دارد
عنکبوتیست که در فکر شکار مگس است   زاهد خشک که در پرده پندار بماند
نیست جز عزلت غرض زاهد را از صید خلق   عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه گیر
هیچ بیعت و پای مگس با عنکبوت   شبها ز صید رشته آمال چون شود

مگس

هرگز از صید مگس باهم دام خود رنگین ندید — کم ز تار عنکبوتان رشتهٔ آمال ما
هر که در دام قناعت نپرد چون عنکبوت — چون مگس از حرص دایم هر دو دستش بر سر است
از چه احسان نیست چیزی در جهان جز آنکه — یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند
چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل — از گریبان بگذر و همچو سوزن سر برآر
بر جهان چون عنکبوت کمند فریب را — زنبور وار خانهٔ پر انگبین گذار
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست — دل تو تار رسن خامی آرزو دارد
نخ باریک تو صایب از دل پر آرزوست — دور کن این عنکبوت رشتهٔ آمال را
چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود — ای قیاسی بکت شو ز [illegible] بر دی خویش
بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم — کسی در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم
در چشم کند خانه مگس را چو دهی روی — با سفله همان به که مدارا نکند کس
عیب مردم بر هنر تا چند بگزینی بس است — چون مگس بر عضو فاسد چند بنشینی بس است
١ خون مردم میخورم چون زخم از جوش مگس — گر ملک داخل شود در خلوت روحانیم ١٠
خانه در چشم تو سازد چو مگس ره یابد — به که با مردم بی‌شرم مدارا نکنی
در صیدگاه عشق هما موج میزند — چون عنکبوت چند شکار مگس کنی
تو در صید مگس چون عنکبوتی — شکار شیر مردان را چه دانی

چو عنکبوت مگس را بگیریم قدر سیر — هما شکار بود جذبهٔ قناعت ما

گو نیست مرا در حرم تنگ شکر بار — سامان ما بس است ز دستار چون مگس

نیست خصمی آدمی را غیر خود چون عنکبوت — دام راه کس نی از تار آمال خود است

چون مگس هر روز در کارگاه عنکبوتان کی فتیم — دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال خویش

سفله از منع بد اندیش نکشد پای طلب — گر به هر دولت نفشاندن چو مگس گردد

سود من در پلهٔ نقصان بی سرمایگیست — بیشتر سیم و زر از بال مگس میدانستم

بجز خلق دلها را مسخر میتوان کردن — ازین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

دایم شگفته است دل و غنچهٔ ما — موقوف وقت نیست چو عنبر بهار ما

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا — در سواد دل بهار است چو عنبر مرا

بجز غم راه من آن مرغ روح پرور را — که برگ ریز نباشد بهار عنبر را

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود — هر کرا سوز درین دریا نفس عنبر شود

زان شعله حذر کن که تونگر شده باشد — زان موم بیندیش که عنبر شده باشد

مکن چون تنگ ظرفان شکوه از سیه بختی — که در طالع بهار بی خزانی هست عنبر را

تلاش نخلی کردم رضا به سان دانستم — که در خامی بهار بی‌خزانی هست عنبر را
ترا پختگی از شور دریا نیست مانع — وگرنه هر که موم آورد عنبر میبرد اینجا
کجا پخته گردد که از جوشش دریا — ز خامی نیاید برون عنبرها
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده ایم — چون عنبر است از نفس خود بهار ما
دلها از نفس سوختگان تازه شود — هر کجا هست نفس سوخته عنبر جا است
دشت دریا شده در چشم غزالان عنبر — تا که امروز ازین بادیه گریان زده است
بالیده ز تخمیر نومیدی از حسن قبول — عنبر دریای رحمت خال عصیان منست
ای بسا خام که بسیار بسیار پخته بود — عیب عنبر نتوان کرد که خام آمده است
نباشد در مقام خویشتن قدری هنرور را — که در دریا کسی بوی خوش از عنبر نمی‌یابد

ما گر در خلوت عنقا روم چون کوه قاف — گرانجانی برارد در زمان سر از گریبانم
هیچ کوه قاف پا بر جای میباید ولی — تا توانند ناله تنهایی عنقا شنید
وحشت من از سبکروحان گرانی میکند — هست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا
شکسته بالی ما را چه نسبت است باو — که هست بال و پر سیر نام عنقا را
درد دل اهل جهان دارد شکوه کوه قاف — هر که چون عنقا ز چشم خلق پنهان میشود

بروی عشق طاقت پرده پوشی شد عنقا را / که کوه قاف زیر شهپر عنقا نهان
هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت / در لباس گوشه گیری بال افشانی رسید
کوهسار از پرتوی عشق عاشقان را به بین / هر که کوه قاف شد در سایه عنقا رسید
بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند / ورنه آوازی کجا چندان از عنقا بود
نشد تا جسم من از شوق جان پا در رکاب / که کوه قاف هم پرواز عنقا می‌تواند شد
بفریاد و فغان از دل نه دارد در کشش / بهانه پور کوه قاف عنقا بر نخیزد
عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی / کوه قاف از بیکسی در سایه عنقا نشست
چه لاف قوت پرواز می‌زند عنقا / ز رفتن ساده نگردیده است بال و پر شکسته
گرچه غایب از نظرها شده‌ام چون عنقا / کوه قافیست نهان پرده از شهرت خود
زین گرانجانان که کوه قاف از ایشان شد بسیار / وقت آنکس خوش که چون عنقا کند پهلو تهی
عزتی گر تو بود نام چو عنقا سهل است / جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
عشق از سنگ ملامت نشود رو گردان / طعمه از قاف سزد حوصله عنقا را
نیتوان زگرانان بگوشه گیری رست / که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قاف است
دور باش وحشت ما سنگ دارد در بغل / عزلت عنقا که را احتیاج قاف نیست
جنگ دارد گوشه گیر حق به بلند آوازه گی / تهمت عزلت بخود بیهوده عنقا بسته است

گلی بچید ز دام فریب طرهٔ او — میان بال فشانان کشتم بعنقا رفت
از شکوه خود سبک گردد اگر کوه قاف را — هر که چون عنقا ز چشم مردمان پنهان شده
هر که در دنیا پیش و نیا دوستان باشد عظیم — ور نه در وادی قناعت سست از عنقا بسی
این لقمهٔ بزرگ نگنجد به هر دهان — اسرار کوه قاف بعنقا سپرده اند

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته — جگر لاله‌عذاران چمن سوخته
مژه در دیدهٔ نظاره گیاهان خواهد سوخت — این چراغی که تو از چهره برافروخته
از لطافت چهرهٔ او بسکه دارد آب و تاب — آفتابی میشود در رنگش سیر ماهتاب
معنی بی نقطه را ادراک کردن مشکل است — بر میفکن زینهار از چهرهٔ نازک نقاب
آتشین روئی که شد آئینهٔ دل آب ازو — مرکز پرکار حیرت میشود سیماب ازو
[illegible] بالند پیش روشنی لاله رنگش گر شفق — [illegible] خور را مینجوی خورشید عالمتاب ازو
چهره را صیقلی از آتش می داد — جز از خویش نداری که چه پرداخته
ای ساخانهٔ تقوا که رسیده است بآب — تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ور نه — هیچ آینه نماندست که نگداخته
ای حسن پرده سوز تو برق نقابها — روی عرق فشان تو سیل حجابها

از افضل

از انفعال روی تو گلهای شوخ چشم / بر پیرهن فشانند عکس رنگ را سبا

با کمال محرمی محرم از آن رخسار بام / در کنار گل چو بوی عکس جان آورده‌ام

روی آشنای خوبان آینه‌گون منست / هست تشنه آبی که چون موج آتش خورد را

خانه گز نور روی او مصفا میشود / حلقه بیرون در چو تماشا میشود

از نگاه گرم گرد آفتاب روی او / نور فروغ چهره آتشی دید گرد موی او

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم / بار اول ما برین آتش کباب افکنده‌ایم

کام دل از آن چهره برافروخته برگیر / در سر نگهی دیده خود را بلبه گیر

کاش می‌بردی بچشم عاشقان رخسار خویش / تا دریغ از چشم ما میداشتی دیدار خویش

نگه ز دیده تماشای یار میسوزد / نسیم صبح درین لاله‌زار میسوزد

خوشا چشمی که بر روی عرقناکی نظر دارد / خوشا ابری که آب از چشمه خورشید بردارد

ای رویت هر نگاهی را گلستانی دگر / در دل هر ذره خورشید تابان دیگر

ای خانه ز نور رخ فکر تو جگرها / آئینه حیرت ز جمال تو نظرها

خون ما گر سبب چهره آبست ترا / در قدح ریز که چون شیر حلالست ترا

گرچه رویش ز لطافت نظر نشانست / هر کرا می‌نگرم در رخ او حیرانست

دیدن روی تو [illegible] مشکلست / چیدن این گل گناهست [illegible] مشکلست

ماهی که زیر برقع جهان شور در انداخت / پیش رخت از خجالت مگر سپر انداخت

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشه نماست / جان بیمای تو چون آب گهر پیداست

گلعذاری که ازو خار مراد در جگر است / برگ ریزان داغ باغ و بهار نظر است

در خون کشد نظر را حسنی که بی‌حجابست / تیغ برهنه باشد رویی که در نقابست

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد / شبنم به فنا رسید آفتاب شد

گل با رخسار او تاب نگاه آشنا دارد / که آن گل خار در پیراهن نشو و نما دارد

اگر به روی تو بار دگر نظاره کنم / چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام / مژه در دیده شکست که در پیش نظر داشته‌ام

آنها که نقد دو جهان رخ یار فروشند / از ساده‌دلی آینه بر زنگار فروشند

پرده بردار ز رخسار که دیدن دارد / سر برآور ز گریبان که دمیدن دارد

چهرهٔ شوخ تو یک رنگ مصور نشود / عکس روی تو در آیینه مگر نشود

گل گل از می روی آتشناک جانان را ببین / گلفشانی را تماشا کن چراغان را ببین

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو / بیمی از کشتن ندارد شمع بر بالین تو

غم از دل می‌زداید چون صباح عید رخسارت / نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت

نکرده در تماشایت چو من نظاره‌گی خیر از آن / که می‌بارد عرق را از چکیدن بار رخسارت

۲

چه گل چیند ز رخسار تو چشم پرحجاب من — که میداند عرق را شبنم پیمانه گلریز

دا

جای بلبل نقش بندد بر عذار نازکت — دامن گل چو شبنم گر شود بالین [illegible]

این چه رخسار است گویا چهره پرورد بهار — آب و رنگ صد چمن یا صرف یک گل کرده است

شرمگینم ما از آن گلرخسار و دیده ایم — مشکل که می نقاب درآید بخواب ما

روی گلرنگ و لب نازک من سوخت چون سپند — در خون کشید مردمک چشم ناله را

آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را — کز بس که چهره تو گل با نازک است

رخ لطیف ترا می نقاب نتوان دید — تو چون به پرده روی چهره تمام نیست

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند — از بس که رنگ آن گل رخسار نازک است

برنیاید سر از زیر بال بلبلان — بس که گلها را خجل آن روی گلگون کرده است

در ابر آفتاب توان دید فیض رخ — در پرده دیدن رخ جانانه خوشتر است

بگذشت پرتو رخ تو بر بساط چمن — عقیق لاله و گل در دهان شبنم سوخت

میتوان صد رنگ گل را در نگاهی دسته بست — بس که رنگ چهره آن ماه سیما نازک است

پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست — رنگ از آینه من بال فشان برخیزد

اینقدر کیفیت [illegible] بوده است — تا عرق از چهره آتش گل کرد [illegible]

یاد رخسار لطیف تو عجب کیفیتیست — که غبار دل از او سنبل و ریحان گردد

چهره تا از عرق شرم و حیا آینه‌ایست — حسن محتاج به پیرایه دیگر نشود

محو شد در روی او چشم بینایی که بود — اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

من از این رخسار حیرت آفرین گویا نیم — سرشک گرم در این چکیدن باز میدارد

آن آتشین عذار بگلزار چون رود — گلها کنند خورده سوز را سپند او

گل گل شده است روی تو از جام آتشین — اسباب عیش بلبل و پروانه پر شده است

ز خط و زلف کند حلقه‌ها چشم اینجا — ز بسکه عارض او تشنه تماشاییست

تماشای رخش می‌دزد از چشم کرم میآید — مبادا آنروز که این آینه پنهان گردد

میکشد آن روی نازک از نگاه گرم ما — آنچه از خورشید محشر سایه پرور میکشد

لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند — چون ز می غنچه رخسار تو گلفام شود

چه عارضیست که از پرتو مشاهده‌اش — بچشم جوهر آینه آب میگردد

همچو نرگس دیده خورشید عالمتاب را — پرتو آن روی عالم سوز نیشتر کان تو

چون گل پروانه سوزد پرده افلاک را — چون برافروزد ز می رخسار آتشناک را

نتوان بدیده خورشید رفت چون شبنم — نظر بر آن رخ زیبا که میتواند کرد

از هوس جوشش روی که خورشید تازه رویی — شبنم [illegible]

[illegible]

سپیدی است که با روی [illegible] چه نماید
[illegible] نشسته [illegible] دامانش

کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پرورده
نگردد [illegible] چهره از ظلمت [illegible]

شرر از پرتو رخسار تو زرین گردد
این چه باغ از آتش گرمم که [illegible]

نگه به سینه بلبل [illegible] است گداخته
این چهره چون بالا ستان که تو دار

ز رو [illegible] آتشناک او خوردم [illegible]
[illegible] کباب [illegible]

ز روی عالم افروز تو دریا آب می‌گردد
گر از خورشید گردد آب در شبنم تماشا

کباب است از گل آتش هوا [illegible]
بر افکنی از عذار خود نقاب [illegible]

شد آیینه از دیدن رخسار تو محروم
تا روی لطیف تو [illegible] در نظر آید

فغان که آتش [illegible] بهار عارض او
زبان نداد که چون [illegible] دل کباب [illegible]

نمی‌دانم بچشم [illegible] شبنم چه می‌باشد
گل رویی که نتوان از لطافت [illegible]

خانه بر گز روی آتشناک او [illegible]
تا قیامت [illegible] آتش رخ شبنم [illegible]

کمر بسته چون [illegible] کان بهر خدمت
[illegible] ناله [illegible] رخ [illegible]

از آن رخسار خوی کل چشم بد دور
که از شبنم [illegible] الکماس [illegible]

متاع هر دو جهان را به آب خواهد داد
طراوتی که ز رخسار یار می‌بینم

نظر [illegible] خورشید [illegible] نمی‌دارد
اگر چه خوب ترا از خود نمی‌توان دیدن

چون خط عنبرفشان پیچ و خم و تاب و نگاه — مو بمو پیداست از رخسار گلفام او

نکهٔ در دیدهٔ خورشید تابان می‌نشاند — گل روئی که می‌شد در نظر شرم عرق چادر دیدم

دو گل نهان چون رخسار تو کو در نقاب — رنگ نتواند گرفتن خویش را بر روی گل

می‌توان خواند از سیاهی چهره‌اش چون خط سبز — گفتگوئی که پنهان در لب خاموش هست

روئی که در دیده راز نهان نتوان دید — روشن گران آئینه تا ز شمار ند

از آن عاشق با شمع از گفتار رنگ می‌سوزد — که آن روی که طلوع از بر که زنگ دیگر گیرد

فروغ عارضش بی حسن از دیده می‌ساند — اگر خورشید گاهی دیده را نمناک میساند

صفائی روی خوبان است روز سوز عاشق — که این آئینه را خاکستر پاک میساند

چراغ کشته زکس می‌توان کرد روشن — بچشم ما که آن رخسار آتشناک می‌آید

گریستم تا من در دم از عارض او دیده آب — شبنمی از این باغ خورشید جهان آرا نبرد

نرسد زان تو از چشم مردم اجنبی — کز لطافت گل روی تو مژگان نرسد

نتوان ز شرم قد رخ آن گلعذار دید — شبنم حجاب چهرهٔ گلزار میشود

تا دامن حشر لاله زنگ است — چشمی که قناعت بر عذار تست بس

گل شبنم بخشش بچو رنگ عرق می آید — نگاه ما که از اسلام است بر جبان خندی

از نیابت عارض تو سلام دست کرد گان — خود را با قناعت نقاب کشیده اند

ز شست خاره چشمم در دو بر عیان آید — ز بس که روی تو آلوده آن مشتری تماشا [illegible]

عرق‌ها بر برگ گل سیراب و شبنم [illegible] — ز ماه گرم کرا این نقش بر آب زند

شراب لعل بسازد عرق‌های دو گل گلشن — قدح [illegible] بیفکند و از آن [illegible]

از عرق رخسار گلگون از گلستان [illegible] — بازای [illegible] چشمه خورشید طوفان کرده

هرگاه رخ زیاده عرقناک میکنی — هر کس که [illegible] دل پاک میکنی

خوشا چشمی که بر روی عرقناک نظر دارد — خوشا [illegible] آب چشمه خورشید بردارد

چشمی که بنور نظر پاک برآید — از خلوت [illegible] برآید

نظر بر روی تو خورشید تاب و تاب ندارد — بدین عرق شرم آفتاب ندارد

نه چهره آتش عرق از گرمی [illegible] گرده است — نگاه را رخ او آب از حیا گرده است

عرق از رخ آن گلعذار میریزد — ستاره از فلک فتنه بار میریزد

شب که روی تو ز موج عرق افشانی بود — دل [illegible] ترا از کشتی طوفانی بود

عرق‌ها چو [illegible] از گرمی شراب آید — شفق [illegible] آفتاب آید

گلی که از عرق شرم دیده آب دارد — خطا [illegible] بلبلا ندارد

حذر کن از عرق روی یار رخساران — که میکند بدل [illegible] این باران

زهی ز عارض گلرنگ خوبی بیتاب — عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

بسکه آمیخته با ناز بود رفتارش — باشد ایمن ز چکیدن عرق رخسارش

از روی عرقناک تو خورشید به آب است — آتش ز تماشای تو یک شیشه پر آب است

داشت امروز رخ یار نقابی که مپرس — زد بروی دل من جوش گلابی که مپرس

کدام زهره جبین می بتاب گردیده است — که آتش از عرق شرم آب گردیده است

مرا افکند رخ از عرقناکش بدریائی — که دارد هر حبابش در سر از طوفان چه سودا

دل شد از نظاره روی عرقناکش خراب — آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه شد

با گل روی عرقناک تو چشمم مرساد — خانه پرداز تر از سیل بهار آمده‌ای

حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را — چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو

عرق شد مانع از نظاره رویش نمی‌بینم — که موج آب حیوان در رهم سد سکندر شد

کی چشم گستاخی مرا راه تماشا میدهد — روئی که دارد از عرق چندین نگهبان در بغل

چون تماشائی نگردد از تماشائی تو مست — باده گلرنگ میسازد عرق را شیشه

ای بسا خون که کند در دل صاحب نظران — چهره‌ای که ز عرق شرم نگهبان دارد

تغافل نگاه گرم ز رو نمی‌رود قیمت — به چهره‌ای که [illegible] عرق خال میشود

خون بدل می عاشقان گردون — میچکد چون عرق از رخسارش

نیست در دامان گل شبنم که تا روی تو دید — آنچنانست آب شد آئینه بر زانوی او

آرزو از دل ارباب هوس میشوید — چهره‌ات گر عرق شرم نگهبان دارد

تا چهره تو در عرق شرم غوطه خورد — هر آرزو که بود در دل من تو آب شد

گر پرده‌داری از آن روی عرقناک نقاب — هر سر ریگ بیابان عدم گوهر شود

چو گوهری که ز آئینه باشدش میدان — عرق بچهره آن گلعذار میگردد

غوطه در چشمه خورشید عالمتاب زد — در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد

چشم خورشید را سراب شمارد — هر که بیند رخ ستاره فشانش

غافل از اختر شوخ عرق شرم مشو — آن جگرگوشه گلعذار حیا آداب

هر برگ لاله چه نسبت عرق فشان رخ او را — بدیهه عرق شرم برگ لاله ندارد

عرق شرم گرفته است سراپای ترا — چشم شبنم بگلستان نگران اینهمه نیست

حیرانیان روی عرقناک یار را — پروای بحر پر خطر روزگار نیست

میتوانم سر طومار شکایت واکرد — عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

گرد رخسارش نقش بیهوده مستور در عرق — چهره شرمگین او را دیدبان در کار نیست

گرچه از آئینه آتش زیر پا دارد همه — بر جبین از عرق بسیار خورشید جولان تنها نیست

شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست — بر روی آفتاب قیامت نشسته است

عجبی نیست که رفتار فراموش کند — عرق از بس رخش گرم تماشا باشد

عرق افشانی از رخ آب گرد دل مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم — عرق شرم رخ یار تماشا دارد

چه کم از آنکه هر لحظه بر دست می آرد — عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

کمر بر صفحه آینه چون خود را نگهدارد — عرق بر چهره صافش بدامن بو دمیاید

نسبت روی تو با چهره گل بی بصریست — گر عرق بر گل روی تو نشان میماند

هزار خانه رساند بآب در یکدم — رخی که از عرق شرم شد گلاب آلود

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد — در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

ای بسا خانه تقوا که رسیده بآب — تا منزل عرق آلود برون تاخته

میان گوهر و آئینه صحبت درنمیگیرد — چسان خود را نگهدارد عرق بر چهره رویش

ز آب لطف تو چون آتشی خموش نشد — ازین چه سود که روی عرق فشان داری

نتوان بستن از عرق آب و تاب برد — ای گل عرق چرا از رخ خود پاک میکنی

خانه صبر را بآب رساند — آن روی عرق فشان که تو داری

از عرق هر دم دهد شرری لطف بآتش چهره — شبنمی که وقت صبح از چهره گل میچکد

میشود از شعلهٔ غیرت دل خورشید آب
چون عرق از روی آتشناک آید برون

میکند در پرنیانی روی شرم آلود او
از عرق ایجاد چندین دیده بان بر خویشتن

روی زیبا شرم آلود او را دیده بان در کار نیست
میکند قطرهٔ خود کار پی نگهبان دگر

گل رخسار ترا شبنم بیگانه مباد
عرق شرم بس صد چشم نگهبان تو بس

مگر کند عرق پاک نامهٔ او را
وگرنه کیست که از عهدهٔ ما برآید

همیشه روی تو یک پیرهن عرق دارد
گر آب گوهر بریک قرار میباشد

تر است از عرق شرم چهرهٔ تو مدام
ستاره دایم از این آفتاب میریزد

بجز عرق گلی روی تو در خود آرائی
بهیچ گوهر دریا نیاز چند مباد

اگر روی عرقناک تو در مد نظر باشد
چو آب زنده گردی بر مه محشر میتوان خوردن

گرچه از شرم حیا بود دو چشمش مخمور
از عرق دانست چشم عالم آرای پرس

غیر از عرق که میکند از روی یار گل
همسایگی ندید شبنم خورشید را دهد

بر تن بیمار دمد عیسی دم دل از ادام صاحب
که شرم ریزی بر میزند از روی عرقناک

عرق از روی آتشناک او در پرده میسوزد
ز استغنای تو شد شبنم خون گلزار شما

یک قطرهٔ عرق ز رخ لاله رنگ او
بر برگ گل چکید لب دلبران خنده

نقصان نکرد خضر ز [illegible] حیات
جان را بجبههٔ عرق آلود یار بخش

گلستان کاسه در یوزهٔ شبنم میکند گل را — ز تاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش

نی‌ام نومید از روی آتشینش چشم — اگر عرق نکند پرده‌داری رویش

این گل روئی عرقناکی که من دیدم از او — دسته گل میکند آیینه فولاد را

لاله گل میکند بر سر هر شبنمی — گر بگلستان بری روی عرقناک را

جز روی او که در عرق شرم گشته است — یک برگ گل بهار نگهبان ندیده است

هر شبستان که در روی عرقناکی هست — من دل سوخته را چشمهٔ حیوان آنجاست

ز نهاک نرگس گل شبنم نشسته میدید — ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردید

چشم بد دور ز رخسار عرقناک تو باد — که مرا از دو صد دیدهٔ حیران محتاج

گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست — که نظر باز دگر از عرق ایجاد کند

ستارهٔ عرق روی یار در گذر است — ازین تجلی که خورشید دیده آب دمید

در محفلی که روی تو گردد عرق فشان — از خواب حیرت آینه بیدار میشود

دیده از روی عرقناک سمن بویان مپوش — مغتنم دان وقت را تا هست اختر در گذر

کسی چون چشم بردارد ز بهر روی — که مانع شد عرق را از دو میدان

شبنمی که هست وقت صبح گل را بر عذار — از حیا طوفان کند مردم عرق بر روی تو

اگر روی عرقناک تو در مد نظر باشد — چو آب از تشنگی گرمای محشر میتوان خوردن

جگر تشنه محال است که سیراب شود   که عقیق لب او در دهنم آب شود
همین نه زین یمن شرح بر نهان اظهار شد   که زین سهیل لب یار هم عقیق یمن شد
ورا بجوهر شرافت ذاتی تمام نیست   یاقوت چون عقیق عقیده بنام نیست
تا از عقیق او به بدخشان سخن گذشت   از سنگ لعل چون عرق از جبین گذشت
بلند نام نگردد کسی که در وطن است   ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است
فیضی که از سهیل نگاهت به من رسید   از دیدن عقیق لب او یمن رسید

از بس که خون دل شده میگون عقیق تو   در ساغر سهیل که جز خون عقیق تو
میرد اگر عقیق از این بیش تشنگی   سازد بلعل تشنگی افزون عقیق تو
هر قطره خون من جگر داغ دیده است   تا رشته کرد ز خون که گلگون عقیق تو
خورشید اگر عقیق کند خون ز صلب سنگ   بیرون نیاورد دگری چون عقیق تو
یاقوت آبدار شود اشک شمعها   در محفلی که گردد میگون عقیق تو
موج شراب تشنه یاقوت میشود   گر پرتو افکند سوی میگون عقیق تو
نقش امید بوسه بجز حسن نیست   تا نشنود ز جلا نشکنی عقیق تو

یک نقش بیش نیست نگین های ساده را | دارد هزار نکتهٔ موزون عقیق تو
هر چند فکر صائب ما خون خویش خورد | ما را ساخت از صد ممنون عقیق تو

از سنگها بهمواری عقیق که داست | تحصیل نام کرد ز ایام بیشتر
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل | زدود ز دیده مگر سیب آن زنخدان را
چراغ دل ز جگر گوشه روشن گیرد | شد از عقیق لبت دیدهٔ من روشن
نام بلند هر دو خبر از تشنه جگر بود | یاد از عقیق این سخن ای نامدار گیر
چرا لبت جگر تشنگان نبخوشد | عقیق چون بلیدن نمیشود احمر
عقیق در دهن تشنه کار آب کند | بوعدهٔ جگر داغدار را دریاب
نقش من شد محو از آب گهر شوید دهن | آن عقیق آبدار از بردن نامم هنوز
چون آینه آنجه ز زنگ نگیرد | در دور عقیق لب او تشنه جگر نیست
مشرق مهر غره بسته دل پرخون است | این عقیق است که از خاک یمن برخیزد
ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن | که درین دایره امروز تو نامی داری
بآب و رنگ عقیق تو چشم بر ساند | که خون سهیل یمن برآورد (ز خشم)
نکرده اند عقیق از جا برش الماس و خجی | [illegible] شیر صبح [illegible] نامحرمان را

به خون کُه کنند و جگر تشنه حیوان | از جگر عقیق لبم آب زیر زبان است

داغی که بود زیر سیاهی همه عمر | بر جان عقیق است که چو بند غم است

تا چه باشد بنشستند آن عقیق آبدار | کز جواب خشک بر من آب حیوان گشته است

چون نسوزد جگر سنگ به لب تشنگیم | که عقیق تو از این تشنه جگر بحر است

سیرابم از این وادی تفسیده برون شد | از حسرت عقیق لبم آب زیر زبان بود

همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم | اگر عقیق لبش در دهانم آب شود

از خجلت عقیق لبت اخگر سهیل | یک قطره خون گرم بچشم یمن شود

لب سوال با آب حیات تر نکنم | اگر عقیق لبت در دهان من [illegible]

نامدار از کان برآید در زمان من عقیق | تیز نمی الماس دارد ناخن اندیشه ام

• مطلب این فعالم از دوران جز یک نام نیست | چون عقیق از نام در ظاهر اگر دل کنده‌ام

چنان عقیق تو از خون خلق شد سیراب | که از مشاهده آتش ز خشم آب بردارد

سازند از آن سیاه رخیم با که چون عقیق | هم از خویش را زبی نام کرده ام

از دل پر خون من گردید طالع چون سهیل | آن عقیق نامداری که زمن میخواستم

صحرا همه دریا شد از آب عقیق تو | این سوخته تا آخر لب تشنه چرا داری

[illegible] | چون عقیق آنکس که از نام نتوانست گرد

هر کرا باشد عقیق صبر در زیر زبان
جام تیغ آتشش بیمار از آب بقا خواهد شدن

چه کشتیها که از آب گهر بشکست طوفانی
عقیق آبدار او کرا امید آدم بیرون

من چو سیر منی عقیق لب خوبان بهانست
خشک تر کرد ازین می لب پیمانهٔ من

از دل پر خون من کرد طالع چون سهیل
آن عقیق نامه‌ای کز من همی خواستم

در خاک وطن چند توان ره بهوا رفت
گو وادی غربت که توان رو بقفا رفت

ما و سر آن زلف و پریشانی غربت
گرد سر این شام شود صبح وطنها

بماه مصر یک پیرهن مضایقه کرد
چه چشم داشت دگر از وطن بود ما را

مکش ز یاد وطن آه کین همان وطن است
که از لباس یوسف نهاد پیرهنی

برد از سرم هوای وطن را خیال دور
فکر غریب کرد غریب جهان مرا .

هر قطرهٔ شبنم بچمن دانهٔ ذکریست
هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست

زان غنچه لب شکایت من بی‌نهایت است
تنگ است وقت ورنه سخن بی‌نهایت است

زان لب رنگین سخن میخواست گویا شود
غنچه چون افتاد با هر یک سخن رسوا شود

همه زبان در پرده دار ز غنچه [illegible]
[illegible] غربت سبز ند خوان بهار از جوش تو

آه می‌دزدد نفس در سینهٔ افکار من   غنچهٔ چسپیده لب صبح است گفتار من

چه پاسیده از می‌پرستی ننگ و عارت   گواه از خانه‌داری غنچه‌ها شد پرده‌دارت

دل محجوب می‌خواهد دل پرخون ما   غنچهٔ ناشکفته باشد سبزهٔ گلگون ما

مکن به غنچه گره نوبهار عالم را   تبسمی کن و بگشا گره کار عالم را

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا   در عالم آب غنچه نکرده زبان مرا

هر غنچه زین چمن دل پرخون اشاره‌ایست   هر شاخ نرگسی ز نظربازها نشانه‌ایست

غنچه‌سان پر کن اگر خواهی دهان خویش را   پرهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

غنچه را چاک ز دامن به گریبان رفته است   بار دیگر به تماشای گلستان رفته است

چه از نسیم خزان ای شکفته از خویش غنچه   بمی برباد ده چون غنچه تا هست زر دار

فغان که نیست درین باغ نغمه‌پردازی   که غنچه کیسهٔ خود را ز زر کند خالی

خار عریانی چه باید دامن دنیا فشاند   چون به زر دست رسد از غنچه پر دامن تر

تا ممکن است زینهار لب را به خنده مگشای   دیگر گره نبندد هر غنچه کو وا شد

درین بستان‌سرا هر برگ سبزی آگهی بخشی   اگر بر خویش پیچد غنچه دل می‌تواند شد

[illegible]   آنرا که دل تنگ چو غنچه باشد

چیده است زود تا بلبش نکتهٔ رنگین　　در ظاهر اگر غنچه خموش است درین باغ

در گلشن امکان نبود جای اقامت　　تا غنچهٔ گل جامه بدوش است درین باغ

گرچه در چون غنچه بر روی دو عالم بسته‌ام　　چشم بر راه نسیم آشنارویی توام

درین بستان مرا چون غنچه قانع شو بعالم　　که دارد گریه‌های تلخ چون گل پاره پاره

میکشد زخم نمایان بلبلان را در قفس　　گر چنین بی‌برگی مرد غنچه وا خواهد شدن

ز بیقراری بلبل کجا بحرف آید　　ز خامشی دهن غنچه که پر زر شد

چون لب ... غنچه وا ... جبینهای خجل　　گر بقدر آنچه گشتم غنچه وا خواهد شدن

در عهد خوبی تو گذارند گلرخان　　کاهی به بروی گاه بدل غنچه وار دست

ای گل چه آفتی تو که از خون بلبلان　　در مهد غنچه بود ترا در نگار دست

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ای　　تا میکشی نفس همه را باد برده است

میکشد در پرده دل انجمن صیاد از نفس　　غنچهٔ گل در کمین گوشهٔ دستار نیست

چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد　　حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد

از شکر و جان چراغ حسن روشن میشود　　از نسیم ای غنچه پاکیزه دامان ...

هر که نگشاید ز لب مهر خموشی غنچه وار　　جنت در بسته بر کس از خدا او دار ...

بدل تنگی قناعت کن شبابت گر اگر خواهی　　که چون شد غنچه گل در بوستان چند انجمنا ...

[illegible]

دنیا دایم چون غنچه مرا بر زده در دامان ... در کنج دل غمکده پیش خود بی تکلفانه
خمار عیش در خمیازه دارد غنچهٔ گل را ... وگرنه خنده شادی ببین گلشن نمی باشد
نیم عیش من بر بوی گل خلوت تهی میشود ... هر که از شرم بلبلان سیر چمن نمی کند
ذوق دل تنگی بر پا نگیرند چون غنچه ام ... ورنه بر گ عیش همچون گل من همه سامان داشته
کلید از خانه باشد غنچه سربسته دل را ... که دارد دیگران در حل این مشکل چه غنچه
مکن از سر زانو هم فکر سر زنهار ... که غنچه هر چه طلب کرد در گریبان یافت
وقتست اگر ز پوست برآیند غنچه ها ... شیر شکوفه زهر سوار شکسته است
در بهشت اغنیا و هر کس بسته در بر روی خویش ... غنچه تصویر از باد خزان غمناک نیست
با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم ... بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت
در عشق فیض چاک گریبان غنچه را ... از رخنهای دام قفس میتوان گرفت
خلوت اندیشه ام چون غنچه بر زیر گل است ... خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست
غیرتی کن از لباس چرخ مینایی برآی ... تا بکی چون غنچه بتوان بود پنهان زیر پوست
زود باشد در پریشانی واشود از شرح جست ... هر که باشد همچو برگ غنچه پنهان زیر پوست
در عاشقی چمن و بلبل شکسته نیست ... اول بسوی غنچه برین رهگذر شکست
غنچه را باد صبا از پوست بیرون برد ... ای نسیم شوق بیرون در دیده شکست

اهل صورت از خزان بید ما غنچه فارغ است — غنچه تصویر پژمردن نمیداند که چیست

حسن بی پروا ز شور عندلیبان فارغ است — غنچه این باغ دلخوردن نمیداند که چیست

در وقت خود چو غنچه گره باز میشود — ممنون گشودن ز ناخن و دندان چه لازم است

حسن را خودداری از اظهار مانع میشود — در دل سر عندلیبان غنچه هم خون دل است

غنچه تصویر میلرزد برنگ بوی خویش — در ریاض آفرینش یکدلی بکار نیست

خزان ز غنچه تصویر راست میگذرد — سینه جمع بود خاطری که غمگین است

شب زنده دار باش که زین باغ دلفریب — آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شکفت

غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن — گل نگردد غنچه دل از شکفتن پایدار

غنچه از من یاد دارد در حریم بوستان — از همه روی زمین با گوشه دل ساختن

چون غنچه صد هزار زخم و پیچ خورده است — در تنگنائی مهر خموشی دهان من

یارب چه آتشی که ز کلامی چکیده شد — در شیشه‌های غنچه گل ز تغافل تو

برای خورده سیمی که میرود بر باد — غمین چو غنچه تنگ دو دریغ از تو

هر غنچه را ز حد تو جز دست در بغل — هر خار میکند زبانی ثنای تو

غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان — جامه چاک نکردیم در فصل بهار

نفس در سینه ما و صبا مستانه میرقصد — همانان غنچه واکرده بستان تو

دلگشا نیست نسیم سحری پیشترم | گر شود غنچه امیدم بپیچیده خندان گلزار

تنگدل از درون چون غنچه خود وا نشود | این گره را ناخن و دندان نمی‌آید بکار

تا بسیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید | شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر

جلوه و دیده پوشیده کند شاهد غیب | تحفه باد صبا غنچه مستور بیار

گر نسیمی صبح نگشاید دل از تشویش خود | این گره چون غنچه خود وا نشود غمگین

غنچه باغ حیا سر بگریبان خنده | صبح این بوم اندر بسته لب خندان

در گلستان ز بوی پیرهنت | غنچه را باغ دلگشایی نیست

نه نسبت غنچه منقار عندلیبان را | فغانکه چاشنی نوشخند گل بشکست

چون صبا چند بگرد چمن گردیدم | رزق من غنچه صفت دردم اندوه بود

فضای تنگنای از برای پا بلبلان دارد | اگرچه در حریم غنچه گل بو نمی‌گنجد

بغنچه سر و کار است عندلیب مرا | کار حیا بگریبان نمی‌رسد بیش

در جستجوی خانه در بسته است غرض | دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش

حسن از پاکی دامن حسن خویش نشنید | غنچه پیوسته بزندان بود از عصمت خویش

آن غنچه را که من بنفس باز کرده‌ام | صبح حیا تنش بگریبان کرده

از تو هر بار دل ... گردد | همچون غنچه اگر بر دل غمناک کشی

غنچه با دست نگارین تو سر از تن شکافت ... تو ز بیتابی بجنبان زندانی پیرهنی

در غنچه مستور سیرت تا نمانَد ... تو ام ز نشتر غم صوفیانه سر و تن

یک عشرت کان [illegible] غنچه گزنا هم بها ... انقدر بنشست که پیراهن خود چاک زنی

گره زکار تو چون غنچه وا نشود ... [illegible] دل [illegible] در [illegible]

عقده مشکل نشناسد قند زناخن گشت ... غنچه [illegible] بجکایی [illegible]

ز [illegible] بی پروای هم صحبتان چون غنچه [illegible] ... دلتنگی برنجن دارم اگر سر [illegible]

[illegible] دل [illegible] غنچه [illegible] ... فراغ بال درین گلستان چه [illegible]

تلخکامی ز تو هرگز بهوائی نرسید ... تو ام ای غنچه دلست خوش که [illegible]

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان ... دارد از او شکستن طرف کلاه ما

نگیرد [illegible] دامن [illegible] ... اگر دامان نبود [illegible] غنچه وار اینجا

[illegible] گل [illegible] ... که گفت ای غنچه غافل دهن [illegible]

غنچه دلگیر ما بر [illegible] خنده [illegible] ... ای نسیم عافیت [illegible] از کوی ما

گر چه من چون غنچه دارم مهر خاموشی [illegible] ... نکهت گل میکند تقریر فریاد مرا

غنچه [illegible] سربمهر گلستان راز ما ... نا شنوا کرده وانند دیده بیدار ما

درم [illegible] فقیر و بصورت تونگرم ... چون غنچه بست [illegible] بزر [illegible]

[illegible]

دلم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

شبنم برو به دامن تا پیچ گل نماز — سنبل بلند غنچه کمند مشکان ما

بلبل به شیشه‌ام گره ناله بجا گسسته است — تا شوق خاموشش باید غنچه بهر تو باز

نکرده‌ایم ز تو شبنم لباطی از گلستان — تو غنچه بهر سبزه او بسته‌اند بهر ما

باغ را در گره غنچه نهان ساخته‌اند — با چه [illegible] که بهم نرمی بکیل را

در جستجوی نخانه در بسته است قفس — از فکر باز غنچه شو آنکه صبا طلب

هر غنچه ز باده گل رنگ شیشه دیست — دیگر چه حاجت است در این بوستان شراب

گلشن ز بستگی کار شکوه چون ناکامان — از صبر غنچه گره کار گشت گشته است

در حرف سزای دهن غنچه [illegible] — در ناخن است این تیغ زبانی که بود دار

سرو سیمین تو تا یک تای پیراهن شده است — برگ گل را از غنچه زود را دو قبا تنگ شده است

بلبل کرن غنچه [illegible] شنه مرا — از بوی گل ز بسکه مرا خانه بر نشسته است

غنچه می‌لرزد ز افسردگی خود ورنه — با دل گرم دم سرد خزان این همه نیست

غنچه گل خموشی دل بلبل را برد — حسن گویا چو بود تیغ زبان این همه نیست

دل گرفته ما را بحال خود بگذار — که در گشودن این غنچه صبح دم سوخته است

در گلستان [illegible] بلبل [illegible] کند — خنده در آستین هر غنچه نسیم سرد است

مستی ز رنگ غنچه ز بلبل دریغ داشت | در یک نفس تمام بخرج گلاب رفت

ز رنگ مرغ چمن نیست غنچه فارغبال | سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

ز غنچه مستی بلبل دو روزه بیش نبود | نذری آنکه ز نوکیسه زر بوام گرفت

لب بسته همچو غنچه تصویر زاده ایم | ما را خبر ز چاشنی نوشخند نیست

بهار در دل هر غنچه عالمی دارد | ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست

ای غنچه خنده ات بحیا باش کز شبنم | آواز شکر خنده گل را شنیده است

جمع چون غنچه بشیرازه محشر نشود | مغز هر کس که تو دیدی تو پریشان شده است

تا بر دل خود پاره شود تنگ نگیری | چون غنچه گل دامن پر زر نتوان یافت

غنچه بیهوده سر انگشت نگارین کرده است | ناخن آنکس که زند بر دل ناسور بلیست

نسیم لطف بهار از شمار بیرون است | فضای تنگ غنچه این باغ تنگ آغوش است

غنچه حسابان سراپرده دل تنگی را | گره برگ حیا نیست که بر دل بار است

دهن غنچه تصویر نسیم زده شد | بر لب حالتست که در قفل دل تنگ زده است

عندلیبان در تلاش تنگنای غنچه اند | بلبل خوش نغمه گویا بگلزار آمده است

چو غنچه هر که بلخت جگر قناعت کرد | کلاه گوشه تواند بروزگار شکست

بر دل غنچه اگر خورد نسیمی گستاخ | شود مشوش اجزای زمرغان برخاست

ز غنچه تا ادم

جمع تا کردیم خود را نوبهاران فوت شد
در لباس غنچه جمعیت نیست دلها را شکست

فرصت عمر کم و وقت بهاران تنگ است
غنچه در پوست گل از بهر سفر ساز کند

یکی بس پریشانی چشم حریص از مال می‌بیند
سینه آسایش خرمن پیدا غربال میکند

سیر چون گردد از وسعت نیستان چشم حرص
دریا تهی ز چشمه غربال چون شود

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند
از تو صد خرمن تهی دستی از این غربال ماند

تا نیفتاده است از پی کار غربال بدن
خرمن خود را بجنبان چشم از عشق پاک کن

رزق من از مردم تنگ چشم تنگ چرخ نیست
آب من پیوسته در غربال میگردد گره

پاکی از قید بدن میسازد آزاده ترا
بدگهر خار و خس دیده غربال خود است

آنقدر بر تن مدارا کن که جان صافی شود
خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن

چرخ دایم ز سبزان گران در گرو است
حال این پیر صد و بیست غربالی است

نیست چون قسمت چه حاصل رزق اگر [illegible]
با وجود دست ما چون غربال حاصل مرا

میدود بسکه پی خرمن مردم چشمت
پوست وقت است بر اندام تو غربال شود

چشم گرسنه سیر ز نعمت نمیشود
غربال را ز کثرت حاصل چه فایده

بر غربال زن

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای
هر روز گردد تنگ‌تر سوراخ این غربال‌ها

هر کرا خانه باندازهٔ غربال دهند
دردش از رخنهٔ غربال فزون‌تر بادا

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین
سیر از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را

بخرمن دگران هر که می‌پرد چشمش
هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است

ریزش این تنگ‌چشمان تشنگی جا آورد
وای بر کشتی که خواهد آب ازین غربال‌ها

چشم گرسنه را نکند سیر جمع مال
در خرمن است دیدهٔ غربال [illegible]

تیشه را از خون خود فرهاد رنگین می‌کند
زهر غیرت مرگ را در کام شیرین می‌کند

آسمان نیلگون را سبز گرداند تیشه‌ام
بیستون کان زمرد شد ز آب تیشه‌ام

ای کوه بیستون که چنین سر کشیده‌ای
بازوی آهنین مرا دور دیده‌ای

آن سبکدستم که چون در بیستون آهو رم
چون سپند از جا بخیزد بیستون با تیشه‌ام

بیقراران نامه‌بر از سنگ پیدا می‌کنند
کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

چنان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین
صدای تیشهٔ فولاد از [illegible] نمی‌خیزد

نقش شیرین کوهکن را ساخت [illegible]
الفت بیکار است هر جا کار کوتاه می‌شود

شد از دیدهٔ فرهاد غایب صورت شیرین — بنا کن بیستون را کار فرهاد این چنین باید

زکوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید — که همچو دوده بالا نالهٔ کهسار عاشق را

عالم پر شور را مشاطهٔ جز عشق نیست — صحبت فرهاد و آدم کرد سنگ خاره را

می برد نقش صورت شیرین نگاه شهوت — تا انتقام عشق چه با کوهکن کنند

چون قلم شق در سر فرهاد سنگین دل نماند — این سزا نبی آنکه ناحق تیشه بر خارا زند

غیرت فرهاد جز از بس که شوستی نگار — تیشه را از صورت شیرین دهن شیرین شد

هست ساهی چون کمرد کما سنگین ابهم — تیشه خود کوهکن بیهوده بر خارا نزده

نقش شیرین را چو محمل سر بصحرا داده ایم — شور ما صد پرده از فریاد شیرین تر فتاد

کوهکن چه غفلت زار غبار دارد تیشه را — ناخنی بایست در کف سینه بردار از تو

با دل سنگین شیرین هیچ با منزل نکرد — هر شرار از کوهساری تیشهٔ فرهاد خواست

کوه را از جا درآرد شوخی تمثال حسن — نقش شیرین را بسنگ خاره چون فرهاد بست

در گذر از بیستون چون برق آتش شیرین مبلد — سر زند چون لاله خونین بیخه غافل سنگ

شکرستان گند از صورت شیرین و نهان — بیستونی که فتد در کف فرهاد سخن

بشیرین ... شیرین بردهٔ دل را — چرا سبزاه چو سیلی شیر نبود سنگ داغ من

ز ما ترسان کسی فکر فت شمع بینش را من — به برق تیشه زین ظلمت برون کوهکن رفتم

خانهٔ آیینه را تنگ کند بر شیرین | بیستونی که مصور شود از فرهادم
من که دارم سنگ بردارد ز پیش راه من | یار غار کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت
ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین | خوش آن کاری که بر آتش نشاند کارفرما را
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است | نظر به طاقت فرهاد سایهٔ کمر است
میکند از خوردن شیرین دهان تیشه ام | هر که چون فرهاد کار عشق بر گردن گرفت
در شهادتگاه وحدت عاشقان از یکسرند | آنکه بر سر تیشه زد قصد سر پرویز داشت
ماتم فرهاد در کوه بیستون از تیشه دار | می نیاید آوازی نفس از کوه کندن منقطعست
ریخت خون کوهکن را تیشه از دشت نگار | شیرخوار آداب میخوردن نمیداند که چیست
به شیرین باغ و بستان احتیاج نیست عاشق را | که هم از کار خود فرهاد شیرین کار گل چیند
گر کند در دادن تشریف شیرین کوتهی | تیشه را در خون خود فرهاد رنگین میکند
میشود نام بزرگان از هنر چندان بلند | بیستون از تیشهٔ فرهاد پرآوازه شد
باین بی‌ناخنی چون میخراشد سینهٔ خود را | صدائی تیشهٔ فرهاد در کهسار می‌پیچد
پرده بر روی کار هیچکس افکنده است | عشق شیرین را بخون کوهکن میپرورد
هنوز از درد داغ ماتم فرهاد خونین دل | صدا در خون [illegible] بیستون گردد
سنگ را در ناله میآرد وداع دوستان | بیستون فریادها در ماتم فرهاد کرد

لیسی از

سنبلی از تربت هر خاک برون میآید
آه فرهاد چو در کوه کمر میپیچید

سهل باشد بند گردان ناخن بیستون
پیش من برق تیشه کوهی [illegible]

کوهکن هرگاه خون من نخورد از تیشه
از هوا پرسش در رکاب آب الا بی سر جان بیاد

عشاق را براه تا احتیاج نیست
چون کوهکن به تیشه خود راه سر کند

بیمدد کار ما از دست دعا کار ماست
تیشه پای شوق فرهاد بکار را چکند

تیشه از خون روی سخت کوه کهن را سرخ
تا نشاند راه هجر یار را دیگر سفید

آب شد تیشه محو پا در سر دستی ما
کار با غیرت همکار تماشا دارد

هرچند روی صورت شیرین نگار رو است
آیینه را ز تیشه فرهاد میکند

دارد بجگر داغ ز خسرو می فرهاد
هر لاله که از دامن کهسار بر آید

نه بیند مرگ تلخ عاشقان را جز شیرین لبان
هنوز از بیستون فریاد و درد آلود میآید

میبرد دل بسکه شیرین کاری فرهاد من
خانه آیینه پر شیرین لبان زندان شده

میترسم رخسار از نقش شیرین محو میکرد
اگر در چاشنی میداشت لذت کار فرهادی

باطن عشق و تیغ دو دم ای [illegible]
مصلحت نیست که خم در خم فرهاد کنی

[illegible]
باری عکس لب شیرین بر کری فرهاد میآید

زنهار روی [illegible]
گر جوی شیر چون به لب کوهکن رسند

کوهکن از دل فرهاد جوی شیر نشست — در میان عشقبازان نان من در خون فتاد

شیرین لبان ز جست من آب میخورند — میرآب جوی شیر بود سنگلاخ من

هواخواه عشق چون فرهاد هر کس آمد بنبرد — ز جان سختی کند دندانه تیغ کهسار را

عاشقان را شکوه از سختی ایام نیست — مژده موم است کوه بیستون فرهاد را

خواب را بر کوهکن افسانه شیرین تلخ کرد — کار چون دل خواه نشد خود کار فرمائی شود

فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد — عشق غیور تن به شراکت نمی کشد

بیستون را جان شیرین کرده ام زین کوهکن — عشق گر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

مگر همت بجان بیستون از بیشه جان دارد — وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید

گر بخاطر آورد فرهاد صد نقش عجب — تیشه چون بر سنگ شیرین زد مصور میشود

نرود کاوش عشق از دل عاشق هنوز — ناله تیشه بگوشم از دل فرهاد رسد

دست رنج کوهکن جای که ماند پیش عشق — کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد

ز تصویر دل شیرین نجو و جوان کوه میلرزم — وگرنه تیشه من کند از خارا نمی گردد

کوهکن در بیستون چون تیشه سر بالا نکرد — کار چون شیرین [illegible] فرما شود

تیشه فرهاد کرد پیدا صد هزار [illegible] — [illegible]

مرا چو تیشه فرهاد [illegible] — صدائی کبک کرا از کوهسار می شنوم

شود عاشق

محو و خاموشیم اگرچه داستان تیشه‌ایم — شیرین بخواب چو تیشهٔ فرهاد میکنیم
آتش ز چشم تیشهٔ فرهاد میجهد — هر ناخنی که بر جگر سنگ میکشیم
بیستون بنا نه ز شور شوق فرهاد — کند کار دل شیرین تیشهٔ تیشهٔ او
در بیابانی که مارا صید و اندر شور عشق — کوهکن با بیستون طفلی بود دامن سوار
نقش شیرین شسته شد از لوح خارا ای غیور — تیشهٔ فرهاد ناشست از حلاوت میچکید — میچکد
زخم فرهاد آن زخمی که بر شیرین رسید — اشک خونین میچکد از چشم تمثالش هنوز
بار قتل خود بدوش دیگران نتوان نهاد — در حیات عشقبازان کوهکن بیراه رفت
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد — بقصر بردن شیرین نه کار ملکوانیست
آه ازین عشق ستم پیشه که با چندین سعی — دوش تیشهٔ فرهاد بخون شیرین شد
هر کس ز حسن سابقه دستی گرفته است — چون تیشه دست دیگری بیستون کند
دانی ز خارا بریدن چه ... پیوسته — میکند عشقی که چون جا در دل شیرین کند — عشقی
ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت — زورت همین ببازوی فرهاد میرود
بیستون ز الم مردن فرهاد گداخت — سنگ را آب کند داغ عزیزان دیدن
توان [illegible] تیشه — ز جوی شیر بود حال کوهکن روشن
شیرین بخون کشند ... مرا — چون کوهکن ندارم طالع ز کار خویش

دگر عاشق بشیرین کاری صنعت چه دل شود / که شیرین شد دهان تیشهٔ فرهاد از خویش

نام خود را کوهکن گر از سبکدستی بلند / دست خود بر روی کرسی آهنین بازو ببند

آوازه لعل تیشهٔ مردان بهار کرد / زین کوهسار چند باوازه بس کنی

بهر صورت که باشد عشق را امید شیرین / که هر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا

بستون تیغ بکردن کند استقبالش / چین جوهر چو بابرو فکند تیشهٔ ما

شوکت شاهی سبک سنگست در میزان عدل / عشق میکشد بمرگ کوهکن پرویز را

کار ما را کار فرما آب و دانه‌ای میدهد / ورنه جوی شیر زنان نیست فرهاد مرا

اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد / زبرق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را

ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم / تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین کار ما

توان کردن باندک روزگار سنگ را آدم / لب شیرین بروی گرم باید کار فرما را

نه فرهادم که نتوان برگرفتن چشم از کارم / شرار تیشهٔ من گرم سازد کار فرما را

برده بر طاق فراموشی جاوید گذاشت / تیشهٔ صاف دلم آینهٔ شیرین را

در فلاخن میگذارد بیستون را تیشه ام / کار فرمائی اگر چون کوهکن باشد مرا

همیشه در دل فرهاد میکند جولان / چه شکل عاشق شیرین بدست پرویز است

کوهکن بلند رشک خسرو جان شیرین سپرد / عشق در هر دل که باشد زخم غیرت سهل نیست

[illegible]

می‌شود نام بزرگان از هنرمندان بلند — طرف شیرین بیستون از تیشهٔ فرهاد بست

ناخن سنگ است سیمین ساعدان بر فرق خویش — فرهاد رفت و کوه الم را بجا گذاشت

کار چون کوه است و بی‌غایت اظهار کمال — کوهکن را تیشه جانی چون زبانی تیشه نیست

اگرچه دارد تیسر طلای دست افشار — تصرف دل شیرین [illegible]

در دل سنگین شیرین تیشه چون تواند فرو برد — تیشهٔ فرهاد زهر خود بجوی شیر ریخت

سخت جانان را نمی‌گردد ملامت سنگ راه — بیستون سنگ نشان شد تیشه [illegible]

می‌کند دیوانگی را داغ سینه‌های اثر — بیستون خاموش شد تا کوهکن از کار رفت

ز شیرین کاری فرهاد دل آرام شد شیرین — خوش آن نگاری که سازد تلخ ناکامی فرهاد

نقش شیرین را نخوانند مصور ساختم — بیستون کان [illegible]

قبول عشق چون فرهاد هر کس را کمر بندد — ز جان سختی کند دندانه تیغ کوهسار

نقش شیرین را نبرد سختی ز کوه بیستون — می‌توانم محو کردن کار فرمای کجاست

نمی‌شود با ما ظرف در عاشقی سرانجام — کوهکن با بخت بازی این قمار از ما نبرد

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد — کار چون دل حسب شد خود کار فرما می‌شود

بکار [illegible] — بود چون کوهکن هر کس به خود شیرین [illegible]

شرم می‌آید ز [illegible] دشمنان سر [illegible] — آتش یاقوت را خاموش آب تیشه‌ام

بروبیز نگاری از دستم عنان اختیار | همچو فرهاد از شتاب کار فرما عاجزم
بیستون را در فلاخن سنگ انداز ... ام | کوهکن با من کجا هم سنگ می‌آید برون
نیست چون فرهاد کز جذب عاشق ... | نقش شیرین بی حجاب از سنگ می‌آید برون
بی مثال افتاده یارم ورنه چون فرهاد من | بیستون را میتوانستم تصور ساختن

جانی که از روزن فتراک بر آرد | از گرد گریبان فنا سر بدر آرد
چشم زخمم با تیغ تو بیباک بود | حلقهٔ ذکر همه ما حلقهٔ فتراک بود
نماند زنده کسی از دست تیغ جانانش | هنوز می برد از شوق چشم فتراکش
کجا از تیغ سرگرم محبت باک میدارد | که عاشق از گریبان حلقهٔ فتراک میدارد
سر برآورد ستاینجا از گریبان شهادت | هر کرا باشد سر با حلقهٔ فتراک او

عید قربانی من بی سروپا آن روز است | که گریبان من آن حلقهٔ فتراک شود
امید کوته چشمی اگر ز بهر قتل است | بچشم حلقهٔ فتراک میتوان رفتن
صبح را زخم نمایان مشرق خورشید کرد | روز ... را در این [illegible]
دیده تا فتراک خورشید سحر حیران بود | حلقهٔ فتراک ما بی ... [illegible]

بیا که شد نفس کو در قید لباس آرد مرا | حلقهٔ فتراک من چون طوق بر پا بسته‌ها

باد پر زور بر ساغر کند دلم [illegible] | خون ما در حلقهٔ فتراک صیاد بجوش

ما بهر روزن سری چون مهر بیرون کرده‌ایم | روزن جنت بغیر از حلقهٔ فتراک نیست

خورشید بین با سر خون بخورد آرد ور | خم در خم آنجا که فتراک چه دارد پا

من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم | از نظربازان بود بر حلقهٔ فتراک او

بس است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک | مرا لب خنجر دست و تیغ قاتل نیست

نظر ز حلقهٔ فتراک بر نمی‌دارم | که این دریچهٔ جنت مقابل افتاده است

گردن مکش از تیغ که جز حلقهٔ فتراک | در خلد ره از رخنهٔ دیگر نتوان یافت

گردن آزاده کان وادی تجرید را | طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست

کو ندارد [illegible] یکسان از آن کس | حلقهٔ فتراک ما را حلقهٔ ماتم بس است

اگر صید حرم را چشم بر فتراک او افتد | نخواهد چشم خود را از حلقهٔ فتراک بردارد

ز جیب فکر هر گاهی سر عاشق برون آید | به اندازه [illegible] حدت فتراک صیاد

مکن زنهار تقلید قبا دیوانه ما را | که عاشق از گریبان حلقهٔ فتراک بردارد

دور نیست [illegible] بسته است | سر را به کار حلقهٔ فتراک می‌کنم

آنکه چون مجنون [illegible] | حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ فتراک اوست

دلی آسوده داری چه پرسی از صبر آرامم | نگین دار در فلاخن می نهد بیتابی نامم

شود تحریک مستوار از خواب گران مژگانش | چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

ز بیتابی تو رستی ز کار رفته ما | فلاخنیست که سنگش بود شکیبایی

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بیتابی سازی | که برگرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

گذارد از فلاخن در ببر از زور ماه کنعان را | عزیز مصر اگر سنجد گران جانفزایی او

اگر سنگ کمی باز سر ترازو در فلاخن نیز | که اینجا محتسب دست و ترازو میگردد

چون فلاخن بگرد خویش مگرد | هر چه بر دل گران بود دور انداز

در در ما که سنگ بسایل عید بند | دست و دل گشاده نصیب فلاخن است

تو آتش دست تا باد رکابش عجب آید بروی | فلاخن پر شد صد کوه تمکین شکیبایی

چون فلاخن سنگ باشند شهر پر و امنا | هست در وقت گرانیها سبک جولانیم

اگر سنگ مرا اندازد بجا کم سایه قاتل | طپیدن در فلاخن میکند سنگ مزار ما را

در استحکام منزل سعی دارد خواجه غافل | که هر سنگی نهان در آستین دارد فلاخنها

چون فلاخن در شکم سنگ از غنا محتاج ام | سنگ گر دو دامن عروس عیان ما ست

بجو ۱۱

کعبه را از باد دستی در فلاخن می نهند / از خم زلف که دلداری طبع داریم ما

گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال / در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن است آرامم / اگر چه دست بندد آن شه در پا عاشق ما

کشاده دارم او دست را که لشکر سنگ / ازین دو دست شود بادبان فلاخن را

در فلاخن میگذارد دست و پا اندیشه ام / کار فرمائی اگر چون کوهکن باشد مرا

تمکین جلوه را بفلاخن کند آشنا است / این راز سر بمهر که اندر دهن است

نیست با سنگین دلان هرگز نرو کاری مرا / خنده بر سرگشتگی هائی فلاخن میکنم

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت / ما زیر فلک بهر چه آرام گرفتیم

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک است / فلاخنی است که سنگش ز خواب سنگین است

ز انفعال فلاخن کنند تر از او را / اگر نجاشه زمین بنگرد ز نیجایش

حیف کز لذت سرگشتگی آگاه نیند / سنگهائی که ز شتابت در فلاخن می‌آرند

آشنائی که منم ذره او در طلبش / کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن باشد

از سنگ غم نشان بفلاخن نهد ترا / سنگی که در ره تو ز منزل نهاده اند

کوه را برق تجلی در فلاخن مینهند / کوهکن چون صورت شیرین رقم بر سنگ کرد

چنانکه سیر فلاخن به سنگ و البسنگ است / ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد

نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند / در فلاخن می‌نهد باد مخالف لنگرش

ز آشنائی آن زلف دست کوته دار / گر کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد

چنین که میشکند زلف تو شکستن برای چیست / سنگ از فلاخن تو گریزان نمیشود

دور سفر سنگ فلاخن بسر آمد / سرگشتگی ماست که پرگار ندارد

خوش است دفع گرانان بهر روش باشد / ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

ز بار دل بزلف تو شوخ‌تر گردد / شکست شهپر پرواز این فلاخن شد

از سفاهت چند بیرکی کهی سیر فلاخن / سنگین چو شود دست به بیداد گشاید

ما فلاخن قرب عشق آزاده لوحی ایم / ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست

پرواز من شهپر سنگ ملامت است / در دست روزگار بها نا فلاخنیم

دیگر از دست بر دل نه که ما سودائیان / با دل سرگشته ما دست چون فلاخن کرده‌ام

در فلاخن میگذارد شوق آخر کعبه را / تا بکی در دل گذارد دست بی‌پروا تو

تا چه باشد مشت خاک من که کوه طور را / در فلاخن میگذارد شوخی جولان او

خیال یار در هر خانهٔ چشمی که ره یابد / ز شوخی در فلاخن میگذارد خواب سنگینش

میشود همچون فلاخن شهپر پرواز ما / سنگ کم بر جان بی‌آرام می‌بندیم ما

گران سنگی فلاخن را بپر پرواز میگردد / ندارد دل نکر کوه غم از رفتار عاشق را

ازین

در رهنمایی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز / کعبه گشته‌تر از سنگ فلاخن شده‌ها

در وادی بی تشنه لبی تو / شد جاده فلاخن تشنه‌ها

جنون [illegible] تیشهٔ عشق تو داد / در سنگ دهان فلاخن است مرا

چون فلاخن گرد وصال سنگ دست افشان شود / میدهد حاصل گران از غم سبکباری مرا

گران سنگی فلاخن را سبب پرواز میگردد / با کوه صبر نتوان داد تسکین بیقراری را

چون فلاخن هر که بگشاید بغل از شوق عشق / عیش این کودک مرا جان قابل آزار است

هر کجا هستی سنگ فلاخن ساز زند / گر ببینند گل روی ترا بر سرتان

بر مراد بد گهر دایم نگردد آسمان / سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین

از طپش منع دل بی صبر نتوان کرد / منع بیجا قسمتی قبله‌نما نتوان کرد

چه جای جستن که زین قبله بر نمی‌آید / مکن برخنه دل رو باسمان زنهار

بی اشارت چشم ابرو تو یکساعت نشست / قبله است شوختر از قبله‌نما افتاده

ساعت زنها دل ما بود گر نیستی / مهر [illegible] در بر دهان خمیازه محراب را

همراهی دل تا سر انگشت [illegible] است / در صحن حرم قبله‌نما را چکند کس

چو قبله‌نما [illegible] جهان سوز تو از مسجد کند / زاهدان قالب تهی کردند از آن [illegible]

کدام گوشهٔ ابرو بلند شد صائب / که همچو قبله‌نما قبله‌گاه میل زند

سیه است همچو قبله‌نما از ازل به بلور / از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

در صحن کعبه قبله‌نما چون نخرد کسی / گردون متاع یوسفیم را خیال خرید

گر چه امر فرار از رعونت سر فرو نازد بمن / خاک چون گردم فلک تسخیرات می‌نازد بر

از زاهدان خشک مجو هیچ تاب عشق / ابروی قبله را خبر از اشاره نیست

تا از آن قبلهٔ مقصود جدا افتادم / دل بیتاب من و قبله‌نما هر دو یکیست

مرا که بستگی قفل از کلید بود / دگر چه دلنگرانی به ماه عید بود

غنچه‌سان بر گل اگر خواهی دهان خود بشیرا / پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

بهر مشکل عالم تمام بگشاید / که این کلید بهر قفل راست می‌آید

چون رسد وقتی رهی قفل میکند کلید / خواب در آخر بدامادِ ماه کنعانی رسید

گل بر سبد رد بکار خود تو نیست / کلید گنج سعادت گشاده ابرو هست

نیست ممکن که دری بر رخ من بگشاید / این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام

نشاید عید نتواند گشودن عقدهٔ دلها / کلیدی یا مثور اقفل‌ها واند نمی‌زد

در زبانخانهٔ غیبست کلید دل من / این همه حسن چنین تیر است که بر صنم [illegible]

هیچ کاری وانشد از سعی نابیجا صلاح / بر نیاید قفل‌ها شد و شکستی که ما بر وا زدیم
همچو بیکان ها شد از آتش کلید قفل‌ها / غنچه ها گل شد شکستم گره کلید وا شوم

با تهمت گل گشائی خاک باشد در قفس / بر سر ره چون کلید از فال افتاده ایم
گرچه بر پیشانی ما نیست قفل سنگی / مستعد سنگ داریم چون در نگشوده ایم
شایسته کی کلید بود قفل بسته را / از سنگ آب بیجگر آتشین مجو
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب / چو غنچه از گره خود گره گشا میباش
از توکل در رضا مگذار دست سعی را / قفل روزی را کلید ادراک آرام است
کسی که پاک نسازد دهان ز غیبت خلق / همان کلید در دوزخ است گوش
کلیدی نیست غیر از سخت رویی قفل مطلب را / با آهن این شرر بیرون ز سنگ خاره می‌آید
هیچ قفلی به کلید دگری وا نشود / هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید / بسته‌کاری‌ها را گشایش از دو لب مطلب
نیست یک قفلی که نگشاید بباد نیم شب / راست می‌آید به هر قفلی که باشد این کلید
دلو انکیست چاره‌جوی جهان گرفته شد / این قفل از کلید دگر وا نمیشود
از نفس در سینه روزی نگشاید / این قفل را کلید بجز ابرام ندارد

تا قیامت در دل بسته نخواهد ماندن / عاقبت دست دعا قفل اثر می‌پیچد

کلید آه ترا جوهری اگر باشد / که بر رخ تو در این حصار می‌بندد

با گرانجانان صائب راه سبکروحی مرای / پیشتر از خواب می‌دارد در سنگین کلید

عشق از دایرهٔ عقل برون برد مرا / گرد خوابی که کلید در زندان باشد

بی‌نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد / قفل از پردهٔ خود ساخت کلید آخر کار

دل ز هوس پاک کن فیض گشایش ببین / هر چه درون دلست قفل برون دلست

اگر خار است اگر گل ما به خوشحالی وا دارد / کلید و قفل این منزل یکی شد تا نمی‌خندد

گره دام برابر گره شد ناله‌ام در لب شکست / وای بر قفلی که مفتاحش درون خانه ماند

حلقه بر در زدن سرکشی کی می‌آورد / چون کلید قفل می‌باید به هر در ساختن

قفلی که بر گشایش غیبست چشم او / منت‌پذیر هیچ کلیدش نمی‌کند

ناامیدی بر دهد اشکی که می‌باریم ما / رزق قارون می‌شود تخمی که می‌کاریم ما

چند لنگر در ضمیر خاک چون قارون کنم / جذبه‌ای کو تا سر از زندان تن بیرون کنم

کی دست کرم خواجه ز امساک برآرد / قارون چه خیالست سر از خاک برآرد

هزار پله سبکبارتر بود قارون | ز تخمهای حسد میدود بپاست مرا

وزینهار که کسادی که پیش شهوارین | خاک عالم را اسباب و حشم قارون گروه

سر برآورد از زمین در عهد ما بیحاصلات | تخم قارون از کلیم موسی شبان بر خاک ریزد

تا بود زینت قارون زیر میان مهاست | گر ازین زینتها بی بار هم سیر شود

در گلستانی که ریم نخلی زبی آبی نماند | تاکی خواهی دوانیدن ریشه ای قلزم نما

نخل هر روز دوانید رگ و ریشه بخاک | گر زمین پرده مستوری قارون گردید

منعم کسی نهد زر رو لوه هر بروی هم | عیار نیلاش پله قارون میکند

همانا تخم نا امیدواران زرق قارون نشد | وگرنه دانه در خاک این قدر پنهان نمیماند

فکر دنیا هر کرا سر در گریبان غوطه داد | زود باشد در ضمیر خاک چون قارون شود

خاکدان دهر را طوفان اگر آید بهم | تا بدامان جز از خاک قارون نمیشد

یکجرعه برین خاک سیه کار میفشان | قارون کده خاک بر از جام طلب نیست

خریداران بزیر خاک گم گردند چون قارون | بیفشانم اگر گرد کسادی از دوکان خود

رزق عالم بسته کار ابطلب خواهد رساند | آنکه خاک سیر با سر اطلم از قارون کشید

قارون ز بار حرص بسر عرصه زمین نماند | دل گران سبک بته خاک میرود

می نیست جو یک بزیر زمین بجا ماند | دام از گرسنه چشمی خود شد نهان

همچو قارون در ته خاک پنهان گشته است   در ته گرد کسادی گوهر شهوار من

می نشینند زود در ره گل گشتی سنگین رکاب   تکیه بر سیم و زر بسیار چون قارون مکن

می توقف بسته خاک رود چون قارون   من بر این دنیا گر تکیه یکبار کنم

زنده ام فکر عمارت کرد چون قارون بخاک   یاد ایامی که خشتی در ره سر داشتم

هر که کم خورد و نخورد و صرف درویشان نکرد   میگذارد همچو قارون جمله یکجا بر زمین

گر مشو بسر خاک تیره چون قارون   چو عیسی از سر این تیره خاکدان بگریز

جنس من تا قارون شد از گرد کسادی همنوز   چشم حاسد بر نمیدارد سر از دنبال من

خواهی قدم بیله قارون نهاد زود   کوه تعلقی که تو بر خویشتن بسته

سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار   همچنان در بند خاکی اگر قارون شوی

در مانده همچو دامن قارون بزیر خاک   دامان دل ز لنگر خواب گران ما

نیست در روی زمین از بیغمی آباد گرد   چهره زرین نهان در خاک چون قارون شده است

لقمه چرب از برای خاک سامان میدهد   هر کرا گردون دون جمعیت قارون دهد

پیش قارون به خاک کند دست دراز   حرص اگرچه گدا است کرمن میدانم

خرج خاک تیره میگردد چو قارون مال او   ور در آرد کسی مال میگیرد و گره

همچنین قارون فرو رفته است در خاک   سر پا گم کرده اند از جستن سیاسی

جان ارمان

چنان به دست حاصل طلب وقار از جهان (بیتابی) / که استخوان در ره شهرت قارون نمی‌گیرد

کلاه گوشهٔ قارون با فتاب رسید / چه وقت طالع ما از حسد تو افشد

بجای گنج سطوت چو قارون رسید از کرم / هنوز خواب غافل جهانی نمی‌خاید

قفس

میکنم سیر گریبان گل از چاک قفس / نبض گلشن را بدست آورده‌ام از خار و خس

نگردد آتشین رخساره فریاد رس ما را / مگر از شعلهٔ آواز در گیرد قفس ما را

بخون غلطد چمن از ناله در دام تماشای من / قفس پر گل شود از بلبل رنگین نوایی من

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است / هیچ باغی دلگشایی نیست چون کنج قفس

دلم از کنج قفس تا گرفت دانستم / که در بهشت کمر نمیتوان بودن

رهائی میکنم مرغان فرخ فال را / گاه گاهی گر سر از کنج قفس بیرون کنم

منکر آزار یار باب هوس نیستندیم / گل چرا بر قفس مرغ گرفتار زنیم

چون قفس مجموعهٔ چاکست سراپای من / بس که دست انداز مژگان سیاهی میکشم

آسوده‌ی کنج قفس گردد ملاقی / یک چند اگر زحمت پرواز کشیدیم

از برای پرورش یکسر ... ما پیلوار / در قفس از جلوهٔ پرواز پهلو گرفته‌ایم

بوته خاریست باغ دلگشای من چو برق | در قفس پیوسته از فکر گلستان نیستم
بر قفس پرواز آوران مرغان باغ دیگراند | ما شکست بیضه را در کار بال خود کنیم
چند ای گل جلوه در کار تماشایی کنی | بینوایان قفس را هم به برگی شاد کن
ز بوریا نتوان شعله زیر دامن کشید | قفس چگونه شود مانع پریدن من
رشته از ذوق گرفتاری به پایم بسته‌اند | نکند سودا ز گوشه بام قفس پرواز من
اگرچه سینه من چاک چاک چون قفس است | خوشم که راز نمیتوان گفتن
سهل باشد از فغانم گر قفس مجمر شود | بیضه چون فانوس بود از شعله آواز من
کجا دارد خبر از اوج استغنای شاخ گل | گرفتاری که از بام قفس نگذشت آوازش
به فکر رزق حضور چمن غبار زند | خوشا قفس که در او آب و دانه آماده است
رسم است گل به سقف زدن موسم بهار | طفلان چرا به سقف قفس گل نمیزنند
در چنین فصلی که آتش سر برون آرد ز سنگ | عندلیب ما را از کنج قفس بیرون نکرد
به خار خار قفس بلبلی که خوی گرفت | دگر به خار و خس آشیان نخواهد کرد
خوشا وقت گلستانی که صید خود کند ما را | قفس از شعله آواز ما فانوس میگردد
عشق آن حریف نیست که صید زبون کشد | خود را به زور بر قفس و دام بسته است
بنای خانه به خوشی بلند کرده ماست | قفس شود که ما ترک آشیان کردیم

[illegible]

شوق در هیچ مقامی نگذارد آسایش — در گلستانم و احرام قفس می‌بندم
دل قبله زد و بصید رام آن صیاد را — در قفس نیز به بال و پرافشانی مایل
ما حریف درد غربت نیستیم — صبح عید ما را با قفس آزاد کنند
در چمن جا نگرفتن گل تازه بال است — چار دیوار قفس باغ و بهار ارزانی
قابل احسان نمی‌باشند کام نعمتان — از قفس نابسته کاری از حقیقت جلوه ده
در کنج قفس چند کنی بال‌افشانی — بشکن قفست ترا آنچه ز پر برکشیدی
چون قفس در هر نفسم جان اسیر رود — دست عشق او بابی احسان آورد

ش

آنکه آخر به صحرا داد بی بال و پرم — روز اول این قفس آخر شود بی کا
نیست در بند چمن مرغ سبک پرواز — گر قفس تا به سر دیوار رساند خود را
بسته دانه و آب‌اند سراسر مرغان — زین قفس تا که به صحرا رساند ما را
بشکست قفسم ازان میلرزی — که ترا و از چمن بال و پری نیست ترا
نغمه تنگ شد از باغ خوش آن کنج قفس — که در قفس نیز در رخنه پر جان بجا
از گرفتاران خود صیاد بیگیرد خبر — فکر وزنی چند در کنج قفس باشد مرا
در عالم حیرانی ما جوشن بهار است — در طایر اگر [illegible] قفس ما

چون قفس در هر رگم چاک سرا میرود سوزن عیسی به تنهائی چه تدبیر کند

هست از بی کلفتی بهار قفس ما هر چاک بود راه خنکی قفس ما

فکر آب و دانه در کنج قفس بی حاصل است زیر چرخ اندیشه روزی چرا باشد مرا

میتوانم داد پشت خود به دیوار قفس گر نسیم آشنائی در چمن باشد مرا

اندیشه آزاد شدن فال غریبست آنرا که خیابان گل از چاک قفس هست

هر رخنه قفس دری از فیض بوده است صد حیف از نجات که در آشیان گذشت

بر گرفتاری خود سخت دلم میلرزد دام پر رخنه بود وا قفس کوتاه است

خار خار آشیان گر از دل بیرون کنند چار دیوار قفس بر عندلیبان تنگ نیست

اگر بیرون کنی از دل هوای آزادی بهشت در قفس تنگ می نمایندت

ز خنده روئی گردون فریب رحم مخور که رخنهای قفس رخنهای شادی نیست

ورق بال مرا صفحه مسطر زده کرد بس که بر بلبل من کار قفس تنگ گرفت

از شکنهای چرخ شکایت چه میکنی فتح قفس شکستگی بال و پر بس است

رنج غربت نکشد هر که در این فصل بهار قفس بلبل ما را به گلستان آویخت

پرده غفلت مباد از چشم بینا هیچکس در برابر چشم و مرغ ما در فکر آب و دانه است

چه لازمست قفس بشکند و گل گردد مرا که دعوت مرغان تا لب بام است

بخندیم ار گرفتاری فتد با چند آزادی / ز رحم خار و خس ره بحمایت نشد ما را

بهم هستند از باغ بیگل گوشه‌ی تنها ندانم کی / در ایام خزان بیرون میا از قفس نالی

قفس ما سواد شهر بود / بال من پیره بیابان رنگ آمد

گرفتاری بهار بیخزانی زیر سودا / که جوش گل گریبان قفس را چاک سیما

چه حاصل از تماشای گلستان عندلیبی را / که باغ دلگشا چاک گریبان قفس باشد

تا مرغ گرفتار را اثر اگر میدست / گل قفس سوخته تا گنج قفس می‌آید

بدان جان مقدس ما اگلی با پیکر خاکی / کجا آزاد مرغی کز قفس خود را جدا بیند

بیچاکس گلی بتر ندبر تو درین سبز چمن / گل اگر در قفس مرغ گرفتار زند

این قفس‌ها انقدر مشکن بهم ای سنگدل / تا من بیدست و پا بال و پری پیدا کنم

چه خوبیها نمیتواند که گرددر دل گلعذار انرا / نوا سنجی که دارد در قفس دام تماشائی

بر مرغ دل شکسته قفس باغ دلگشاست / جان از بدن ز تحجر جدائی نمیکند

صد رخنه در حصار تن افتاد چون قفس / غافل هنوز فکر رهائی نمیکند

بهتر از صد باغ و بستانست کنج عافیت / با قفس پیوست دل از گلستان برداشتن

گر بچشم مردمی گل هم بجا گاهی قفس / خدا آزادی شود هم مدامی در قفس

بند و زندان بر دل خوش مشرب من بار نیست — کز دل واکرده دارم شکاهی در قفس
دامگاه تازه پروانه را در کار بود — اینکه میگیرم نفس را راست گاهی در قفس
چشم واکردن بروی بیوفایان مشکلست — کاش می‌بود از حریم شیشه راهی در قفس
از دل صد چاک می‌بینم جمال یار را — بر گلستان دارم از حسرت نگاهی در قفس
چاره زندانیان افلاک تسلیم است و بس — نیست غیر از زیر بال خود پناهی در قفس
سایه گل نیست جائی خواب را دل مرده کان — راست میداریم هر دم خوابگاهی در قفس
بی پر و بالی مگر صائب به داد من رسد — کز سبد خود گاه در دامیم و گاهی در قفس

از زخم زبان نیست گزیر اهل قلم را — بی چاک که دیده است گریبان قلم را
فارغ از دام اند مرغان سبک پر بگذار — خامه را مانع ز جولان نیست سطر گذار
از دست رود خامه چو نام تو نویسند — پرواز کند دل چو پیام تو نویسند

شوق کم گشته ز بس کز سفر چون قلمم — نقش پا سوخته آینه نظر چون قلمم
بهمراد دگرانست مرا سیر و سلوک — می‌زنم حرف [illegible] چون قلمم
صرف گفتار شد از دل همه عمر مرا — دل دو نیمست از این راهگذر چون قلمم

۱٤۰۰

زین عوض تیغ زبان را آب دادم ... گریه و ناله و آه است همچون قلمم

در نبردم بسر ایره معنی ... عمر کوتاه ... از سیر ... چون قلم

گرچه از خط فرمان نکشیدم سر ... عمر آمد به سر تیغ بسر چون قلم

هست در قبضهٔ فرمان قضا ... از سیه کاری خود نیست خبر چون قلمم

راستی بود اگر بود مرا تقصیری ... از چه بستند دو انگشت مرا چون قلم

جز سخن نیست مرا باغ و بهاری چون نبات ... آه از خشک شود دیدهٔ تر چون قلم

روی حرفم چون قلم با لوح سادهٔ ... صحبت دیوانگان بسیار نخواهد قلم

دل صد چاک ازآن دارم که چون قلم ... که نیاید بعد رشته سیاهی از قلم بیرون

راز من از نیش خار خس زبان افتاد ... گرچه از خامه می شق بترا دو سخنی

چو قلم ازان زخجلت سر خویش بر ندارم ... کز من بجائی جز سیاهی بجز از من نماند

پایهٔ عزت بلندی گیرد از افتادگی ... از قلم چون حرفی افتد در کتابت حاشیه

چو قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان ... نیست جز یک دو سه ناخن و سیاهی چو مدام

می ... نیست ... از من ... در شعارم همچون قلم چند سخن ...

وز جهان شود غرض گر بستن ... زخاک تیره گر بسته چون قلم بر خیز

چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم / تیغ دایم بسرم از خط پیشانی بود

زیر تیغش جای باشد تا زبند آزاد شد / چو قلم هر کس که او حلاوت سخن افتاده است

در سیاه روزی ارباب سخن میگرید / ناله از دل چاک قلمم آید بیرون

دلیل غربت اهل سخن همین کافیست / که خورده‌ها قلم زیر پا نباید ریخت

میرسند اهل سخن آخر به نوال / این نه طفلیست که از انگشت برآید برش

یکسر موست از تیغ قلم اندیشه ام / میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا

چو قلم کام تیغ نفسم سوخته است / در ره شوق کجا فرصت آهست مرا

مکش عنان سخن از طلب بهیچ قلم / سخن براه کند رهروی که کامل است

روزی طبع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرورت مکیده نیست

زود باشد سر خود در سر این کار کند / چون قلم هر که بدنبال سخن افتاده است

مغز گردد در استخوانش نال / چون قلم هر که عاشق سخن است

بر زبان قلم نیاید راست / آنچه از شوق در ضمیر من است

از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم / هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکی است

هزاران کار سیهی میکند بغیر از حرف / دلش دو نیم از این روزگار چون قلم است

هر که خواهد که بحرفش نکند از سر انگشت / چون قلم راه سخن را با سر برود

گفتم ز حال این دل پرخون نگفتمی ز قلم
تا قلم بر دو انگشتم یک نیزه خونین از گذشت

زخم زبان مشنو ما لغ گفتگوی من
خامه اگر سرش نبود ترک سخن نمیکند

باش که وقت سوختن کنم از شوق قلم
ما کمر بسته بر او نیز چو قلم آمده ایم

استخوان ز سر تا به تو ز تیغ ترا
مکش چو آن قلم دست ز آستین بیرون

بر نمیداریم دست از زلف بلبلین سخن
چون قلم چه آنکه زخم تیغ بر سر میخوریم

در سخن استاده کی از ما یکی این سان چو
چون قلم ما حرف گفتن بر سر راه افکنده ایم

چون آب روان میگذرد عمر تو غافل
ای وای درین قافله کر فاصله بودی

سوخت هر کس پی ما سوخته جانان بهر آتش
آب بر آتش این قافله میباید زد

بوی گل و باد سحری بر سر راه اند
در پروی از خود برو از این قافله نیست

عشق ما را ز ازل در پی این ضعیف دور انداخت
تا بیابان قافله دیگر رساند ما را

آتش نی را بیا بفرود شند من خام
گرمی طمع از مردم این قافله دارم

از قافله زنده امی ما را چه گشاید
ولی از رسن یوسف ما در ته چاه است

بر ما قافله ... واحد ... ایم
دل ... کی درین قافله سودا کردیم

لنگر از قافله ریگ روان میجوئی
اینکه در زنده گی لعید تو ... است ترا

هر و چه ضرورست که از سنگ ندامت — در هر قدمی راه جنون قافله‌ایست

در سر انجام سفر باش که از سنگ مزار — خیمه بیرون زده خوش قافلهٔ لنگیسی

هیچ میگذرد عمر گرامی افسوس — کاش این قافله آواز درائی میداشت

ما قدم بر قدم جاز به دل داریم — خبری قافلهٔ ما بشنیدن نرسد

خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس ها — تا چشم که سر در پی این قافله دارد

این قافله از خواب گرانست سبکبار — فریاد چه تأثیر درین قافله دارد

پشتی قافلهٔ ما سبکسار نیست — هر که بر داشته بار از دگران در پی سیل

اثر از گرم روان نیست بجا نا گردید — در دل سنگ نهان آتش این قافله‌ها

دایم از فکر سفر پیر مشوش باشد — قامت خم شده را نعل در آتش باشد

دل پیران کهن سال غمین میباشد — قامت خم شده را داغ نگین میباشد

بدیم پیر و بشد ستر و چشم می غم ما — بلیست انعطاف آب قامت خم ما

هست با قد دو تا بر کف اقامت ساختن — زیر دیوار شکسته رخت خواب انداختن

در کهن سالی نفس را راست نتوان علم کرد — از کمان کج ... نیست تیر انداختن

... با قد دو تا از مرگ غافل میتوان شد — کو امین بر این نیو از حایل میتواند شد

چو ساخت قد ترا حلقه عمر پا برکاب — اشاره ایست که بیرون رو از جهان خراب

تو از تمام بلندی تو توان بردن کام — که پیران میکنند از قامت خم حلقه دام

ز راستی نبود شاخهای بی بر را — خجالتی که من از قامت دوتا دارم

زمینست که از جوش ثمر شاخ شود خم — ای پیر ترا حاصل از این قد دوتا چیست

بود این دولت پیری مستغنی می‌شد — قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

در نشاط و طرب میزنی نیلای — که حلقه در در مرگست قامت خم تو

شاخ از ثمر شود خم و بیحاصلی فزود — چندانکه بیشتر قد باشد خمیده تر

کنون که قد تو گردیده حلقه در مرکب — تهیه سفر عالم بقا میساز

گردید چو صیقل قدرت از دور فلک خم — آیینه دل را تو از زنگ بزداری

میفزاید بر شتاب زندگی قد دوتا — در ته پل سرعت سیلاب افزون میشود

قامتت چون حلقه گردد چشم بر در باز کن — کز جهان سفری می باید تهیه فرزان

میشود زندگی از قامت خم پا برکاب — تیر را تهیه پرواز کمانی باشد

سیل را پل [illegible] سفر آماده شد — قامت هر که شود خم سفری می باشد

قد خمیده صیقل زنگار غفلت است — در وقت خویش صیقل زنگار خویش باش

گرچه گردید دوتا قامت ما چون صیقل
تیغ خود را زدودیم ز زنگار دریغ

قد چو خم گردید غافل زیستن از عقل نیست
خواب تا کی زیر این دیوار مایل میکنی

عمر را قامت خم باز ندارد ز شتاب
تیر را بال و پر از خم کمان تیز شود

با قد خم شده مغلوب هوا چند شوی
خاتم خویش برآر از کف این اهرمنان

عنان داری سیل از پل نیاید
دل از عمر بردار چون قد دوتا شد

در جوانی حرص دنیا از دل خود دور کن
ورنه از قد دوتا این غم دوبالا شود

ازان زمان که مرا عشق زیر بال کشید
قد خمیده ما قبلهٔ دعا گردید

رسمیست قد شاخ ز حاصل دوتا شود
گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا

قامت خم مانع عمر سبک رفتار نیست
سیل از رفتن نمی‌ماند اگر پل بشکند

در جوانی گرچه فارغ از غم نان زیستند
گردد از قد دوتا این غم دوبالا خلق را

چو ماه نو خم گشته بر سپهر وجود
اشاره ایست که آماده باش رفتن را

تیر دل دور جوانی را ببست روزگار
قامت پیر خم کمان تازه زور دیگر است

سپرد قامت خم ره به جانب بالا
[illegible] پیر سبکبالان

شود از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن
بی قد خم شده آینه جلا نتوان کرد

شد دوبالا

شد دو بالا عرض بینایی از آن قد دوتا   در فلاخن گشت اینک تو اسبک سنگین سرا
با قامت خم ز عمر ستاده کی توان کشید   پا در رکاب شد تیر بیک ترکمان ترا
با قد خم گشته آسودن ندیدن پشت سرا   خوابگاه از سایه دیوار مایل کرده است ترا
قامت خم بر بنا و بر در از کمر انگیخته   پشت نبود برگ و نیرو ز فلاخن و آتشم

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش   قمری از شرم نهد دور ز نه سر بالش
سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش   دو عالم چون تو بند زلف عنبرین اقبال در پایش
گر نهال تو شود نما آن قد موزون میکند   سرو را با خجالت بید مجنون میکند
مستانه سرو قامت او در خرام شد   طوق گلوی فاختگان خط جام شد
بس که زند موج نور سرو روانش   هاله ماه است طوق فاختگانش
از بسکه سر کشیده است قد چون نهال تو   در آب هم نگون ننماید مثال تو
چنان برد اختیار از دست آن سرو قباپوشم   که آید در نظر با شرک چو محراب آغوشم
رنگ در روی شراب لب میگون بکند   حرکتی در الف قامت موزون بکند
آن گل آلبسته درج قیامت است   عمر دوبار ز سایه آن سرو قامت است
قد تو کجا و قد رعنای قیامت   این جامه بلند است به بالای قیامت

گذشته است ز تعریف قد رعنایش ‌ ‌ ‌ الف کشید بر این سرکشی بالایش

ما را بهشت نقد تماشای دلبر است ‌ ‌ ‌ عمر دوباره سایه‌ی بالای دلبر است

بسکه آمیخته با ناز بود رفتارش ‌ ‌ ‌ باشد امین ز چکیدن عرق رخسارش

بعاشق صید عاشق میکند قد دل آرایش ‌ ‌ ‌ ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

جلوه‌ی مستانه‌ی آن سرو قامت را ببین ‌ ‌ ‌ چشم بگشا موج بر دریا قیامت را ببین

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما ‌ ‌ ‌ پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما

یاد آن جلوه‌ی مستانه کی از دل برود ‌ ‌ ‌ این نه موجیست که از خاطر ساحل برود

ای قامت بلندت معراج آفریدن ‌ ‌ ‌ یک شیوه‌ی خرامت در پیش پا ندیدن

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش ‌ ‌ ‌ ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش

از رشته‌ی جان تاب برد موی میانش ‌ ‌ ‌ از رفتن دل آب خورد سرو روانش

سرو من گر بسر خاک شهیدان آید ‌ ‌ ‌ دعوی خون همه زین عالم بپایان آید

نخل قد تو بباغ که خرامان گردد ‌ ‌ ‌ سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

الف قدی که [illegible] بالایش ‌ ‌ ‌ به هر سبزه [illegible] در باغش

گفتار تو [illegible] که جانها [illegible] ‌ ‌ ‌ رفتار تو [illegible] که دل [illegible]

مرا از رشک کی آن قامت چالاک بگذارد — که نخل گرکشی او سایه را از خاک بردارد
درین جا هر دو گردن وا شد از رعنا نگرد — تا لغت قامتش را سرو در بالا میکرد
به زبانها وصف قد دلستان تو افتاده — مصرع برجسته بر سرو جهان افتاده

ز شرم قد بلند تو آب گردد سرو — به زیر خاک نهان از حجاب گردد سرو
در آن چمن که نهال تو جلوه گر گردد — ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو
ز طوق فاخته گر دارد اکنون تغییر — اگر ز شرم تو زانگونه آب گردد سرو
بلند نام ز عشقت حسن هر جا هست — ز طوق فاخته مالک رقاب گردد سرو
در آن ریاض که جای قلم مکلف کرد — عجب که سبز دگر از حجاب گردد سرو

اگرچه سرو دارد در نخل صنوبر همتا — بجای قد تو باید میکشید از نخل بالایش
ز بار دل بدزدیدن صنوبر تنگ سازد — اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
کج میکند نظر خیابان باغ خلد — نشسته که بحق قامت رعنای دلبر را
شنیده آن سرو بالایم که طوق قمریان — مشغول موج شراب جلوه مستانه اش
به هر جا سرو او در جلوه آید تکبیر بازد — به تیغ کوه تو نمو حلال از شرم رعنایش

قد تو از قیامت نقد یکی جلوه داد — از انتظار روز جزا کرد فارغم

نخل سرو بید بجای سبزه در جولان گهش — آنچون با خرام قامت دلجوست این

سروها چون سبزه خوابیده می آید بچشم — در گلستان گر کند جلوه گری بالای تو

سایه بود در لطافت قد رعنای ترا — نیست یک سرو درین باغ برابر تو

میکند گرچه طراوت ز تو سرو بهشت — قامت تشنه آغوش کشیدن دارد

بیشتر زانکه دهد خامه بتصویر تن آباد — الف قامت او نسخ قیامت میکرد

از خرام او تیر جاودان قانع مشو — کاینچنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست

می شمارد سایه سبزه خوابیده تر — دیده هر کس که چو قامت دلجوی اوست

طوق هر فاخته چون حلقه ماتم شد — سرو می دید اگر قامت رعنای ترا

چون آب سرو بخیابان باغ خلد — در هر نظاره قامت رعنای او رسد

سرو بسیار برعنائی خود می نازد — جلوه سرکش و کوتاه کن این دعوی را

بهر کس بگذری چون سرو بالان قامت رعنا — نمی آید بهم تا حشر چون محراب ابروکشش

هر کرا دیدیم حیران قد رعنای اوست — تیر قلم [illegible] سیاه از تن جهت

نیست خرامش که پائی تا دنیا — در حوصله کیست که گردد سبز راتش

و نشد پیدا در دنیا از و در کوته میکند — فتنه گر قامت رعنای و بالا گشت

قد رسائی از قلم صنع برده اند تا قامت بلند ترا آفریده اند

سراسر سرو در کوچه باغ عمر جاودان قد رعنای را از آنرو در نظر دارد

برو از باغ بیرون اضطرابی دل صنوبر را در آن گلشن که سرو قامت او جلوه پیرا شد

سرو و سمن که بال قمریان را اشکنند سخت می پیچد بخود از غیرت رعنای تو

در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام هر سرو از شوق قمری حلقه در گوش آورد

تا نظر در که افتاد به بالای تو چشمم هرگز نشد از جلوه او سیر دو چشمم

ای سرو چو شوخ خرامی زمین نیست نظر مرا حیران هر که دامن جانان بگیرم

تا قامت تو سایه فکند بر سرم روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

اگر شبنم رباید آفتاب از سبزه خطی تو با آن قد رعنا حلقه های تبسم را

نگرد بست از ره انصاف تعظیم خرامش را کسی کز جلوه او از سر دنیا نخیزد

تو شمع سبز درین باغ هر کجا سرو است ز رشک قامت آن گلعذار می سوزد

مرا با قامت رعنای او نسبت بی پایان حیات جاودان از عمر دم کوته بین باشد

یکبار که افتاد کلاه خرد از سر روزی که بالای تو باز از نظر افتاد

کی میکنم نظر براستی که همچو سرو بی طاقتی بتاب روانم نمیدهد

ز سرو خوش خرامی که پا در گل تو ام که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

کجا

نمی آید بهم چون طوق قمری حلقهٔ چشمش — نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد

برون از خاک در محشر چو سرو آزادی آید — بخاک هرکه سرو قامت او سایه افکن شد

چو نیلی از تماشای آغوشش میریزد بهم — هرکه آن سرو خرامان را تماشا میکند

میکند در سایه [illegible] نگون استاده گی — سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید

حلقهٔ زه گیر شد قد خدنگ سرو [illegible] — طوق قمری زانفعال قامت موزون یار

آه رعنا میشود هرچند رعنا میشوی — ار نمو قد میکشد هرچند بالا میکشی

هرکس که دید سرو ترا در خرام و ناز — در خواب نوبهار رود پای در گلش

نظربازی که دارد در نظر آن سرو قامت را — سر سبز میرود [illegible] انجمن [illegible]

چشم دو جهان واله قامت رعنا — آغوش حلقه [illegible] قد [illegible]

این سفر کوته نمیگردد [illegible] بلند — عمر جاودان بدست آر آن قد رعنا بین

مایهٔ عیش حیات آبی میگردد — هر نگاهی که بر آن قامت رعنا فگنم

نگهدارد خدا از چشم بد رعنا قد او — که سر روئی زمین در خانهٔ زین بست آ پندارد

آید بنگ سبزه خوابیده در نظر — عمر خضر بسایهٔ سرو بلند او

تا جلوه داد قد قیامت خرام او — آمد هزار حشر [illegible] بر او

بلطف دارد و گلستان [illegible] — زمین از سایهٔ نازک نهالش

زبان

زبانِ شکر جائی سبزه روید — بهر جا سایه اندازد بهار آید
عجب برق فنا در زمین تواند یافت — چنین با جلوه او می دو صد از زندگی
جز سایه قدی تو کدای با دو شمشاد کن — روی زمین گرفته تو ابیده آن
بر کلاه خود و گوشش اگر میل زرین — هر که فتاده ای قامت عاشقی
زلفش پالیزی دست بر دل خاکسار — اگر چه زیر پای خود نمی بینی از گردنا
سرا چو سایه نهانی گری کشد سر خاک — جز به سایه خود سیتش زر بنائی
در آن گلشن که آن خورشید تابان جلوه گر گردد — ز طوق قمریان زنار بندد سرو بستانی
قمری ز طوق بندگی کند نام سرو را — در گلشنی که قامت او جلوه گر شود
چون سایه هر کدو در قدم سرو کنارد — محو است سر تا پا سراپا بو ما را
قمریان پاس خطا کرده تو دمی دارند — ورنه سرو درین باغ باندم تو
هر دست نگارین که برآرد ز بغل سرو — پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد
دل عشاق چون برگ خزان بر خاک میریزد — به هر جانب که مایل میشود سرو خرامانش
از خرامت ست آب روشن این لاله زار — از شهیدان خود اسیر روان قل میا
از جلوه کند آب لب ابل نظر را — پیوسته از آن تاز بود سرو روانش
جای تحیر سرو خجالت کشید از روی یار — تا تو چون آب در این باغ خرامان شده

سبزه خوابیده‌ایست در نظرش — که دیده است بآن سرو بالا سبزی

این مصرع بلند ز خاطر نمی‌رود — ای سرو ناز اینهمه جولان چه میکنی

تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید — گرد آغوش خود آن سرو خرامان آمدی

زینت جلوه او از لطافت پرده دار — سرو را هر طوق قمری چشم حیران آمدی

جوان سبزه زمین گیر کی آب روان را — این قامت چو سرو روان که تو داری

هر شاخ گل که جلوه درین باغ میکند — از خاک بر گرفته آن سرو قامتیست

شود در ظل گران نظاره کی از حظ تو — ز بس مستانه چون موج از آب افتاد رفتار

قد موزون ترا نیست بشاط نیاز — مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

عزت بپاسبان خط آزاده کی دهد — در پای سرو خواب کند باغبان تو

رسته پرواز می چون سبزه [illegible] — در هوای سرو من چندان که بال [illegible]

سرولیست قامت تو که از جای میکند — در هر دلی که تخم فرو [illegible]

ز راه آب چمن در زدان رود سرو [illegible] — در ان فلک [illegible] گردد جلی کز سرو خرامان

زرین کند دو صد سرو پای در گل را — بجستجوی تو از خود سرون [illegible]

[illegible]

[illegible]

قمری به خاک صورت نشد از نقش قدمم — چونکه دارد مایل [illegible] بالا از زمین
خوش بود نمازیم و تماشای کنار — جلوه تو شکار آن سرو و این پای لب
آب از آن در قدم سرو روان شد پابوس — که نداند نسبت قامت رعنای کسی
سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی — گردید خضر هرکه درین سایه جا گرفت
بجوانی حسن ترا نیست نسبتی با گل — بپای سرو تو چون بهار میرزد
در آن ریاض که سرو تو جلوه گر گردد — دل شکسته صنوبر بهاری آرد
بر دل سنگ خورد شیشه رعنائی سرو — در ریاضی که قدت جلوه مستانه کشید
خوبان قامت رعنا به گلشن که میسازد — خیابان میکشد چون سرو قدت از خوبی
ز سایه سرو صنوبر الف کشید بر خاک — به هر چمن که کند جلوه قد رعنایش
دل نظاره کیان را ز جلوه آب کند — ازان همیشه بود تازه سرو بالایش
سرو تو پیش من ز ره آزادگی گذشت — رخسار تازه تو مرا پایمال تر کرد
بوستان از شاخ گل دستی که بالا برده — در زمان سرو خوش رفتار اگر دل گذاشت
که سرو قد ترا راه می تواند زد — ز جلوه تو شود تقصیر گر قیامت ما
آنچنان [illegible] — [illegible] در گل [illegible] باشد تا شود [illegible]
هر جلوه که دیدیم از سرو قامتی — چون مصرع بلند زبانم میسر [illegible]

جاده بر گردن نهاد از ناله طوق بندگی
سرو موزون تو تا از گلشن ایجاد خواست

عبث از طوق قمری نعل وارون مینهند یاران
بصد دل سرو بی‌شیدا وگر قامت میدانم

در ته خاکستر قمری نهان گردیده اند
سروها از انفعال قامت رعنای تو

چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان
سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را
در گلستانی که باشد قامت موزون تو

از آن در چشم او از خاک عاشق بود منظر
که قمری میکند نقش قدم را سرو بنفش

میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقها
در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو

شمارد تیغ زهرآلود گردن بوستانی را
اگر قمری کند نظاره نخل شکر بارش

سرو اگر قامت دلجوی ترا بیند بخشم
طوق بر فاختگان حلقه فتراک کنی

در دل چاکم سراسر میرود آب حیات
تا خرام یار در مد نظر باشد مرا

نظر بقامت او راستی است خوابیده
اگرچه سرو گلستان علم برعنائیست

عاشقان را بسر خاک شدن خوی نشد
زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد

گر چنین دیوانه گردد از قد رعنای او
سرو پا بر جا چون آب روان خواهد دوید

در امکان کند سرو آن سک رعنائی
آنکه آن قامت او مشق آنکه و

در چمن سرو چه از ناله نهد انگشت
نظاره قامت آن ساعتی

الحا

بر خاک کشد سایه قد سرو — از خجلت قامت تو پاش

چه قدر و رتبه است آن که کرا بد به پیش چشمان — چو آهو بر جهد گردن از ذوق تماشا پیش

شرمنده است پیش قدت از نشست و خواست — باغ از خجل پیاده و سرو سواره است

چنان بلند شود گر نهال قامت او — نهالها همه گویند بلند خواهد شد

از سرش افتد کلاه عقل در اول نگاه — هر که اندازد نظر بر قامت رعنای تو

بشکست صف سرو و صنوبر حریف باغ — تا قد افراخت قامت آن دلربا کشد

در اولین نگاه به معراج میرسند — عشاق گر نظاره بالای او کنند

افتد کلاه عقل ز سر کاینات را — هر که نظر به قامت رعنای او کند

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را — خواهد بهم رساند جانهای آشنا را

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را — میشود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را

نیست با مسیح از ناتوانی جسم زارم را — خوشا آن کاهی که ضعف او شود بر کهربا روشن

میبرد تیغ خسان آبروی خود زنهار — که کهربا سبک از برگ کاه میگردد

نشاید منت ... اهل کمال — به برگ کاه نتوان چهره را چون کهربا کردن

نمود را چو برگ کاه سبک ... — آنکه کند جاذبه کهربا ...

بر کاهی توانائی ندارد بیدل زارم — مرا آرد مگر از خانه جذب کهربا بیرون

عاشق به بال جذبه معشوق می پرد — تمکین ز کهربا نشنیده است هیچ کس

با یکدگر چو جان که از آنجا برون شده است انصاف — چون دو چار کهربا کردید بلبل چو [illegible]

جهان [illegible] — مبادا در پی او هیچ کهربا [illegible]

چو ندرارم با یکی بیرون در دامنم میکشد — هر نفس از خانه ام چون کهربا دیوانگی

چون پر کاه وصال تو و هجر تو یکی است — واصل کاه ربائی و همان میل زری

ما مانده ایم در ته دیوار ورنه کاه — از اشتیاق کاه ربا رقص میکند

از برگ کاه میکند دراز دست کهربا — گیرائی کمند محبت نمانده است

کجا تن پرور از جذبه توفیق در یابد — نه بسند کهربا کاهی که در دیوار میماند

جذبه توفیق خواهی در سبکساری بکوش — کهربا با دانه نتواند ربودن کاه را

کاهی سبک عنان ز ملاقات کهربا — در عهد بی نیازی من میکند کنار

ترا که باده لعلیست در قدح مپسند — که استخوان مرا درد کهربا سازد

شریف را بخسیس احتیاج می افتد — که برگ کاه بود داروی [illegible] چشم

از جذبه منتهی بکاهی میکشم — که استخوان [illegible] کهربا را

چنانکه بر میکند از کاه کهربا — در عهد بی نیازی طبع رسا [illegible]

ایوازی

رستگاری نیست بی جذبهٔ حق   مرا چو کاه سبک جذبهٔ کهربا گرفت
کهربائی جبل ما را بغارت برده است   خرمن بی‌مغز ما را صرصری از کار بست
کاهی کم بود در ره دیوار چه رواند   کاه اندازی به‌طاقت کاه‌ربا چیست
کاه گر از ره دیوار نیاید بیرون   کند کوتهی جاذبه کاه‌رباست
کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد   جذبهٔ توفیق را با تن پرستان کار نیست
هیچ آب و گل تعمیر نمی‌شد هرگز   برگ کاهی من اگر کاه‌ربائی میداشت
جذبهٔ توفیق میخواهی سبک کن خویش را   کهربا کی کاه را از دانه میسازد جدا
میروند از جا سبکدستان به اندک سستی   برگ کاهی میتواند کهربا را رام کرد
بی جذبه مشکلست برون آمدن ز خویش   این کاه را ز دانه جدا کهربا کند
تا در پی ابنای جنس است دل تو   دل نیست در آغوش تو تا کاه‌ربا نیست

پیر گردیدی و گشت املت زرد شد   بوئی کافور شنیدی دولت بر گرد نشد
آخر این عطر بوی کافور از آن میسازند   که بمردن دولت از کار جهان بر گرد نشد
بوی کافور [illegible] می‌آید   که باین طایفه سوگت که نامرد نشد
از رخ خلق دم باد خزان می‌آید   بوئی کافور ازین مرده‌دلان می‌آید

آه از این افسرده کان فریاد از این مال مرده کان — شمع کافوری پی گرمی صحبت میخرند

تیره روزیم ورنه شب همه شب میسوزد — شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما

پیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید — حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست

زین نمک کز شورش عالم بزخم ما رسید — خندهٔ صبح قیامت مرهم کافورماست

گرمی هنگامهٔ حرصش نشد یک موی کم — گرچه موی خواجه چون کافور یکسر شد سفید

وای کز بی مهری یاران زخم وداغ — سرد مهریهای یاران مرهم کافور من

از ملامت کی شود بیشتر دل فغان — شور محشر خندهٔ کبک است در کهسار من

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند — این کبک بین که خنده بشهباز میکند

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود — حجاب خندهٔ این کبک کوه غم نشود

هر که عاشق شود از حادثه آزاد بود — خندهٔ کبک دلیل ره صیاد بود

صبر از مردهٔ من سفری میسازد — کبک را نالهٔ من کوه دری میسازد

صبر در عشق ز دلها سفری میگردد — کوه در راه طلب کبک دری میگردد

کبک کر خندهٔ بیجا نکند ... — ... باز ... کوه ...

در زیر تیغ قهقههٔ کبک میزند — چون کوه هر که دامن صحرا گرفته است

۱۶۹۱

افزوده در قلمرو جرأت دلیری است — کبکی که سینه طرح به شهبازی دهد

خون میچکد ز رخم نمایان خنده‌اش — کبکی که بی ملاحظه پرد ز صیانه

سینه خنده‌ایست دشنهٔ بان کسی — که پای شوخیش بدامان کوه غم شکند

در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است — در پلهٔ غمگین تو غوغای قیامت

از شیمای برق تیغ خود را میزند — سینهٔ کبکی که رزق چنگل شهباز

کبک کی با یغما یاد کند میرسدش — که قدم بر قدم جلوهٔ شیرین دارد

سنگ اطفال بدیوانه کجا افزود — خندهٔ کبک از کهسار دو بالا گردید

تو شنیده جان غم خوردهٔ عشق غمگین دل — مرا چو کبک بکوه دگر بر آورده است

در ته سنگ ملامت دل خوش خبر ما — کبک مستیت که با کوه کمر ساخته است

بکوه خندهٔ کبک است نالهٔ عشاق — ترا که پشت بکوه گران غمگین است

خمار خندهٔ بیهوده سخت میباشد — عجب نباشد اگر کبک را دل از سنگ است

صدا از کوه بر گردد عجب کو نیست تمکینش — که از دل سنگی فریاد از انجا بر نمیگردد

عاقلان اندیشه از سنگ ملامت میکنند — ورنه کبک مست را پروای آن سنگ نیست

[illegible] دل شیشه باز من — خندان چو کوه مست ز کوه دگر گذشت

همچو کبک خنده‌ای از سر ره سیلاب شیشه — کوه با آن جور غمگین میخ تا حلق میبرد

طبل از هجوم سنگ ملامت نخورده‌ام چون کبک مست خنده به کهسار کرده‌ام

خوابم بود به دولت بیدار بیم غنان بر راه کبک خنده زند کوهسار من

در نیارد لعل خوش خوردن جالی بر کنار کبک مست از خم تیغ کوهسار آسوده است

کوهسار از خنده بیجای کبک از جا نرفت بردبار از بزرگان جهان بستد است

ندارد هیچ چون دیوانه سامان بحر صحرا که کوه از ناله‌ام کبک به گرفتار میگردد

کشم و لیک غمین من بیگناه را گیرنده‌تر ز چنگال باز آفریده‌اند

تا چند بی کبک به کهسار در راه در پای خم امروز شکار بط میکنی

بچه شاهین شمارد دشمن بال خویش را کبک از بس دست و پا گم کرد از رفتار تو

اگر چه کبک خوش رفتار منت بر زمین دارد ستیغ کوه خود را میبرد از بزم رفتارش

بهواری بلندی چه که تیغ کوه را آرد بزیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته

خنده‌های بیغمی در کوهساران مغتنم نیست هیچ کبکان تن بچنگ بچنگال شهباز ده

نشوی طعمه شاهین حوادث چون کبک اگر از ساده دلی خنده بیجا نکنی

کند کبک تقلید رفتار او را ادب نیست در مردم کوهساری

ای کبک لب از خنده بیهوده نبندی [illegible]

نیست پروا احتشام را از خنده لب عقل مستی کبکان فزاید جرات شهباز را

جنبی

چنین که سنگ ملامت گرفت اطرافم | دگر چو کبک بکوه و کمر چکار مرا
برتیغ کوه سینه عشاره زار انوعال | کبکی که آورد بنظر آن خرام را
چون شوق پای در حنا بسته بیفشرد | با کبک هم خرامی کند کوهسار را
برخم حنظل شاهین بساز امی کبک پروا | برخسانی بریستی تیغ چند موج سار را
سخن کی ایام شنواند مرا جامه شکرد | خنده ها چون لب دله کوه گل بانمبرا
خروشش کش که انکوه نازو تمکین را | خروش بردو جهان خنده ی بسته درست
جگر در عشق زد لما سفری میکرد | کوه دور راه طلب کبک دری میگردد

ای شاخ گل شکسته طرف کلاه تو | پیچ و خم بنفشه ز خط سیاه تو
زهی ز رونق داغ تو روشنائی دلها | شکست طرف کلاه تو مومیائی دلها
ز آهی من نداریچ پروا کج کلاه من | ز شوخی بشکند چون زلف خود بازی آمن
حسی چون آرد بجنگ دل سیاه چشم یارا | بشکند بر شکوه اول کلاه خویش را
در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو | گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
[illegible] چو تو سر بر دارم | که زیر تیغ حوادث همین سر دارم

دیگر شکسته دل خود را نکرد درست | افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو

عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید | جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

فغانکه پیش سیلاب ستم تو بی پروا | شکستن دل و طرف کلاه هر دو یکیست

زمانه چون ورق انتخاب نشد فرد | ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

شور قیامت از دل مرغان بلند شد | تا شاخ گل نمونه طرف کلاه کیست

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان | دارد ارزو شکستن طرف کلاه را

طفلی بدیلم پنجه فشرده است که باشد | خون دو جهان لاله ز طرف کلاه هستی

در شکست بال و پر مغرور میدارد مرا | دیده هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است

خمیازه گل وقت سحر بی سببی نیست | غفلت نکنم در خم آن طرف کلاه است

سنگین دلی مکن که ز طرف کلاه خویش | آواز دل شکستن ما میتوان شنید

رخ امید ما ای جلوه گاه آرزومندان | زیر گرداندن طرف کلاه نمیگردد

بفرق شاخ گلی بلبلیست خون افشان | بریکه بر سر آن کج کلاه میگردد

گرچه دارم چون گل از تخت سلیمان تخت کلاه | هر نفس خمیازه بر طرف کلاه میشکنم

آینه را شب و روز [illegible] | [illegible] کلاه [illegible]

فروتن است برازنده از سرافرازان	که خوش نماست شکستی که در کلاه افتد
کلاه گوشهٔ همت اگر بلند افتد	بطلعت جهان ناز میتواند کرد
توجهی که ترا در تماشای دلهاست	ز بی‌شکستن طرفِ کلاه میدانم
همچو گیاهی که فتد سایه‌اش همین بسرش	دلیل سراسیمه از آن تیر کلاه است مرا
با خودنگری و داعیهٔ سرکشی و ناز	میبارد از آن طرف کلاه که تو داری
شکست شهپر پرواز یک جهان دل را	ستمگری که ترا گوشهٔ کلاه شکست
ز دست کوته مشاطه این جرأت نمی‌آمد	مگر گردون پرستی شکند طرف کلاهش را
مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل	که هست خودشکنی زینت سرافرازان
آگاه نیستی که چه دلها شکسته است	مشاطه در شکستن طرفِ کلاه تو
ما را کلاه فقر با افسر برابر است	سد رمق به ملک سکندر برابر است
از شکستن میفزاید رتبهٔ طرف کلاه	سر بپیش انداختن از سرکشان احسن بود

همین است پیغام گلهای رعنا	که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
[illegible] چو گل رعنا در چمن	خون دل از بساط [illegible] مرا
بجای شکل رعنا بوستان [illegible]	گل عذار تو و چهرهٔ حنائی ما

استقامت در مزاجِ گردِ این گلزار نیست
از گلِ رعنای او چشمِ وفا داریم ما

دلم از بیمِ خزان میطلبد خوش تا گلِ رعنا
که دو بهار بسر می‌نمود وصلِ خزان را

از دو رنگیها که پنهان داشت در زیرِ لباس
جرعه در دامنِ گلهای رعنا ریختند

گفتم از رنگ امین چون رنگ رخ عاشق
چون گلِ رعنا مرا از کار خوش رخ چون بهار

از دو عالم حرفِ پیشِ عاشقِ یکدل مگو
هر که شد یکرنگ با گلهای رعنا تخم نیست

چون گلِ رعنا بهارم با خزان آمیخته است
در حریمِ وصل از هجران فغان دارم هنوز

از وقتِ تنگ چو نقلِ رعنا و چمن
یک کاسه کرده‌ام بهار و خزانِ خویش

کور شود دین روشن ضمیر از ابناز دو دل
کی شود شبنم دورو گر با گلِ رعنا نشست

چو نقلِ رعنا خزان در قفا دارد بهار
از ورق گردانیِ بادِ خزان غافل مباش

پیوسته در این باغ دلم چو نقلِ رعناست
روئی به بهار و رخِ دیگر به خزان داشت

ترحم کن بحالِ بلبلان و در گلستان مگذر
که گلهای چمن یکدست رعنا از تو میگردد

چشمِ یکرنگی ندارم از دو رنگانِ جهان
از ورق گردانیِ گلهای رعنا فارغم

رنگِ عاقبت ز راحه فارغ بال میسازد
[illegible]

پیاله یکسر اندر پشت و روی یک ورق
چو نقلِ رعنا بهار تو خزان زنده کی

شکوه از گردش گردون تا بصیرت دور است   گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم   گوی مراد از خم چوگان کشیده ایم

عشق سلطان و زمین میدان فلک چوگان او   سر فرازان جهان چون گوی سرگردان او

چوگان مشو که از تو خورد زخم بردلی   تا همچو گوی بی سر و پا می‌توان شدن

خم چوگان ترا گوی سعادت نقد است   سر اندیشه اگر در رتبه بالاست ترا

ما چو طفلان تن بشغل خاکبازی داده ایم   ورنه گوی آسمان در خم چوگان ماست

برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا   آسمان بی سر و پا گوی از چوگان اوست

هیچ ذره نیست کش شوری ز عشق نیست   هر جا سریست در خم چوگان کشیده

قامت خم مرکب چوگانی راه فناست   عذر را بر طاق نه چون آسمان چوگانی رسید

قد چو خم شد زود می آید بسر دوران عمر   وسعت میدان بپایان آسمان چوگانی کند

گوی زرین سعادت در خم چوگان او ست   قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است

تا ز [illegible] گوی چوگانی ملامت میکنند   تا قد خم گشته با اطفال چوگان ساختن

کسی که سر بگریبان در این زمانه کشید   یقین که گوی سعادت ربود از سر مردم

میتوان گوی سعادت یافت از اقبال من　　　هست محراب دعا قامت چو چوگانم

سایه اول بر سر شوریده ما می کند　　　هر سلیمی کی آید بچوگان بستن

خم چوگان فلک راه ترا می پاید　　　دل خود بر سر میدان هوس گوی مکن

عالمی چون گوی گردون بی سر و پا گشته اند　　　تا کرا از خاک بردارد خم چوگان تو

خم چوگان محبت سر منصور ربا است　　　گوی خورشید در این معرکه سرگردان نیست

گوی شود در خم چوگان سکندست قضا　　　تا چو گردون سر خود در قدم او بینی

تا خم چوگان تو قامت از بهر سخن　　　از سر میدان نتوان گوی سعادت بردن

باد چوگان مرادش خالی از گوی مراد　　　هر کرا از دست من آن سیب زنخدان رفت

ساده کی بین که همان نکرا قامت داریم　　　گر چه گوئی سر ما در خم چوگان است

باشند چو گوی خلق سرگردان　　　تا قامت چرخ همچو چوگان است

از مهر تا ذره و از قطره تا محیط　　　چون گوی در تردد و چوگان نیست

زار زار در دل سرکشان بگذر که این خجلت　　　ز میدان سر بیش افکند بیرون بر در

سبکدستی که زد دلهای سرگردان شود زخمی　　　ز میدان هر سر پیش افکند چوگان بیرون آید

گوئی چوگان فنا شد از تهی مغزی حباب　　　ز رود میر سر [illegible] بلند

نه چه سر گوئی سعادت نکند چوگانش　　　هر که چون غنچه به سر خود گریبان نبرد

گوی

سایش

گوی خورشید چو بستد ز سایش / حسن روزی که سر زلف ترا چوگان کرد

تا برده‌ایم سر به گریبان ربوده‌ایم / گوی سعادت از خم چوگان یار در کار

صید در کوی سعادت در ره تا بر تو / قامت هر کس نبارد در خم چوگان کشیده

هر کو ز بی سر و پا چوگان نمی‌کند رحم / آماده سفر شو چون قامت دوتا شد

چگونه فلک اقامت کند در این میدان / سری که در خم فرمان نشست چوگان است

ظالم برافتاده کان شرمندگی می‌آورد / سرکشان سر تیش انداز بید در چوگان زدن

در عالم نه گوشه‌نشین را کناره است / در یتیم را ز صدف گاهواره است

ما از سر بیرون هوای سیر گردون نکرده‌ایم / دست از این خرقه در گهواره بیرون کرده‌ایم

از طفلی جنون جا در دل داده‌ام / بود از سنگ ملامت مهره گهواره‌ام

در کودکی از جبهه من عشق عیان بود / گهواره زیبی تا بی من تخت روان بود

در پرورش

نوازش در مقام تربیت کم نیست از ... / که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می‌آید

پا چه بیرون ز ره ... چون عارف نشد / طفل را دارالامان بهتر از گهواره نیست

آن بیدلم که گشته طوفان رسیده بود / در طفلی از طپیدن دل گاهواره‌ام

اعتماد از رزق بر ازرق نیست اندر در | تختهٔ مشق توکل بود از گهواره ام

نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم | طفل عشقم جنون بر تختهٔ گهواره کرد

درین محیط اگر تخته بدست افتد | غلط از طفل مزاجی بگاهواره کنم

رو زمین چون نشیرانداست بر رفتن | هر که چون طفلان نگیرد دست بالای ... برا

مباش از بیکسی غمگین که چون یتیم افتد | کند آماده بحر از هر طرف گهوارهٔ دیگر

خلق را در مهد زمان از خواب غفلت ماندند | ورنه گهواره است زندان مردم بیدار را

آسمان آسوده است از بیقراریهای ما | گریهٔ طفلان نمی سوزد دل گهواره را

طراوت نیست چون گهواره در سیمای این طفلان | بید خشک یک نیستان شکر است پندارید

عشرت روی زمین بسته است در آرام دل | خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ | یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

ز تنگنای فلک حال من کسی داند | که چو طفل مقید بگاهواره شود

ندارد دل قرار از گردش گردون چه دور است این | که طفل از جنبش گهواره می آرام میگردد

بیشتر از گردش افلاک مینالند خلق | جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند

دل نیست کو به یک بستر ... | در یتیم مهر گهر را گاهواره نیست

در سخن پیچیده ام از بس که چون طفل یتیم | غیر از اشک خود ندارم مهرهٔ گهواره را

شکوفه‌های نطق تو آمد بدری / بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی

مهد گهواره میلرزد ز بیتابی چو سیم / ز شوخی گشته‌ام آرام ورنه صاحب تمکینم

پشت بر دیوار کردیم تا نظر کردیم کج / از صدف گهواره در یتیم آورده‌ام

گر چهار داغ یتیمی دل ما سوخته است / هست سنگ یتیم اخگر گهواره ما

میکشد آبای علوی یا انتظار مقدمت / مانده در بند این گهواره چون طفلان

ستاک بید است حرکت گهواره ما بیتبسم / خبر گریه کار نیست دل را غم دادا

از جنبش مهد است که از خواب پی طفلان / از گردش افلاک بخوابست دل ما

جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران / همه تن قرار جنبش محکم نشود خواب ما

چون کودک یتیم درین مهد خاکدان / بر پهلوی خشک خویش ز گهواره‌ام آست

بدست بسته در خلد گرانم چه عجب / که چو کبیر به طفلان گاهواره بند است

نه امروز است الله الکیستیم وا منم دریا / ز طفلی کشتی گهواره هم بود طوفانی

ز حنای یار کباب از اشک خون بچکد / کباب دل چو کرد بجنبه الحال آتش گیرد

نیست جز در ماتم خونین مهربانی عشق را / روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

مستی حسن ز خون عاشقان حنا فرسود / باده آتش پیمود آتش از سیخ کباب

رسید

میشناد عشق چون شد دل بیتاب ما — میکند شور [illegible] دل آتش [illegible]
آتش عشق میخواهد کباب [illegible] — زینهار از روی جانان سوی [illegible]

مثنوی

[illegible] حرف خود نکند از زبان لبان — از گریه داغ بر دل آتش شد کباب
در محفل تو ناله فرامش کند سپند — در آتش تو گریه شادی کند کباب
صحبت چه میکنند صاحبدلان اگر ز عشق — این کباب [illegible] چکد از گریه [illegible]
دود قیامت از دل آتش بلند کرد — خونابه [illegible] دل من این کباب را [illegible]
[illegible] دل از عشق [illegible] — ز آتشی که مدام بود کباب برآید
[illegible] هوای مست نار از سر من — که بوی [illegible] یار کباب برخیزد
چو [illegible] ز گردش کباب میسوزد — چنان [illegible] دل [illegible] اضطراب برآید
طپیدن دل عشاق اختیاری نیست — بتازیانه آتش کباب میگردد
[illegible] اگر در عشق بر یک حال کم باشم — کباب تازه دل از [illegible] دارد
دریغ و [illegible] که معانی این خراباتی — [illegible] بوی کباب [illegible] گیرد
[illegible] کنند سوختگان — [illegible] بوی [illegible] کباب [illegible]
اگر [illegible] — بیا [illegible] کباب [illegible]

همیشه بر آتش بود کباب دلش — مگو بسوزد و بویش مرغ بریان نیست

اشتها چو سوخت وا رفت مرغ کباب — خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو کباب

گرد دل عاشقان مگرد خدا را — رخت تو بوی دل کباب ببرد

اگر از آن تیر او شبم کند چو نیابه بخوردم — کباب چون ندارد نمک بس گو بیا بخوریشا

فریب چشم تو سنگ را و خوردم ندانستم — که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

مشو ای شیخ غافل زان آب چشم مظلومان — که در دریای آتش سوز نمک کباب افکند

کباب زلف لعل آتش همرا ز می خواهد — برافکن ابر غدار خود نقاب آهسته

نار برای تماشاست کو چه کردی من — ز بیم سوختن خود کباب میگردد

کباب نیست مرا بی نمک به بزم آرید — پیاله تا لبش پر پر نمکدان است

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم — که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

چنان مکن که بجای حرارت گذارد عشق — زود پیداست که دست از کبابت برخیزد

دل میطپد بخون ز تمنای خویشتن — بر سیخ میکشند رگ خامی کباب را

صیقل آینه شعله بود اشک کباب — حسن از دیده غنا کجا پروا دارد

ا[illegible] نه پیر [illegible] ت — ازان حریم که بوی دل کباب آید

از شوق آتشی به سرانجام داده است — چندین نمکدان ز [illegible] خامی کباب را

عشق است ترجمان نفس‌های سوخته　　آتش کند ترنم مرغ کباب را

ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه　　کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند　　خونابه ایست شاهد خامی کباب را

ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت　　چگونه دود جدا از کباب میگردد

در کام شعله دم شمار او فتاده است　　برمیزند هنوز ز خامی کباب را

سوخته محبتم غیرت عشق میکشم　　من دل خویش میخورم هر که کباب میخورد

ز گریه دوستی آتش بخرمنم افتاد　　بروی آتش اگر گریه کباب دوید

تا خون آرزو نشود خشک در جگر　　خامی ازین کباب چو خونابه میچکد

خیال عشق تو از دل کجا رود هیهات　　نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت

از خنده عشق آید از زنهار شو غافل　　بستر نمک سازند از بهر کباب دل

نمکدانست آب در جگرم عشق خانه سوز　　بی اشک شد ز تشنگی آتش کباب من

با سینه کباب بشر دامنی مترس　　دامان تر برد دود این کباب یکسر

زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن　　خونابه میکند نمکت را کباب ما

بخون گرم ملاقات سوختم جگر [illegible]　　[illegible] آتش [illegible]

خواهد گرفت دامن [illegible] آتش [illegible]　　خونابه [illegible] کباب رفت

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون کباب [illegible] / [illegible] میبرد

گفت [illegible] / دل ز آتش [illegible] او کباب شود

عشق [illegible] کرد / این کباب [illegible] آورد

دل که آتش [illegible] کباب کند / زانکه شادی [illegible] کباب کند

[illegible] / از برون [illegible] کباب [illegible] میرسد

کباب [illegible] خویشتن کردد / بظاهر [illegible] میکردم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نور چشم مردم [illegible] ما — [illegible] ما

اشک گلگون مردم چشم [illegible] ما — [illegible]

اشکین گریه ما ای ملک خاک [illegible] شود — بحر چون سیل [illegible] ما

انجم [illegible] چشم [illegible] — آسیابش [illegible] زر [illegible] آب [illegible]

بود گریه [illegible] — یا برای [illegible] مرا

گر [illegible] — [illegible] ما

[illegible]

[illegible] ما — [illegible] ما

در [illegible] چون گریه [illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] را

[illegible] ما — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

دامن محشر نه بر باد سرشک ما رسد | آستین تنگ‌جیبان گریهٔ ما را کم است
گریه کردن اولین می‌باید از گل شادتر | شست‌ها این حرف رنگین کم ز گریه مستانه است
اگر از گریه فارغ نیستم چون شمع معذورم | بدریا جوش بنیاد خویش را مستانه می‌خواهم

چرخ پیر کوه شب‌تاب شد از گریهٔ ما | ماه در هاله گرداب شد از گریهٔ ما
بود هر موج سرابی که درین دامن دشت | رشتهٔ گوهر سیراب شد از گریهٔ ما
در بیابان طلب نقش پی رهروان | صدف گوهر سیماب شد از گریهٔ ما
نیست تنها چتر فلک از شب‌ها بی سحر است | صبح‌ها همچو شکرآب شد از گریهٔ ما
از غبار دل ما عشق تلافی‌ها کرد | خاک گر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما
بر ما آبله‌پایان که گشاید دگر | خار و خس بستر سنجاب شد از گریهٔ ما
پیش هر کس گران دیده نهم چشم بلاست | شمع در گوشهٔ محراب شد از گریهٔ ما
سرو بالای تو هر طوق که از فاخته داشت | سر بسر حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما
خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان | نرگس یار گران‌خواب شد از گریهٔ ما
ز بس بیماری چون طالب سوزان نیست | مشت چون آبله سیراب شد از گریهٔ ما

گل بسکه شرمم از رخ بی‌جوهر وفا داشت | آیینه در کف از عرق انفعال داشت

باد بهار مرهم دلهای خسته است / گل مومیائی پر و بال شکسته است

آنچه باید با خود آورده است چمن نوبهار / همچو شبنم دیدهٔ پاکی درین گلشن بیار

نه شبنم است چمن را بروی آتشناک / عرق ز روی تو کرده است گل بر ادب پاک

دل به منت ز من آن یار وفاکش نرفت / گل به رغبت نتوان از کف درویش گرفت

دل ز غفلت چو بخود آرایان آئینه بود / چون گل از شبنمی آئینه بر زانو منه

مشکل دل رمیده هوائی وطن کند / شبنم چنان نشد که ز یاد چمن کند

دل چو روشن شد جهان در چشم بینا آتش است / شبنم بی‌تاب را گل در ته پا آتش است

برد شبنم را برون از باغ چشم روشنی / با دل روشن تو محتاج رنگ گلشنی

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او / چمن آرا کند از دامن گل بستر او

ای ز دست کف درد هر خار نبض گلشنی / هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی

نخلی که سرکشی نکند پایمال باد / خون گل بپای ده گل چنین حلال باد

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیشی این چمن جز دست بر هم سوده نیست

ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم / [illegible] تر شود شبنم

بجز صحبت شایسته اکسیری نمی‌باشد / ز قرب لاله از یاقوت رنگین‌تر شود شبنم

[illegible]

بعشق پاک کردم صرف عمر خود تمام
که از تر دامنی بالاتر است شوخ شبنم

ز آب چشم من گفتم شود بیدار از رنگ غافل
که خواب ناز گل را بیشتر سازد نم شبنم

ز بی‌عاری گل بیخار در جیب بغل پرورد
چو شبنم هر که وارد در گلستان چشم بینایی

چون قفس پر رخنه شد دل را باغ از جوش گل
بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

رخنه منقار بلبل زود می آید بهم
هست اگر این چاشنی با خنده خون نوش گل

جلوه گاه یار هم دیوانگی می آورد
نیست ممکن عذر خواران آید بهم آغوش گل

میطپد بر چاک بر تن چاک قمیاز دلبا
تا چه میگوید نسیم صبح در گوش گل

آخر تردامنان باشد سیاهی زوال
هیچ شبنم نیست یکدم بیش بار دوش گل

چون دهان بلبل خموش نغمه سرز نگردد
گر نه از سیماب شبنم بود سنگین گوش گل

خورد از پیمانه خورشید آب زندگی
هر که چشم از آب داد از روی شبنم پوش گل

دوش کانسور دان مستانه گذشت از گلشن
باغ تنگی کرد بر خمیازه آغوش گل

هنگه چشم پاک شبنم را کدام چشم گل
چون توانم دید صائب نازنین مدهوش گل

از تنگ روی شود هم صحبت هر خار گل
می‌باشد دایم ز حسن تلق شود از گل

نوبهار از را اگر معنی نهاد در کار نیست | از کدامین باده رنگین میکند رخسار گل
از سحر خیزان چراغ روز گیرد روشنی | میشود از اشک شبنم هر سحر بیدار گل
نیست در شادمانی از ابقای [illegible] | تا بخود چیننده می‌خندد از [illegible] کار گل
درگذر از [illegible] بقا قیمت از [illegible] | عمر خود کوتاه کرد از خنده بسیار گل
نیست از آتش عنانی در بساط [illegible] | آفتاد فرصت که بیرون آید از [illegible] گل
رشته [illegible] | بلکه بر بست از دست رخت زنار گل
[illegible] | بر طبق [illegible] گذارد خرده اسرار گل
احتیاط [illegible] بر سوائی کشد | بوی گل را فاش کرد این پرده بسیار گل
دارد از شبنم بهار آیینه آتش نفس | بسکه رفت از دیدن رخسار او از کار گل
قطره‌های شبنمش کز [illegible] شود | چیده باد امن عرق گویا از آن رخسار گل
با لب میگون شراب لعل خون مرده است | گلعذاری هر کجا باشد بود بیکار گل
حسن را در خانه زین [illegible] بسیار غود | جلوه دیگر کند در گوشه دستار گل
خط برآورد از حجاب آن ساچهره مستور را | در بهار از پوست می‌آید برون ناچار گل
آنچنان کز خنده‌های تازه [illegible] گل | [illegible] دیوار گل
از [illegible] | در بهاران [illegible] گل

فون

چون بخویشتن ندارد فرصت تماشا / کی برد نمک کدورت از دل افگار گل

با وجود بلبلان مهرباز بر ابو یوسف / در شمار بود طبع خموش چون بهار گل

میخانه بجا با نکه عندلیبان نیز است / اینکه شبنم را ز بود بر جای صبح و بیدار گل

کانسو بود ز شبنم لب خورشید مرا / چون نیک ساغر بر بیش ورقت کرد یار گل

چون زلیخا در پی یوسف بیاید بی‌حجاب / آنچنان دنبال آن سرو آید ز گلزار گل

با لب خندان و روی تازه بیمار نیست / غنچه بالین مریض و بستر بیمار گل

میرود رنگی و رنگی میاید تا بهر زمان / یک نفس دارد انفعال از چهره دلدار گل

جلوه گلشن حیران تو تماشای نیست / میشود از ترشح شبنم ازو خوار الا بستر گل

عشق دارد فیضها بر تو عجب کر ریز زند / بلبل بیکر نمک را از غنچه منقار گل

ساز کمارسی بلبل با آن نی بیاز میکشد / دامن الفت بدست دیگران از خار گل

در لباس از خون بلبل جامه رنگین میکند / هر که صبا بیمیکند بر گوشه دستار گل

از سرکشی و ناز ندارد سر ما گل / بر پیش فلک بندست بتعمیر حیا گل

کو فرصت دلجویی مرغان گرفتار / خارش نتوانست برآورد ز پا گل

یا رنگ عشق تست که از خاک برآید / با جامه خونین بطراوت شد ا گل

غافل مشو ز چشم این باغ رسیده است
تا زد عرق ز شرم به دامان قبا گل

از فیض باغبان نشد عاقل از افکار
در دامن جهان که کند نشو و نما گل

حسن از رخش پاک حجاب نماید
از دیده شبنم نکند شرم و حیا گل

ماشا بنگر خنده لب خویش که باشد
در مرتبه بیخودی از نشو و نما گل

چشم نگر است سراپای شبنم
تا زان رخ گلرنگ کند کسب صفا گل

رنگین سخنان در خط خویش نمانند
از نکهت خود نیست به هر حال جدا گل

دل تنگی جاوید نصیبان غم است
از خنده بر رفت به تاراج فنا گل

با نیک و بد خلق بود طلق و یکسان
خندد به یک آیین به رخ شاه و گدا گل

صائب ز سخن سنجی ما غنچه شد آن شوخ
هر چند که خندان شود از باد صبا گل

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل
که یک دو صبح بود شوخی ستاره گل

بر آن سیاه گلیم است سیر باغ حلال
که هیچ سوخته در گیرد از شراره گل

گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند
همان گلست که چیند ز نظاره گل

چه خوشنماست ز معشوق شیوه عاشق
کباب گرد [illegible] گل

دلیل عشق حقیقت بود ز پرده های مجاز
به آفتاب رسد شبنم از نظاره گل

[illegible]

نقشی است که از کوزهٔ گل جلوه صایب | گردند زناز ماه آب گوشوارهٔ گل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل | زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
دارد شکستگی که بلبل ما ناله سرکشد | شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
بینا شکسته است مرا سر درون نظر | تا مست گشته‌ام از قدح رنگ و بوی گل
شبنم ز ردی ماه تواش بر بهار حسن | خوناب جگر است بجام سبوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد | رنگ پریده باز نیاید بروی گل
کبر از اشک من رگ تلخی گلابها | تا ریشه کرده در دل من آرزوی گل
هرچند خنده در نظر جلوه میکند | ایمن مشو ز برق جهانسوز خوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار | خالیست از گلاب مروت سبوی گل
از وصل ناتوان محبت شود خراب | بیماری نسیم فزاید ز بوی گل
ظلم است حال مرغ قفس را نهان کند | آن به که چون نسیم شود راه سوی گل
گردم نهفته در دل صد پاره راز عشق | غافل که بیشتر میشود از رخنه بوی گل
صایب ز گلشنی که از او نسیم رنگ | بر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

آنچنان بلبل من واله و حیران گلست — کز شکاف قفسم چاک گریبان گلست

نتوان داشت بزنجیر نگه خوبان را — ورنه شبنم برو صد چشم نگهبان گلست

آب گردد ز نشاط خنده چو گلزار از غنچه — اشک شبنم اثر چهره خندان گلست

چون بخورشید درخشان نگرم شبنم زد — تربیت یافته گوشه دامان گلست

اگر از باد و پری بود سلیمان را تخت — شهپر بلبل ما چتر سلیمان گلست

خار گل میشود از پرتو روشن لبران — مژه در دیده خونبار خیابان گلست

ناتوانان بسبب زینت طلسم جهان میباشند — خار شیرازه اوراق پریشان گلست

دل صد پاره بآزاده ندارد اثری — بوی خوش مصرع برجسته دیوان گلست

تا فتاده است بآن گوشه دستار زرش — گر همه باغ بهشت است که زندان گلست

مشت خاکستری از نغمه سرایان ماند است — از چراغی که نهان در ته دامان گلست

دو سه روزی که بود خون بهاران در جوش — کشتی می مده از دست که طوفان گلست

صحبت جسم و روان زود بهم میباشد — یکنفس شبنم عشرتزده مهمان گلست

رنگ و بو برده بینائی بلبل شده است — ورنه نظاره درین باغ رگ جان گلست

میچکد از قلمم خون شکایت صائب — معذرتم گرچه [illegible] احسان گلست

عکس دوست تو پیدا ز آیینه روی گلست — کرده مانند جان بخشی ترا از بوی گلست
شوخ چشمی نکهت را هوس آلود کند — آفت باغ بهار از خنده دلجوی گلست
میرسد بوی سپند از دل بلبل بمشام — تا دگر دیده گستاخ که بر روی گلست
خوی گل مردم بیدرد ملایم دانند — درد بلبل که ز خاکستر از خوی گلست
نالۀ جمع ز آشفته دماغان مطلب — که پریشان سخنی لازمۀ بوی گلست
بر سر تیغ زند خار بر آتش خود را — به چه تدبیر باشی ازینجا که به پهلوی گلست
چون نسیم سحری نیست [illegible] صبا — هر که از نقش هوس آتش رنگ و بوی گلست

از آن زمان که ترا دید در گلستان گل — ز شبنم است سراپای چشم حیران گل
ز بیغمی دل ما پاره پاره گردیده است — ز بهر زره خنده خود میشود پریشان گل
نشد که غنچه منقار ما شکفته شود — در انجمن که شود همی نسیم خندان گل
در انجمن که تو برداری آستین ز دهن — در آستین کند از شرم خنده پنهان گل
خیال بستر و بالین کجا کند بی شر معیشت — در آن ریاض که باشد ز غنچه خندان گل
ز تاب بیهشی که خوی بجوش آمده است — که ریزد از عرق شرم رنگ طوفان گل
فتاده است بر پشت سلسله لیلی — مزن ز آبله بر خار این بیابان گل

بی بهار شد امید شکستن ما | گذشت تا شبنم پرورش بالا
در آن ریاض که صائب صبح غنچه نگشاید | شود بزیر پر عندلیب پنهان گل

[illegible]ات

شبنمی نیست درین باغ بمحرومی من | که تماشای گل رخسار تو حیرانم [illegible]
صحبت نیکان بود مشاطه بدگوهران | خار با سرخ در گل باشد چو خوش [illegible]
از جهان شادی بشبنم چه توقع دارند | لوح پیشانی گل بی‌بها گر شبنم نیست
شد بهار و بلبل این باغ روی گل ندید | بسکه گلها را حجاب شبنم [illegible]
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست | چشم خونبار کباب دل بیجائی ماست
دیده شبنم از آن بر رخ گل اسود است | که خبردار ز رخساره گلفام تو نیست
در کنار لاله و گل دارد آتش زیر پا | شبنم از شوق تماشای رخ گلفام تست
لاف همت میرسد گل را که در صبح چمن | هیچ پرخاری که از در [illegible]
شبنم در آینه روی زبیک لاله درنگ تو | دندان ز تکرار لاله گل چیند [illegible]
ز چشم پاک شبنم میشود گل روی بینا | می پوشش از دیده من [illegible]
ساده لوحی بین که ستانه تطاول شبنم [illegible] | خبر [illegible] گل [illegible]
ما گل [illegible] شبنم را | در دیده [illegible]

ط

[illegible] کرد ناز زیب در گلستان — ز شبنم رخ صبحت گل ز دل [illegible]
نباشد از شاخ گل که برگ بیدار از شبنم — که شبنم چون دهن گشت چشم تر گرد
گلستان کاسه دیوانه ساغر لاله گل — زبان می‌جو گرد و شبنم افشان [illegible]
ما که چون شبنم رنگ بالین و بستر داشتیم — این زمان از غنچه پیمان [illegible]
حیات من تماشای گل عذاران است — ز راه چشم چو شبنم به چیدن [illegible]
از جستن نوک رفعت به گلزار رسیده — از نوک زلف [illegible] تا یار رسیده
شاخ گل از آن جلوه مستانه گرداند — بید است که از خانه خمار رسیده
از دیده گل مست و خرامید جهانی — از جام سما تا لب یار رسیده
میرد موج طراوت بوستان از باد دام — اشک شبنم گریه تلخ است از گلزار کم
چون شبنم گل چشم حرمیم و کنم شبنم — بگذشت [illegible] سیر چمن [illegible]
چو شبنم کرده‌ایم گل کار را [illegible] — با نوک جذبه از [illegible]
در شوق بی مراد ذوق [illegible] داده — که شبنم شبنم گریه [illegible]
در من و غنچه که مهمان انجمن بودیم — ز شور ناله [illegible] شبنم [illegible]
تا گل رخسار شبنم [illegible] دیده اند — غنچه لبان مهر گل [illegible]
شبنم گل [illegible] فرصت [illegible] — چون آب [illegible]

حیرت سفید شد ز شوخی چشمت که برده است — شبنم آینه به پیش نفس گل چه آرد

شبنمی هست مرا رشک دو صد چشمهٔ حیات — که به تپش جانانه شود پایان نگیرد

روی گرم لاله و گل آخر از شبنم ندارد آب بست — هر که چون شبنم به فکر عالم بالا فتاد

از هوا گیرد چشم پاک آسیمی بتان — شبنم ملول از گلستان جای خود وا می‌کند

برنگ بوی جهان دل اندر انجمن بشکست — چه خوب کرد که شبنم ز گل جدائی کرد

ز شبنم است مهیا بهار دیده شود — از این بهار به هر جا نه چو خواجه رسد

از قرب گلرخان گل خندان کسی نرسد — شبنم برون ز باغ به چشم پر آب رفت

کفر و دین یک و شبنم صبر را بعسار دود — کی شود شبنم دور دیگر با گل جدا نشست

مرگ شبنم کی که در بزم بهشت آمد این گل — شبنم افتاده نظر بالانشینان چشم پاک

از شبنم غریب اقامت جدا ز چشم — در شبنم که بوی گل از گل جدا شود

خیره چشمی بین که پیش عارض گل رنگ او — شبنم نادیده حرف از رخ گل بر کشید

چون دید گل به دیدهٔ شبنم بقای عمر — در بوتهٔ گداز گدازنده گلاب شد

من کی خفتم چون ازین انجمن بیرون رفت — بر سر شبنم این باغ ابر و لاله بهار اند

نه در خار از جفا رنگی نه در گل از وفا بوئی — خوناب چشمی گر این گلزار چون شبنم نگیرد

چو پروانه می او در حریم خلد اگر یابم — گل چو شبنم چشم و دامن پر شکوفه بینید

الجی

شبنم

خیره کی دارد ترا محروم دیدار گلرخان / همچو شبنم لب‌نوا کن بر چشم پاک را

لاله و گل چون کنند بر سر هر شبنمی / چون به گلستان بر سر پا بی چو قالب را

چند چشم بهار قطره شبنم بگلچین است / آنرا که درین باغ حواصل مشت زر نیست

چشم شبنم ز بهر داری گل روشن شد / بی‌برف مانده بر رواج خبر از نفس نشست

گرچه برگ گلش از نیم غارتیان شد است / شبنمی نیست درین باغ که حیرانش نیست

من کار غنچه بسته کجا پرده دارد / آنکه بیست گل که در کره شبنم آرزوست

ما چو غبار از سر دیوار کردن میکشیم / شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است

مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت / که طفل شبنم را آغوش گل چه را انداخته است

هر شبنمی از دیده یعقوب دهد یاد / پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست

ز چهره گل سیراب رنگ شد سحری / هنوز شبنم بیدرد در شکر خواب است

کدام شبنم گستاخ در نظر بار نیست / که رنگ عصمت گلها چو غنچه پا بیاست

در کنار لاله و گل دارد آتش زیر پا / شبنم از شوق تماشای رخ گل فام کیست

این زمان چو ارغنو رسیدن این آفتاب / همچو شبنم طفل اشکم را بدامن میگرفت

طالع شبنم بیشرم بلند افتاده است / ورنه از دامن گل دامن ما پاکتر است

هر چه در خاطر مرغان چمن میگذرد / گل در آینه شبنم همه را می‌بیند

فریب سیمین بدنان آتش بی زنهار است / شبنم از صحبت گل چشم بر آسیب دارد

دران گلشن بچون خرسار میشویم که شاخ گل / بشبنم بلبلان را سرخی از منقار میشوید

اگرچه شبنم این بوستانم از غریبیها / فراغ خاطر من رخنهٔ دیوار میگردد

میشود از شرم عذر چون من بیتابان یاقوت آب / حیرتی دارم که چون بر روی گل شبنم نشست

گداختم جگر خویش را بآتش گل / هنوز اشک مرا اعتبار شبنم نیست

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست / شبنم بروی گل بامانت نشسته است

تردامنی به تیغ اجل آب میدهد / یک جا نشسته شبنم گلزار شسته نیست

داغم ز شوخ چشمی شبنم که بارها / از برگ گل بدامن ساقی نشسته است

گر سبک سازی چو شبنم از علایق خویش را / میتوان در پیش گلها خاطر گل بار یافت

گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب / شبنمی بیکر جدا از دیدهٔ بیدار یافت

میسر باشدت چو شبنم شوخی گلها ز سیم / سیر این گلزار را بال و پر در کار نیست

اگرچه دامن گل جوابگاه شبنم شد / خوشم که دولت تردامنان بقائی نیست

شاهد خودبینی خوبان این بستان سرا / بر سر زانوی گل آئینهٔ شبنم بس است

بعزت گلعذاران دل مبندید / وصیت نامهٔ شبنم همین است

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز / گلزار دیگر گلچین بشتابش ببرد

شبنم

نیست با چشم تحیر شبنم چه بسیار ... / گل ورقی که نتوان از نگاه گرد واقشن
در گلستانی که اشک ما طراوت می برد / لاله از شبنم باستغنا کشد پهلو تهی
بر شبنم ما برون از باغ چشم روشنی / بادبی روشن ... رنگ گلشنی
حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست / می زند بر برگ گل بر آتش گل دامنی
نیامد هیچ نظر از شبنمی سبک پرواز تر / نشست و خواست در این گلستان پیدا ام
بر ره نیست ناز بالش گل تکیه میسر نشد / عاشق بشوخ چشمی شبنم نمی بود ام
تو که کیفیت حسن چمن بی پرده میخوردی / که من از شبنمی بر ارطل مالامال میدانم
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد / مکو دامان تر روشن ز بنیاد از دو چشم اشکبار من
نیست دامان گل شبنم گستاخ رو بی دیده / از خجالت آب شد آئینه بر زانوی ...
بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است / ز بس که بسته در رخ چمن بستو
حسن شرم آلود او زین بیش محرم نمیخورد / شبنم بیگانه محرم نیست در بستان او
مگذارید در این سبز چمن شبنم خود را / این آئینه را زنگ و دار زین دامن بگیر
نشست و خواست در این بوستان چمن / مشو بخاطر نازک دلان گران زنهار
اگرچه شبنم گستاخ این گلستانم / ندیده ام رخ گل را بعد عمر ... کنم
گرو چون گریه گردید است شبنم در گلوی گل / شود ... آنجوش ... [illegible]

گل ز شبنم گشته پیدا بر جبین شبنم ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که گرد و عرق خورشید جامه شستن

زان صبا چون گل ز جبین شبنم ریزد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که از شبنم بود چین کمانش

خرد که از حال شبنم دارد بساط گوشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چه شد اگر شبنم چون شبنم گل پاکیش

شبنم از لاله گل لعل رخ آتشی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که قطر آب شود چون عرق از رخ دلش

شاخ گل سبز شد و مجو شاخ گل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دستی دراز کرده نگار پی گرفته

از اشتیاق شنوای نو بهار حسن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دستبست شاخ گل که گلستان سبز زده

نهاد بر رخ گل نقطها تنگ شبنم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده

مشو ای گل ظرف آن رخ یار که تری ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عرق نیست که از جبین خود پاک کنی

اگر حیات مقدسی بر زمین گشتی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کجا دو هفت گل سرخ با بقا بودی

اگر دشمن سرت خواهد چو گل می ده و خوش (بالگل) ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو شاخ گل برون بر ز جهان دوستان گلباری

با سبک روحان بسر بر تا توانی همچو گل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ور کنار دشمن خود رفته جان بخشی

با دوستان گره از جبین گشاده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زر چو گل از کف دست کرم آید برون

میشود مال بخیلان دوستان گلی نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خورده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

بوجه گل از ادب فکند پای خود دراز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در سایه گلی که بود خوابگاه تو

گر مطلعی خوش [illegible] گل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زین شراب لعل و ست [illegible]

از نو بهار

از تو بسا عمر وفائی نیافتم چون گل اگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش

یکسال اگر کار یار بخود آرائی چه باد گل خون میشود از رنگی دستار خویش

در پوست نگنجد گل از اندیشه پاکی غافل که شکر خنده شود صبح زوالش

به بلهوس نای سرکشی غیدائی گر گل بهار چو افتاد مفت گلچین است

داغ ها زود به غنچه گردد گل این باغ را وفائی نیست

چگونه بی لب تو عیش من شود شیرین که از جدائی گل نحل از شراب نگرفت

چو نگل رسیده بوحی در خواب ناز بودم اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را

سیر گلشن سید ما عاشق اختیار دیگر حال سایه گل میکشد در خون دل آزرده را

غافل شوز گل که فرو رفتگان خاک این نامه را بخون دل افشان نموده اند

در لطافت نسبت رخسار او با گل خطاست گر نگاه گرم گردد آفتاب رنگ او

گلشنی را که بود دیده گلچین در پی مژه بر هم زند خار گرد دیوارش

خلق محمدی که بزر سجع کرده است یارب که برخورد گلشن از روزگار خویش

پیمانه شعور فریبی نیافتم چون گل بخون خویش نشستم خمار خویش

در پیش چشم من گل خندید [illegible] چون صبح خنده سازم [illegible]

گل که در نکهه [illegible] اشاد [illegible] گر بود در آشنائی [illegible]

مایه‌داران مروت بالب خندان چو گل — خون خود با خونبها در دامن گلچین کنند

بهر شکر کردن درین زودی دلیل روشنیست — اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته اند

دل چو بی شبنم شد بیکدو دم بدرمان میرسد — گل نگردد غنچه دل تا شگفته خون میشود

غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن — گل نگردد غنچه دل را از شکفتن باز دار

آن شاخ گل اگر نکند شست از چمن — بر جبههٔ گل این عرق انفعال چیست

خندهٔ گل سد ره یادی ز آغوش وداع — در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است — آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

ز جمعیت دل صد پارهٔ عاشق چه گرد — کمر بستن برو از باغ بیرون دستهٔ گل را

در گداز گوهری من آتشی در کار نیست — دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا

چه باشد قسمت ما دور گردان از وصال گل — که با آن قرب شبنم دیده‌ها تر میرود اینجا

چو گل هر کس برون تازه وقت جلوه خوش دارد — ز احسان بهاران دامن از در میرود اینجا

بعیب بیوفائی همچو گل مشهور میگردد — اگر از سوختن از پا بر آید خار عاشق را

بال مستی در گرد سر گردیدن گل ریخته است — از مروت نیست زین گلشن بدر کردن مرا

دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است — [illegible] گلستان ترا

در گلستانی که شبنم قفل بر لب ها زده است — بلبل گستاخ ما بیباد شیون ... بود

ز گل

دفتر گل را به آب چشم خواهم پاک شست — گریه بیند بلبل آن رخسار شبنم خیز را

روشن ضمیر باش که این بال آتشین — بر چرخ برد شبنم بی‌دست و پای را

جمعی که از ملاحظه آزار دیده‌اند — بر برگ گل فشرده گذارند پای را

نیک بختیست از پی حجاب ره پیمایان شود — زحمت گل بیشتر از خانه باشد دیده را

گرچه چون شبنم زرین گلشن غریب افتاده‌ام — باغبانان دامن گل می‌کنند بستر مرا

دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمی‌گردد — در آتش می‌گذارد لاله و گل نعل شبنم را

آب جان را چو گهر در صدف تن مگذار — چون گل لاله به خورشید رسان شبنم را

هرچه رفت از کف به دست آوردن او مشکلست — چون کند گرد آور گل بوی غارت دیده را

هر چند پر و بال نداریم چو شبنم — از پرتو خورشید بود بال و پر ما

می‌رسانم شبنم خود را به خورشید بلند — تا به چند از لاله دندان بر جگر باشد مرا

چه کند خون جهان با جگر تشنهٔ عشق — نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب

شبنم را اگر محیط بیکران افتاده دور — در کنار لاله آغوش گل آرام نیست

سوخت بر آتش زبان گل چون به شبنم جا نداد — خاطر امیدوار از شکستن غم نیست

گل که در دامان خود از شبنم گوهر [illegible] — در [illegible] شراب است

از فریب گلرخان لب خندان من برد — شبنم پروین ز باغ چشم بر لب رفته

ز خشم چرخ زد دامنش شعله‌ام
که کاکل آتش سوزان ز خشم شمع خوش است

نمک الست شکر حسن یار زیب بهار
که کاکل از باغ ناز زخم تمامی زیست

هر حلقه ز کاکل رسایش
چشمی است که تا کمر ور قفایش

گهی بر دل مجنون نمی‌زند کاکل برابر گام
همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد

نازک اندامی به خواب در کمند آرد مرا
تا به دوش موی سایه افکند زلف کاکل بادبش

گر ابلق فلک بال از جلوه مستانه رم
که کاکل می‌کشد دست نوازش بر سر دوشش

عشق با دست نوازش بر سر دوشم کشید
حیف کاکل کش در برش دارد مرا

بشکند چون زلف بازار بتان سنگدل
کاکل مشکین گذارد پای عنبر بر دوش

در دو روز خط تمام شود کوتاه زلف
سیه بختی عاشق که گرفتار کاکل است

کاکل عنبرفشان بر روی آن سیمین بدن
هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

خواب در چشم مژه راه بانشانه برد
که نشان کاکل او زمزمه بیداری نیست

تا به مستوران ز چشم او نهانی
که به عنبر کاکل مشکین روای بلا

یکسان تا او کار ما چو ازان این پیش نما — کی باشد که باری بعد از این کاروان ما
تا که دیده منزل شناس رهرو است — جان به جهت بدنبال کاروان کشی
آب روان عمر ز استاده خوش تر است — آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یا رب چه کرده ام که دو منزل کی کند — گردی کسی ندید ز عقب کاروان من
همیشه کاسه دار اگر دار دنبال می آید — در آگر کس ندید ز پیش کاروان ما
ندارد شکوه از امواج دردم تنور عشق — به یوسف چو ... بخشید جرم کاروانی را
تا مرا از درد درد بهم رفت عقل و هوش ما — بشود نزدیک منزل کاروان ما جدا
پریرو نوا ز غنابت بجای می سرود — جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
مجو حسن عمل از کاروان ماهی دستان — که پیش از ما دل امیدواری شد جدا

دیوانه ای نهد برسبیل تند خوی — گردی کسی ندید که پی کاروان ماست
گردون بگرد ما نرسد در سبکروی — برق آتش فسرده از کاروان ماست
راحت تن پروری آزار دارد در قفا — هر که می ماند جدا از کاروان خواهد دوید

[illegible]
[illegible] — [illegible]

دل چو بحر به طوفان بلا همسفر است — بال موج خطر از کشتی بی لنگر ماست
دل چو کشتی جان وحشی عالم آب است — بادبان و لنگرش بیداری و خواب است

سبو از بس که پر کن از شراب ناب کشتی را — که از باد موافق بهتر است این آب کشتی را
خط جام از غم عالم مرا دارد امانی شد — کمند وحدتی گردید این گرداب کشتی را
غرور دل یکی صد گشت از سجاده تقوی — ز غفلت بادبان شد پرده‌های چشم خواب کشتی را
نظر کردم به هم آب از عقیق او ندانستم — که دریا می‌کند این گوهر سیراب کشتی را
ز تدبیر معلم دل کجا ساکن شود صائب — درین دریا که لنگر می‌کند سیماب کشتی را

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را — به آسانی سفر بر روی دریا می‌توان کردن
برسان زود به من کشتی می را ساقی — که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست
در آن مقام که دریا کف آورد بر لب — سبکسری است تقلای ناخدا کردن
به تخته پاره تسلیم خویش را برسان — که مشکل است درین بحر آشنا کردن
چاره جانها را شکوه از گردش افلاک نیست — اختیار کشتی خود در کف طوفان داده‌اند
کشتی به آب [illegible] کنار کشند — دریا [illegible] از لنگر اندازد من

[illegible]

مستغرق فنا را از کشتی خطر نیست
کشتی درست باشد دریای بیکران را

در کارگاه عشقست تعلیم عقل بیکار
طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را

تخته نتوان کرد از کشتی دکان بحر را
خواب بی‌هماست چو شد دیده گریان ما

در شکست عاقبت حکمتها که چون کشتی شکست
غرقه و دستگیری میکنند هر پاره‌ای

گر بداند که چه شوریست درین قلزم خاک
کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون

خوبین دلی که با عشق یک کوچه راه رفت
کشتی نوح داند دریای پرخطر را

دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد
ندانستم که پروازی معلم نیست طوفان را

ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش
چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا

زود در گل می‌نشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن را ز آب و نان چرا

لنگر درد بفریاد دل ما نرسید
تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را

از هواگیر خطر را کشتی من چون حباب
هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

ما که در بیت الحرام بیخودی داریم روی
بادبان کشتی ما جامهٔ احرام است

کشتی ما گرچه از موج خطر صدپاره شد
تخته هر پاره‌اش بر فرق طوفانی شکست

روزگار غفلت [illegible] چون برق پا
کشتی ما [illegible]

در دست ساقیان شود سیر دور ما
باد مراد کشتی ما دور باده است

داغ عاشق چه غم از اشک دمادم دارد ‌ ‌ ‌ کشتی نوح خراباتی طوفان بدست

موج که نوح را بکمند خطر کشد ‌ ‌ ‌ باد مراد کشتی طوفانی منست

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است ‌ ‌ ‌ کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است

تا چند در سفینه توان بود تخته بند ‌ ‌ ‌ چون موج یکسر از سر عالم آزادست

گر بسر باد مخالف رود بیاد زراد ‌ ‌ ‌ بادبان کشتی ما دامن دریا گردست

دوران ز نو کشتی عاشق شکست ما ‌ ‌ ‌ دریا بخواب رفته و طوفان نشسته است

کشتی حباییم آرام نمیدانم چیست ‌ ‌ ‌ هر که باری ننهد بر دل من بار منست

کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ ‌ ‌ ‌ جان کسی برکه در دامن طوفان آویخت

بر روی دست باد مراد است سیر من ‌ ‌ ‌ تا بادبان کشتی من از تو در کاست

ناخدا لنگر بشتابی خلق است که گریه ‌ ‌ ‌ کشتی نیست درین بحر که طوفانی نیست

ز فیض وسعت مشرب ندیدم سختی دوران ‌ ‌ ‌ که کشتی بحط بیرون ز بحر بکنار آرد

بی پر و بالیست در راه توکل بال و پر ‌ ‌ ‌ کشتی بی بادبان اینجا بساحل میرسد

جنان کی جنبش افزاید گرانی مهد طفلان را ‌ ‌ ‌ بلنگر شد ز طوفان کشتی بی ناخدای من

[illegible] بیابان نیست ‌ ‌ ‌ چشم تشنه بیاری شوار رسد [illegible] نیست

[illegible] کعبه و بتخانه کدام است — اینجا بجز مدار ترا خانه کدام است

چون آن بره رو که صواب آبود از منزل گذشت — کعبه را گم کرده کس [illegible] از دل گذشت

جانان افکنده است از طاق و ما کعبه را — که سلو میکند با طاق نسیان طاق از [illegible]

بهشت آینه بود و پرده مستوری رشت — زاهد از کعبه بتان به کتابه به گذشت

پیش از این در وی بود عالم در دل دیوانه بود — کعبه دل از شکست صنم ساکن بتخانه بود

شورش عشقم زند بر نصیحت که فزود — کعبه بر زنجیر مجنون حلقه دیگر فزود

با کعبه پرستار ترا کار نباشد — آئینه ما روی پدید از نباشد

کعبه تا دید بنا بر خس خاطر چو معمور کرد — شد سلیمان هر که دستی خود جدا مور کرد

چشمه زمزم ما تیغ تو بیباک بود — حلقه کعبه ما حلقه فتراک بود

بیرون ز خود کسی که پی مدعا رود — بر پشت بام کعبه بکسب هوا رود

در داغ غوطه خورد دل گرم سرشت ما — با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما

اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست — ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

حرف [illegible] — کعبه امن برهمان در خدمت بتخانه داشت

تماشا [illegible] — گر کرد در روی گردان کعبه [illegible]

میتواند جذبهٔ مجنون صحراگرد من — کعبه را چون محمل لیلی سبکپرواز کرد
حاجیان کعبهٔ گل محرم باشید یک — گرد دل گردید کاینجا احترام دیگر است
گرد آن کعبهٔ مقصود که صد قافله دل — خونبهائی بخاری ز مغیلانش نیست
دور گرد آن سبکرو خوش که چون سیل بهار — کعبه گر سنگ رهش گردید ویران کرد و رفت
عشق از طواف کعبه مرا بی نیاز کرد — این سیل تندرو ز رهم سنگ برگرفت
از کثرت روزن نشود مهر مکدر — ای که جویان کعبه و بتخانه کجاست
کعبه جویان زحمت شکر بیجا میکشند — چارهٔ کوتاهی این ره بجز دو پیچیدن است
راه نزدیک است اگر هر گرد دل گردد کسی — دور بینی نامرا از کعبه دور انداخته است
سنگ نشان کعبه رساند حاج را — اندیشه از تسلط اصحاب فیل نیست
سنگ نشان بکعبه رساند حاج را — حق را شناختی تو بجنید بین شانه کجاست
ز داغ کعبه سیاهی چرا نمی افتد — اگر نه سوختهٔ داغ لاله رویانست
گرد دیوانه کسی میگردد در و دیوار شهر — کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت
ز خلاف جام غافل از پی صد سرنشست — آنکه از هم کعبه و بتخانه میسازد جدا
گر ز افتاده گی این راه بسر [illegible] — [illegible] پیدا میکرد
در [illegible] رباب نیاز — کعبه بر گشته هزار از تنگ فلاخن [illegible] است

یک پرتو حسن [illegible] | در خانهٔ کعبه ماهتاب است
[illegible] که ز [illegible] ساده است | دلگرمی کعبه دل ز بی‌بهایان است
تو [illegible] پای کعبه را زیر و زبر کردی | کجا و سرای ما کو و دامان تو بگیرد
بکوی دوست رسیدیم از راه ساده دلی | ز جیب کعبه برآورد سر بیابانم
رهی اگر در کعبه آری تجدید بت میکنی | تا از زنگاری خود آیینه را منزه کند
سیل کو هموار سازد کعبه و بتخانه را | این ره نزدیک را منزل نشان در کار نیست
بگرد رفته ز جدا از گرانان که کعبه را | حق را انیاقی تو تجدید بنیان که هست
در کعبه رو به پشت محراب کرده | هم محملی ملیلی و غافل نشسته
تا کرد کعبه سنگ نشان نظاره دان | با این شعور تیز از پی نشان چه میجوای
سالی دراز کعبه بگرداند رخت خویش | تو هرزه رو در رخت چه تغیر میکنی
نکهت حرمت در بنگ راه شوخی تو | اگر بکعبه رسیدی شکار خود گردی
کعبه در کام نخستین کند استقبالت | از سر صدق اگر همسفر دل باشی
تا کعبه هست دیر آفت مسلم است | این برق خویش بلا [illegible] خانه [illegible]
کعبه [illegible] رسیده | [illegible] سر کوی تو بهای [illegible]
الحمد الله که در [illegible] خلق [illegible] | کعبه آنست که [illegible]

ز داغ کعبه سیاهی نمی‌رود هرگز — چگونه از دل من درد [illegible]

سنگ بر کعبه زنان تیشه بخود میفکنند — وای بر سنگدلانی که [illegible]

بصحرا امید هر که کعبه را چون محمل لیلی — بیابان گرد ما خوش [illegible]

نزدیک تر بکعبهٔ مقصود میشوم — چندانکه اضطراب مرا دورتر کند

نعل دل از دوری در طریق بندگی حق [illegible] — کعبه را دید آنکه اینجا پشت بر محراب کرد

ز فیض چشم حق بین در بیابان [illegible] — که اینجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود میباشد

حاجیان که طواف حرم کعبه کنند — کاهلانند که با سنگ فشان ساخته اند

هر که از [illegible] سر گردیدن عالم شده است — کعبهٔ قانع که در سالی قبائی [illegible] است

از وصال کعبه در سنگ نشان [illegible] است — هر که قانع گردد از دریا بگوهر یافتن

قانع بتلخ و شور شدیم از جهان [illegible] — چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم

زان بگرد خویش چون پرگار میگردم که من — از سویدای دل خود کعبه را دریافتم

این زمان در کعبه چون سنگ نشانم [illegible] — منکه فیض سنگ کعبه از نشانی یافتم

کعبه را چون محمل لیلی بیک بانگ بلند — منکه چون دیوانه سر در بیابان [illegible]

نیستم چون کعبه در [illegible] — [illegible]

خویش را [illegible] گشتم قبله ساخته ام — کعبه را [illegible] یافتم

[illegible] عاشقی [illegible] ... [illegible] کوتاه [illegible] ندارد [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] ... [illegible] ببیند [illegible]

در حریم [illegible] کعبه [illegible] ... [illegible] اصنام [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] ... بجا [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] ... [illegible]

[illegible] ترا ... چون [illegible]

[illegible] مقصد [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... نظر [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] ... کعبه مقصد [illegible]

عاشق [illegible] کعبه [illegible] ... خاک [illegible] دوست [illegible]

[illegible] ثواب ... [illegible] ثواب کعبه ز سنگ [illegible]

کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من ... سنگ کم در پله میزان غیبا شد مرا

[illegible] ... [illegible] کعبه [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... چو کعبه [illegible]

ره روی گر زراه حرم [illegible] آگاه — [illegible]

بعد از آن قامت عاشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — عارف [illegible] کعبه را [illegible] آشنا

در دل خود کعبه مقصود را [illegible] — بستن زنار را [illegible] احرام ها

[illegible] طواف حرم کعبه [illegible] — شحنه با [illegible]

[illegible] دل که حاجت [illegible] — کعبه هر [illegible] محراب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — چون کعبه [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] — [illegible]

در [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

چون رشته بهمواری اگر نام برآری　　از گرد گریبان گهر سر بدرآری

خواری و بیقدری که هر کنار چه بیست　　نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام

کسی بخاک چو من گوهری نینداز(د)　　بسهو اگر ز ره روزگار وا شده‌ام

ای ابر مدار از رخ جان سوخته کن　　مپسند که در دست بخیل گهر افتم

جسم زندانست بر جان هر دو صافی شود　　از اضطراب آبرا در سینه گوهر ببین

تا افسر شاهان جهان بخت تو گردد　　از بحر بیک قطره قناعت چو گهر کن

چشم اگر داری که در چشم جهان بی‌نیاز　　چون گهر باید بسیلی و شو عمان ساختن

هر کجا گوهر فزونتر تشنه چشم بیشتر　　میطلبد چون ماهی بیتاب دریا بر زمین

قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن　　از گشاد ابر تا دریا تنزل بایدش

چون ریگ تشنه‌ایم حریفان بخون ما　　در قلزم فلک گهر آبدار کو

دلیم بفقر و غنا از فراز خویش نگشت　　بخشکی و تری یا تمی گهر شد کم و بیش

حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست　　گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش

[illegible]

زنداشتو جوان شرابش در لطف محو [illegible]　　گوهر تا چند بر یکجا چو آب گوهر [illegible]

تهی از دریا به گوهر کشیدن مشکل است | دیده را هم غمزهٔ آتش ز دل بودی کاش
پریشان میکنی از فکر چندین قطره خود را | نمیدانی که خود را جمع گر سازی گهر باشی
در صحبت ز شور ابر دریا دائم | هر که چون گوهر به شبنم زیستی در سر زد
به یک قطره قناعت کن سزد از دریا | که تا بقیمت و قدر از گوهر فزون باشد
بلای نیست جز افسردگی دلها را روشن | نمیگردد [illegible] هر قطره تا گوهر نمیگردد
نشان [illegible] که در دل ز رخنه کردن آب ماندارد | عجب دارم که گوهر سفته از دریا [illegible]
دل آبستانه خستم با امید گهر شدن | دل شد ز دست و قطره ام گوهر نشد
یکی باشد غنا و فقر در میزان اهل دل | تفاوت نیست در خشکی و تری یکجو را
هر گوهری که از دست بقیمتی شناخت | شد آب سرد گرمی بازار خویش را
درین دریا بغواصی گهر مشکل برون آید | دل هر کس که گرد آب گوهر میشود اینجا
فسردگی چو گهر سنگ راه گریست | ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
درین بحر پر شور مانند گوهر | گرانمایگی بس بود لنگر ما
ازان به گوهر منفعت آب گهر از صفای [illegible] | که دارد جمع در یکجا رمیدن را
به سیر [illegible] چو گوهر [illegible] | گشتیم [illegible] مرا
آب گهر [illegible] | لاف [illegible]

[illegible] صحبت [illegible] تنگ [illegible] | ز [illegible] قطره [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کمساد [illegible] هست یکی | گوهر [illegible]

چو باشد [illegible] | در [illegible] دریا [illegible]

[illegible] | [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] می‌شود [illegible] | [illegible]

نفس مرده [illegible] | تا [illegible] گوهرها [illegible]

[illegible] | بدریا قطره آبی که [illegible]

دل [illegible] نکو [illegible] | که نسفته [illegible] ابر نیسان [illegible]

نیست ماند کریم داده خود را | ابر ز گوهر امید آب ندارد

کشتی [illegible] در آب گوهر [illegible] | دریا [illegible]

صحبت ناخوشدلان باشد [illegible] | آب در گوهر [illegible]

دانهٔ خود را بآب [illegible] گوهر تازه دار | کز مروت [illegible] چشم ابر نیسان [illegible]

[illegible] | [illegible] گوهر [illegible]

[illegible]

چه با سخن [illegible] باشد — صدف تا گوهر [illegible] باشد

تا به چون گوهر [illegible] صدف [illegible] — گر به گوهر [illegible] برابر [illegible]

از وصال [illegible] صدف گوهر [illegible] — [illegible] خانه زندان است

رزق هر کس [illegible] صدف از [illegible] — قانع از چین جبین [illegible] باید بود

چشم [illegible] صدف گوهر یکدانه است — دل هر کس که شود [illegible]

زخم از [illegible] صاحب [illegible] رسد — [illegible] خانه صدف که باب از [illegible] رسد

[illegible] کوشش [illegible] پاکان [illegible] — [illegible] شبنم را صدف [illegible] است

بهره [illegible] از [illegible] میکشم — چون صدف [illegible] از آب گهر [illegible]

آسمان [illegible] از گریه [illegible] است — گوش [illegible] صدف از جوش [illegible]

صد گره در دل ز بحر تلخ رو دارد صدف — گریه تا از آب گوهر در گلو دارد صدف

بستر از روزی کند چون خاطر کامل شود — استخوان از گوهر خود در گلو دارد صدف

میکشد خجلت همان از دامن پاک محیط — گرچه از آب گهر دائم وضو دارد صدف

در حضور [illegible] لب نمی‌باید گشود — [illegible] دارد صدف

[illegible] که [illegible] — [illegible] در گلو دارد صدف

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

ز تیغ روشن [illegible] ‖ کند [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

کند [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ چون [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] آب [illegible] زمین و دریا [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] زمین [illegible] ‖ [illegible]

چون نفس [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از [illegible] | [illegible]

قطره آبی که دریا را فرو می‌شکند | در صدف چون گوهر سیراب می‌گردد گره

[illegible] | [illegible]

در [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در [illegible] | [illegible]

گر [illegible] | ور [illegible] صدف [illegible]

گر چه صد بار [illegible] آب | صدف [illegible] آب [illegible]

[illegible] | [illegible]

چاک شد چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون صدف [illegible] | [illegible]

[illegible]

چون صدف از گریهٔ نیسان نباشد نفع من | آب می‌بارد دو لبم تا گوهری پیدا کنم
بر روی هم گذاشته‌ام دست چون صدف | گوهر شود ز دستم ز جیب گناه من
نسبت دامن پاک تو بگل حوض خطاست | که سخن در صدف پاک گهر می‌سازند
در بن دریا کسی از صدف دستی بر نیاورد | که ز ابر آب را صدف گنجینهٔ گوهر نسازد
زینهار ای بحر قطع آشنایی مکن | گر چون صدف دهان ترا ابر تر کنند
صدف از تشنه‌لبی مشرق تبخال شده است | ابر در کام نهنگ آب گهر می‌ریزد
ابر رحمت در دهانش گوهر سیراب ریخت | چون صدف هر کس در این دریا دهن را باز کرد
عارفان رزق خود از عالم بالا گیرند | لب بدریا صدف پاک گهر نگشاید
بالگر از صدف پوچ گذشتن سهل است | دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد در زمین | در صدفها ابر نیسان جای خود را می‌کند
پیش گوهر در صدف آویختن در گوش نیست | همت عاشق فرو ناید از دو عالم فرود
پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم ببحر | از صدف گهواره‌ای در یتیم آماده کرد
ندارد راه در دار الامان خامشی آفت | هیچ غم از تلخی دریا نبیند در صدف
زنده کامی [illegible] | دست [illegible] می‌کند
اشک چون ابر [illegible] | صدف [illegible] چه آید

در قلزم هستی نشود مخزن گوهر ‌‌ ‌ هر کس دهن خود چو صدف باز ندارد

تو ندانی که سر آمیزش عاشق ورنه ‌‌ ‌ با لب خشک صدف آب گهر می‌سازد

دیگران آب حیا کرد ذکر بجو چون صدف ‌‌ ‌ هر که روئی دست جدا از نیسان می‌بخشد

پاره در چشم و دل پاک گهر زاد شود ‌‌ ‌ قطره چون در صدف افتاد گهر می‌خیزد

گوهر دل تا بود در قید تن ناسفته است ‌‌ ‌ از صدف بیرون چو آید چشم گوهر وا کند

مردمان گر دهن چو آلند صدف بسوال ‌‌ ‌ چو بی سوال گهربار می‌توانی شد

مخواه کام ز کریمان که ابر نیسانی ‌‌ ‌ دهان خشک صدف جز گهر نمی‌خواهد

دل وحشت زده از سینه کجا یاد کند ‌‌ ‌ چه خیالست که گوهر بصدف وا گردد

چون صدف در دامن خود گوهر مقصود یافت ‌‌ ‌ تا بجانی بی نفس غواص سر دریا زند

پیش دریا نکند تلخ دهن باز کند ‌‌ ‌ گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لبست

گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند ‌‌ ‌ چرخ گر تربیت ما نکند معذور است

تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم ‌‌ ‌ تا چند ز دریا صدف بی گهر آری

ز اهل فیض چنان روزگار شد خالی ‌‌ ‌ که چون حباب ندارد گهر میان صدف

میتوان از [illegible] گرد ‌‌ ‌ [illegible] تمام [illegible]

چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند ‌‌ ‌ هرگزش چو صدف آب گهر میباید

چون صدف پیش کس مدار زبان [illegible] | دست خود را که بسته در یوزه [illegible]

میکند آب گهر را تلخ بیهوده کام صدف | قطره [illegible] که افتد در دهان [illegible]

[illegible] صدف با تلخ رویان [illegible] | میکشا بید [illegible] ز [illegible] نیسان [illegible]

زنگار گشت گهر تو [illegible] صدف [illegible] | [illegible] از خنان [illegible] [illegible]

از نا [illegible] گهر [illegible] چون صدف | [illegible] که [illegible] ز گوهر [illegible]

[illegible] که [illegible] در دل صدف | [illegible] گل شود از گهر کساد [illegible]

از گهر [illegible] صدف [illegible] | [illegible] گهر [illegible]

[illegible] تلخ [illegible] | چون صدف در زیر بار ابر نیسان [illegible]

چون صدف [illegible] گوهر [illegible] نیسان [illegible] | [illegible] آب [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] که خانه صدف دارد | دلی که [illegible] گهر از صفا شود [illegible]

[illegible] که شود [illegible] | صدف [illegible] باشد تا بود [illegible]

چه [illegible] نباشد گهر چه کار آید | باز چو صدف وا مکن دهان [illegible]

[illegible] میکند | از گوهر است [illegible] صدف آبرو [illegible]

[illegible] | چون صدف [illegible]

[illegible] | [illegible]

از صدف این درس بپذیر یاد کن | تیغ اگر بارد لب قیمت از دهن گوهر مکن

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را | گنجینه بود عرض به صاحب نظری کن

مردم چشم صدف یکسر نگه خواهد سفید | [illegible] از آب [illegible]

زهر گوهر صدف وا کند دهن بسؤال | چو ابر گوهر سیراب ادریغ [illegible]

ما چو نیسان صدف آن یار در یتیم آن نگیریم | از بحر [illegible] یکی قطره گوهر [illegible]

پیشانی گشاده به از گنج و گوهر است | دل تنگ چو صدف [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] رزق من اندیشه [illegible] گوش در آید | روزی من چو صدف ز دهن [illegible]

اشک ما در چشم دارد [illegible] | گوهر ما در صدف [illegible] دست

میرود آینه دست صدف [illegible] | اشک ما نیست که پامال [illegible]

می نمازی ای صدف بگوهر های خود | گویا که پیش ابر دهن وا نکرده

چون صدف آید [illegible] گوهر | اگر از زنگ [illegible] آینه [illegible]

چنان [illegible] که بدریا صدف محتاج | چو ابر تا دل [illegible] دست گهر فشانی

با دل [illegible] صدف خام طمع | تا تو باشی دهن [illegible] گوهر وا نکنی

از [illegible] گوهر [illegible] | [illegible]

[illegible] صدف گوهر [illegible] | تو [illegible]

[illegible]

گوش خود را چون صدف گر پاک سازی از آب — چو ابر آوازه احسان دریا بشنوی

وا ز آن سو ز کلبه بسته نان طلب — ای که چون در صدف سینه درون داشته

اگر به خشک‌لبی چون صدف شوی قانع — ز خشک بهره ز آب گهر توانی برد

بجا فسرده کی سنگلی هزار در راه یکتائی — که تو سیراب و صاحب‌جگر شد از قطره دیگر

در جیب صدف تو بر شبنم آشنا شد — آورد مریم ما آبستن دل عیسی نشیند

نیست ممکن چون صدف گنجینه گوهر شود — تا نظر بر عالم بالا نمی‌سازد کسی

کدام غنچه بآن می‌رسد که فصل بهار — کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی

بابر که دهن خود گشودمی چو صدف — هزار عقد گهر در کنار داشتمی

حسود همت بسیار تنگ روزی را — بجز قطره آبی ز ظرف گهر است

جز گرانی نیست از گوهر صدف را بهره‌ای — حسن معنی را بجز چشم گوش نی بیران (خجالت)

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد — سینه‌اش یک‌سلک گنجینه گوهر شود

سخت جانیها بر راه اتحاد سالک است — از صدف آب گهر چون واصل دریا شود

نیست آسان حرف را سنجیده در دل ساختن — سنگ میگردد صدف تا قطره گوهر شود

صدف [illegible] گوهر شد — کجا ز خویش برون رود این راز میگردد

نیست بیدار و چه شمارند نکویان — دریا چه قدر آب گهر آشفته باشد

لب بگفتار بستم چو صدف از خروش گوهر — بفغان گوش در دریا نشستم تا چه پیش آید

میتوان زد بعالم زمین کم رفتن دل — که گوهر تو صدف را گران بها کرده است

گنجینه دار گوهر دریای رحمتم — چون ابر چشم پاک صدف بها بدستم

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو دست صدف بر جگر گرفت

پیش لب دریا مگشا لب از پی حسن ادب — صدف از گوهر شهوار تو بیگوهر شده است

ز تنگنای صدف کی حباب بیرون آید — که گوهر تو نهان در صفای خویشتن است

دارد صدف از رشته هر قطره دل تنگ — هر چند که آن گوهر یکدانه بزرگ است

در کدام این صدف این در یتیم است جواب — کف این بحر زد و دل من خبر گشت

صدف [illegible] خویش میگیرد — وگرنه گوهر ذاتی مرا ابر نیسان نیست

هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب — هر دل که شود آب محیط کرم اوست

کامل هنران در دل خود پیش عیب بند — در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

دست خالی در محیط مایه دار عشق نیست — [illegible] حباب او بگوهر چون صدف آبستن است

صدف ز خنده ابر بهار گوهر [illegible] — گر نتیجه دهد خنده که بیجا نیست

بی ابر صدف قطره [illegible] — [illegible]

در بحر تلخ آب گهر [illegible] میکنند — جمعی که چو صدف لب گفتار بسته اند

ملک سؤال

[illegible] بحر ||| بر کشودن لب [illegible] کشند
[illegible] بسته [illegible] ||| تا [illegible] گهر [illegible] شود
[illegible] ||| از صدف [illegible] گوهر [illegible]
یک دل [illegible] ||| تا [illegible] تمام شد
[illegible] ||| صدف چو [illegible] گهر دارد
قطره‌ها [illegible] صدف [illegible] ||| [illegible] شود
درین صدف سرا چشم [illegible] ||| حباب بحر [illegible] چشم [illegible] دارد
[illegible] ||| در شبستان صدف گوهر [illegible] شود
[illegible] ابر نیسان ||| اگر چو صدف پاک سازی [illegible] را
از پاک گوهری [illegible] صدف [illegible] ||| [illegible] پشیمان [illegible]
[illegible] زمین [illegible] ||| از گرد [illegible] گوهر ما
[illegible] ||| چون دهن باز کنی گوهر [illegible] طلب
[illegible] ||| گر صدف [illegible] از دریا برد
[illegible] ||| [illegible] بالا [illegible]
[illegible] ||| تا قطره را [illegible]

چون ... [illegible] ... — ... [illegible] ... ما

بیرون ز دریا گر ... [illegible] ... باشد — ... صدف ... [illegible] ... ما

سینه‌ها را ... [illegible] ... گوهر ... — با همه ... [illegible] ... صدف ... ما

نیست ... چون ... صدف ... [illegible] — گوهر ... [illegible] ... دریای ... ما

... [illegible] ... — چشم ... صدف ... [illegible] ... ما

چشم ... [illegible] ... دارد ... [illegible] — ... صدف ... اگر ... [illegible] ... ما

... [illegible] ... صدف ... چیست — ... [illegible] ... مرا

در ... عشق ... [illegible] — سر فرو ناید ... صحرا ... [illegible] ... مرا

صدف ... [illegible] ... — ... [illegible] ... مرا

... دست ... صدف ... [illegible] — قطره ... اگر ... [illegible] ... باشد مرا

بر دلی ... سخن ما ... [illegible] — ... [illegible] ... صدف ... [illegible]

... [illegible] ... — این صدف ... [illegible]

در ... [illegible] ... — صدف ... [illegible] ... اقبال ... [illegible]

... [illegible] ... — ... [illegible]

... [illegible] ... — ... [illegible]

بغربت خاطرش از وصل قفس [illegible]   [illegible] صدف [illegible]

وگر نه گوهرم نخواهد ماند ایام چون صدف   شود [illegible] گریبان چاک [illegible] مرا

شود مستغنی از دریا ز آب و دانه گوهر   گذارد چون صدف [illegible]

غلطان شود گهر چو صدف دلپذیر نیست   از تنگنای سینه چه جای [illegible]

چون صدف [illegible] پاک کن   کابرو را گهر الحق برابری کشد

دست از سبب بدار که با همت محیط   آخر صدف به وصل گهر از سبب رسید

بود بر شوخی او نه صدف گردون تنگ   در دل اشک من آن گوهر یکدانه چه کرد

تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش   آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود

[illegible] وا ز بستگیها چو گره تا غواص در دریا   نمی‌سازد نفس در دل گره گوهر نمی‌یابد

بهر تخم زمین پاک ما آغوش نگشاید   لب خشک صدف را گوهر سیراب می‌باید

هیچ جا زیر فلک قابل آرام نبود   این صدف گوهر محبوس مرا غلطان کرد

زان دهنها چون صدف وا شتم از حیرت که هست   از عرق پیوسته گوهر در بغل [illegible] چهره را

در حوصله اش قطره شود گوهر شهوار   آنرا که بود همچو صدف گوهر او پاک

[illegible]   قطره آبی که همچون گهر [illegible]

نیست از درد غریبی چو گهر پروا مرا
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

گوهر ذاتی نمی‌خواهد کسی اکسیر خویش
گوهر از گرد یتیمی می‌کند تعمیر خویش

از انقلاب دهر نیفتم ز اعتبار
گرد یتیمی گهرم چون شوم نما

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست

در نقطهٔ خاکساری نهان گوهری هست
در پرده این گرد یتیمی گهری هست

دل از خاکساری بهشت برین شد
ز گرد یتیمی گهر پربها شد

غبار غم بیا از جان غم پرور نمی‌خیزد
به طوفان از گهر گرد یتیمی بر نمی‌خیزد

لب یاقوت او تا داد از خط عنبرش زنگار
حصاری گرد در گرد یتیمی از گهر بالا

نه این خط است نمایان گشته از طرف بناگوش
که شد گرد یتیمی سایه افکن از در گوش

عشق بالادست بی‌خاک از وجود ما نشست
از گهر گرد یتیمی برزخ دریا نشست

نسبت گرد یتیمی با لباس گوهر من
مرا لباس دگر در جهان نمی‌باید

قلزم از گردی گهر گرد یتیمی می‌برد
یوسف مصر به صد قافله تنها باشد

دید چون ملکی فلک با گوهر ان
... یتیمی ...

با فشاندن غبار من نرفت از طرف دامانش
گهر گرد یتیمی را جبان از دامن افشاند

[illegible] چمن رو [illegible] / به گلزار دهر چشمی باز کن یک گل سبزه
کوه را گر بکرد بنشستی نمی پرسید / زمین چون می شدی ضعیف ساحل
گرد بنشستی بهر پاک من بشوید / گرد از دو دیده گر شستم آتش
کوه را گر گرد بنشستی بدامن [illegible] / جان به رقص آمد کوه را از خاک [illegible]
کوه از گرد بنشستی روی [illegible] / جهان آینه دار غبار [illegible]
چون غبار خاکسارانه افتادم [illegible] / منکه در گرد شستی آب گهر یافتم
بکار گرد بنشستی خانه دار و کوه [illegible] / در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل شود
چه باشد قطره آبی که نتوان کرد [illegible] / هم از گرد بنشستی خاک [illegible] چشم گریزد
سحاب گرد بنشستی ز روی کوه [illegible] / همان غبار بود پرده دار خاطر من
چون [illegible] چشم [illegible] / از بنشستی زغربت [illegible] افتاده ام
[illegible] گرد بنشستی [illegible] / نفس [illegible] رفت روی ما بگذار
[illegible] گرد بنشستی شود [illegible] / در بنشستی گر آید [illegible] خویش
[illegible] / [illegible] خاک [illegible] آرامان [illegible]
[illegible] / [illegible] گرد بنشستی [illegible]
[illegible] گرد [illegible] / [illegible] خاکسار [illegible] گرد

[illegible] چشم جهان [illegible] — از [illegible] عاشق [illegible]

خاکساری است [illegible] — شکوه [illegible] گردشی [illegible]

[illegible] گردشی [illegible] — چه گرد از [illegible]

[illegible] — [illegible] گردشی [illegible]

که [illegible] گردشی [illegible] — غیر از دولتی [illegible] عشق نیست

[illegible] عشق — گردشی کی با [illegible] برابر است

خاکساری شد حصار [illegible] — [illegible] گردشی [illegible] حال [illegible]

چون [illegible] — نیست [illegible] گردشی [illegible] دیگر مرا

چرا [illegible] چشم [illegible] — مرا گردشی باعث تعمیر [illegible] گردد

از کمر گردشی [illegible] نشست — [illegible] عاشق [illegible]

اگر [illegible] شود [illegible] چشم ما [illegible] — [illegible] گردشی خاک [illegible]

دایم [illegible] گردشی [illegible] — [illegible] گردشی [illegible]

جهان [illegible] الذت [illegible] — [illegible] گردشی [illegible]

در طالع من نیست [illegible] — [illegible]

نیست [illegible] — [illegible] گردشی [illegible]

[illegible]

عقل از گرانی دل سرگشته بیرون شود   در دل حباب وجود این عقدهٔ گرداب ماند

در غریبی چاره گردیدنی چون آسیم   شکند ور دریا نبود وحشت شوخ بیشعور را

در بیرون خبر شود گردیدنی   خاک تا شود دو دیده سیلاب پریشان

گوهر حریف گردیدنی نمی‌شود   نتوان نشاند دامن پا از غبار حرت

هرچند بهای زرگر گردیدنی است   بی‌قیمت از بن نیست غبار ست دلها

غبار هم قطار بر مردم روشن گهر دارد   نصیبی نیست از گردیت بی‌پرده گل را

گوهرم را امید به گردیدنی خلخال   چون از آن دریای روشن یاد می‌آید مرا

یک در راه تو سیاب چشم بد بر باد   که همچو گردیدنی بر جبین نشست

نیست عزلت مانع کلفت که دست روزگار   بر گهر گردیدنی دردل دریا فشاند

عجب سپهرم گوهر ست گردیدنی   بدل غباری از بن افتم نکبار زلزام

بدل دارم غباری از خط عنبر فشانی او   که چون گردیدنی از رخ گوهر بنخیزد

طفل اشکم نیست جز گردیدنی در ابام   کی از آغوش ورز دامن یاد می‌آید مرا

بر جبین همچو گهر گردیدنی دارد   دید تا شبنم گل چهرهٔ زیبای ترا

بیچیده همچو گردیدنی [illegible]   مار از یکدگر نکند آستین جدا

بردلم گردیدنی نیست بر گوهر گران   رو [illegible] دل بر خاک [illegible] نشتر بارند

برجبینم

خبر ز ساحل این بحر آنکسان دارند / که بر جبین غرور برده همچو گرداب‌اند

بهر خاموشی چه سازد با دل پرشور من / حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود

نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را / کجا الم شورش مغز من از سودای جنون گردد

گریه مطلع کند از چشم خونبار مرا / کاسهٔ گرداب پر خون در کف دریا شود

هر که پیچند درین دایره بر خود پیچد / در کف بحر بقا خاتم گرداب شود

سرگشتگی بطالع جمعی که آمده است / در چشمهٔ سراب بگرداب بر خورند

چون صدف در دامن تیغ دگوهر مقصود یافت / هر که گرد خویش چون محراب دور چشم زد

زمین طلاطم این بحر بی‌کنار مپرس / که خوشتر از کمر وحدت است گردابم

گریه گرداب من با این بحر را در حلقه کرد / کیست مرجان تا زند سر پنجه با مژگان من

گوهری را کز محیط عشق من خون شسته کرده‌ام / خاتم جم میشود در حلقهٔ گرداب ازو

غلغل مینا بجوشش آورد جام باده را / شور دریا میکند گرداب را دیوانه‌تر

دهان شیر بود خوابگاه وادی عشق / حصار عافیت این محیط گرداب است

جوش عشق از نیستی من بر خموشی سر گذشت / این نه بحریست که در حلقه کند گردابش

از وداع کشت شورش مشتعم زیاده‌تر / [illegible]

محیط عشق بی‌محابا [illegible] از رسیده شود / به تیغ موج بر برید ناخن گردابش

حلقهٔ گرداب عشق را اند سرگشته تر / چون بگردد بر مرادت آسمان غافل مباش

هر دلی کز حسرت دیدار صاف آب شد / جلوهٔ مهر خموشی میکند گرداب را

داغ دارد دل که تمکین می کرد گرداب را / صد تکنده و حدت از موج خطابات مرا

اگر بیرون دهم اشکی که پنهان جلوه دارم / ز حیرت چشم تر باشی شود گرداب دریا را

لاف بی دستی ز روشن گوهر آب بینده است / ورنه از گرداب دریا حلقه در گوش من است

تمنا در باشی دارم از دریای خونخواری / که چون لاله است خونین کاسه اش چشم گردابش

وسعت دریا پریشان میکند اوقات اش / خویش را در حلقهٔ گرداب کی باید کشید

فریب جود ز دریا مخور که از خست / بدست کاسهٔ دریوزه هست گردابش

این گردباد نیست که بالا گرفته است / از خود رمیده ایست که صحرا گرفته است

گردباد دامن صحرای بی پاما نشیم / هیچکس اول نسوزد بس گرد راهم

آشفته کی ز عقل بزیرد دماغ ما / فانوس گردباد شود بر چراغ ما

سرخی چشم ترم میراث جیحون میشود / رفته رفته گردبادش بید مجنون میشود

[illegible] صحرای جنون [illegible] چشم گریان میکشم / [illegible] سر ز گردباد این بیابان میکشم

هر که آمد [illegible] گردباد / [illegible] کار جهان خود [illegible] پیچید و رفت

وقت آن آتش خوش کی چون برق از گریبانم جهد
سر برون آورد بر وضع جهان خندید و رفت

عشق شوری نیست کز مردن ز سر بیرون رود
سر کند چون گردباد از خاک سرگردان عشق

گردبادش جلوهٔ فوارهٔ خون میکند
در بیابانی که این وحشت هوا شد خون میرود

گو چو مجنون با سر صحرا نیم ور نه چون گردباد
تا بنای کس نقش دیوار تن آسانی بود

جسم ما را خاک هم آغوش تنگ اندر گرفت
گردباد آسایش منزل ندید اندر جهت

آسوده کی ز عمر سبک رو طمع مدار
بر گردباد سایهٔ او اعتبار نیست

تا نفس چون گردباد هست جولان منم
در تپیدنهای جنون پابستهٔ فرهنگ نیست

پیش پا هر کینه سم و سر ستون گردباد
چشم حیرانست هر جا که در راه جست

میتوانم رفت سویش در لباس گردباد
گر غبار دل چنین پیراهن تن میشود

اگر دیوانهٔ من سنگ این از چشم بردارد
کند فوارهٔ خون گردباد این بیابان را

بر ندارد دست از من عز آری بعد مرگ
آسیای گردباد از من کند گرد آنچه خاک

خار طلب نگشد از پای جستجو
تا گردباد محو بیابان نمیشود

خاکساران رسوائی نمیپی چو گردباد
جلوه کردند آخر محو در دامن شدند

ریشهٔ ما نیست و در مغز خاک [illegible]
[illegible]

کدام مغز [illegible] در جستجو نگذشت
[illegible] گردباد [illegible] بیابان نیست

باون

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا جانا [illegible] — [illegible]

[illegible] جانت کعبه را — [illegible] در منزل

چو مجنون [illegible] در دامن صحرا [illegible] دلم — [illegible] کعبه را [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کعبه [illegible]

[illegible] جلوه های شوخ — در رقص کعبه [illegible] جاه [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کعبه [illegible]

[illegible] / [illegible] قفس [illegible]

[illegible] از [illegible] / [illegible] دامن [illegible]

[illegible] گرد باد [illegible] / [illegible] از [illegible]

[illegible] / چو گرد باد [illegible]

[illegible] / ز [illegible] غبار [illegible]

[illegible] گرد باد [illegible] / که دامن گرد باد از دامن صحرا برون [illegible]

[illegible] / داند که گرد باد [illegible] قفس [illegible]

[illegible] / در بیابانی که [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از [illegible] / [illegible]

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو گردباد سرگشتگی علم سازد / جنون به دوری از خاک این بیابان‌ها

سطری از سرگشتگی مجنون است / گردبادی کز این دامن صحرا است بلند

از سبک مغزی ما پیچید به هم چون گردباد / نیست کس را که از اوج اعتبار [illegible]

تا بی‌نشان گشتم نفسی به هوای خویش / چون گردباد گم گشتم [illegible] پای خویش

زود می‌پیچم بساط خودنمائی را به هم / گردبادم نیست در خاک تعلق دام

پیش پا دیدن نمی‌آید ز من چون گردباد / از خس و خاشاک این دامان صحرا فارغم

گردباد شمع مس سوخته خواهد گردید / گر غبار دل من دامن صحرا گیرد

میشود هر گردبادی انگشت زنهار دگر / گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

گرد عالم چرخ این بیهوده گردان میزند / [illegible] از چون گرد باد [illegible]

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند / از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

خار غربت از سر کاکل مجنون سرگردان ما / نقش پای ناقه لیلی است [illegible] ما

هر عاشق از رهی بحریم وصال رفت / مجنون [illegible] پی سیاهی چشم غزال رفت

نیست غیری در حریم دیده نمناک من / نام لیلی نقش پا بندد در اشک پاک ما

رود از سر روان [illegible] چشم اشکبار [illegible] / [illegible] بدامن مجنون [illegible] آهوش

زمین گشت نمک و بید آتش از شور سودایم
بجائی کرد مجنون خیز دامان صحرایم

کجا از دایره حسن عشق بیرون است
سیاه خیمه لیلی سواد مجنون است

عشق شور انگیز چاره دل خار کند
کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کنند

گر بنا شود در نظر لیلی به راه مجنون است
نقش پای ناقه بر کوه عشق این مجنون است

از شکده عشق لیلی خانه ویران شده
دامن صحرا ز بیک دیوانه پر مجنون شده

ز بس اندیشه لیلی بهم پیچید مجنون را
بفکر گرد باد افتاد هر سو دید مجنون را

بایین تمکین اگر بیرون خرامد لیلی از محمل
چکید شمایل ز جا از هم پاشید مجنون را

گریبان چاک خود چون یاد کرد لیلی از هامون
ز استغنا از جا بجنبید برکشید مجنون را

برآمد چون لیلی بی حجاب آن روز از محمل
که ضعف و ناتوانی از نظر پوشید مجنون را

به تنگ آورد حسن لیلی ام تا موی نمیدانم
که آن حسن سامان چون بدل گنجید مجنون را

من آن روز که آهنگ بیابان خوی خود کردم
بعد از غیرتم گهواره سان لرزید مجنون را

بجان از سوز سودا مرهم شد تا رگ شوریدن
که نتوان غرق کردن حالا رخ جنید مجنون را

پی مجنون اگر دیدند مرغان آشیان
مرغ شوا مرغ شو ز سودای ... از سر گذشت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق بی‌پروا است بی‌معشوق نتوان جلوه کرد | در بیابان بی‌مجنون جلوه لیلا نبین

نشد از زخم زبان شورش مجنون ساکن | خار و خس مانع طوفان نشود دریا را

در بیابانی که لیلی محمل [illegible] | هر گردبادی [illegible] آه از پی محمل لیلا

جدائی نیست لیلی و مجنون عشق را از یکدگر | بجای [illegible] لیلی [illegible] مجنون [illegible]

گرچه در ظاهر چو مجنون رو به صحرا آورده‌ایم | نیست غیر از پرده لیلی محمل دل مرا

مار افکند جذبه مجنون ز سر [illegible] | لیلی [illegible] غزالان [illegible] رام ما

بانگ التفات نقش پای ناقه لیلی | بجنون دامن گل می‌کند دامان صحرا را

هر که از سنگ [illegible] آینه را ساز [illegible] | بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

ز سنگ کودکان مجنون پروا چه غم دارد | محابا نیست از سنگ کودکان [illegible] ما را

بانگ نسیمی عاشق تسلی می‌شود ورنه | آهو نسیمی [illegible] چشم [illegible] لیلی را

سودای من از جنون آزاد [illegible] | دیوانه من [illegible] طفلی [illegible]

نظر بند است عاشق [illegible] | غزالان [illegible] مجنون

حسن [illegible] عشق باد | چشم مجنون [illegible] آهو [illegible]

شهر از حسن [illegible] بیابانی شد | عاشق لیلی اگر [illegible] بیابانی بود

در زبانی [illegible] زخم زبان [illegible] | جلوه مجنون [illegible]

چو ناقهٔ محمل لیلی نهد سر از پی مجنون
شکوه حسن اگر ناقه را زمام نگیرد

گر توانی سر بر آور در بیابان جنون
بوی لیلی می‌توان از دامن صحرا شنید

چهرهٔ لیلی اگر پرده‌نشینی دارد
جز ره دست که از بند لیلی محمل باشد

ز شهر دور نشد تا کشاد است مجنون
همین بس است که فارغ ز دید و وا دید است

دامن صحرا که خاک از چشم غزالان گرده است
گر بظاهر لیلی از مجنون نگیرد قافلست

سرکشی از بس که زین وحشی نگاهان دیده‌ام
باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است

می‌کشد مجنون مدام از صحبت لیلی ملال
از جهان رم کرده را با خود حضور دیگر است

زخم مجنون تازه خواهد شد که از شوخی‌ها
طرفه شاهین دگر در سینهٔ صحرا نشست

ز داغ سینه سیاهی فتاد و می‌سوزم
که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت

زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود
مجنون اگر چه چشم غزالان را داشت

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است
این چه شرم است که با لیلی صحرایی ماست

از سر خانهٔ لیلی نتوان دل برداشت
ورنه مجنون سر دامن صحرایی هست

مجنون بر یک یاد دیگ غمهای خود شمرد
یاد زمانه که غم دل حساب داشت

کوته بود از دامن عریانی مجنون
هر چند که دست ستم خار بلند است

مجنون [illegible] که درد [illegible]
از حرف [illegible]

هیچ فرقی [illegible] بیابان [illegible] — [illegible] لیلی [illegible] صحرا برداشت
[illegible] مجنون — [illegible] کم [illegible] است
[illegible] — [illegible]
تا [illegible] لیلی [illegible] — [illegible] مجنون [illegible]
تا ز لیلی [illegible] — گرد مجنون [illegible] دید [illegible]
[illegible] عشق مجنون [illegible] — [illegible] آهو [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] باغبان [illegible]
گر [illegible] لیلی از احوال مجنون غافلست — ور [illegible] چشم آهو [illegible]
[illegible] دارد [illegible] صحرا بلند — دیده لیلی [illegible] مجنون [illegible] میکند
[illegible] محمل [illegible] — نسبت [illegible] دل لیلی ما
[illegible] شوخ چشم — خود را [illegible] لیلی کشیده اند
هست لیلی [illegible] حسن دارد [illegible] — [illegible] مجنون [illegible] کنند
[illegible] مجنون جمع شد — چشم [illegible] نظر [illegible]
مجنون [illegible] صحرا [illegible] — [illegible] صحرا [illegible] شود
[illegible] لیلی گرم روان — پای مجنون [illegible]

چنان از زلف لیلی مشکبو شد صحرا — که بوی نافه آهو ز دهان شیری آید

لیلی سنگدل از خانه نیاید بیرون — مرغ تا بیضه نیفتد سر مجنون نشکست

در لباس آنچه نظر مجنون نخود تماشا بکند — عشق بی‌پایان بود تا مجنون پی لیلی باشد

با غم از دل مجنون که تواند بردار گشت — ناقه لیلی اگر جانب مجنون برود

در چشم آهوانه هم لیلی رخ جلوه کند — مجنون اگرچه در دهن شیر میرود

جلوه صبح قیامت که ز دریا نیست — نیست مجنون که مرا ساز جهان کشد

عشق بالادست از معشوق هم اشتیاق کشد — ناقه لیلی عبث دنبال مجنون میرود

عشق مجنون با محمل نگاه و دو نشد — ناقه لیلی عبث کردی به مجنون میرود

نال لیلی جا شد در محمل نیست بمنزل — تا کدامین سنگ دل دیگر مجنون زد

پای لیلی را نگارین میکنید خون ناب — گر بسنگی در بیابان پای مجنون خورد

حسن عالم گر لیلی نیست در جایی که — از کلوخ و سنگ مجنون تا محمل کشید

هرچه مجنون سخن از محمل لیلی گوید — سخن مردم آگاه در محمل دارد

شرم مجنون نیست جهانی را بر غزالان — بی نگهبان محمل لیلی بسر بیرود

مجنون بپای ناقه لیلی نهاده رو — رنگ ادب ز لاله صحرا لیلی شود

[illegible] از بیابان [illegible] — تا مجنون [illegible]

تا یکی سر آمد از دیوانگی من خویش را بی‌هوش
نه سر با من چراغی می‌فروزد دیده شیرین

آهوان با رشک لیلی خون می‌کنند
عشق در هر جا که باشد می‌کند با شیر خویش

زند بر مجنون نخسته کار تعلل می‌آید
که مجنون آهو را رام کرد بر سر همه

نشان عشق عاشق در نظر شوخی که دارد
که نقش پای مجنون تخته شیر است شیر دار

عقل میدان سخن بر عاقلان تنگ کرده است
در ره مجنون باد رد دیوار گوید سخن

تسلی می‌کند خود را بحرف دوست از لیلی
چو مجنون هر که دارد در ز چشم سخن گوئی

همان شهر لیلی در بیابان جلوه گر باشد
ندارد شکنا بی شهر تاب حسن صحرا

از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم
اگر چشم غزالان چند بینی چون این شوخی

چون بگردند گرد سر مجنون شب در ره
شوخ چشمیست غزالان نظر باز

خاک در کاسه چشمی که به آهوست نظر
به نظر بازی آهوست ز لیلی قانع

در وادی که لیلی بیگانه خوی ماست
مجنون بیک طرف رود آهو بیک طرف

شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود
پرده ناز کس محمل نه تواند کردن

ز نظر بازان نباشند چو هنگامه چو مجنون
غزالان رام گشتند که پیش لیلی رسیدند از من

حسن لیلی معنی و الفاظ رنگین محملست
پیش لیلی و آن محمل نمی‌باید شدن

تنگ گشته شهر چو مجنون ز ملامت ما را
آخر از زخم زبان در دل ... شدیم

بمجنون یادگاری نیست بر من جای آن دارد
که سازد عشق از چشم غزالان حلقهٔ دامم

وحشیان آرزو را سر بصحرا داده‌ام
همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

غرور حسن ای مجنون شراکت بر نمیدارد
نگاه چشم لیلی را بچشم آهوان مشکن

مبر حسرت اگر فوت از تو شد نظارهٔ محمل
بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن

دور گردی میکند نزدیک راه دور را
ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما

بوحشت پوشیده‌ام چو زانکه لیلی رفتم
در رهٔ عشق ز مجنون نتوان لنگیدن

ز برگ لالهٔ این باغ سرسری مگذر
که لیلی سر مجنون نهاده در دامن

فریب شهرت کاذب مخور چو بید دوانی
بجای تربت مجنون مزار یارت کن

دشت پیمای جنون نشانی دارد که نیز
میکند از دست او روی تنزل بر زمین

عقل بیهانست مجنون را ز بوی خود کشد
میگذارد شیر پشت دست انجا بر زمین

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی
چون بلیلی راه بردی وا ز محمل مشو

شو مجنون تو شهر را بیابان کرد ساخت
فتنهٔ عالم شود هر کس که شد مجنون تو

نبینی وحشی کز شورشش سودای من ازوست
یک حلقه است چشم غزال از کمند تو

چون عنان داری کند مجنون و لیلی ستارا
میکند رقص روانی کوه در افسون تو

مجنون که بود قافله سالار وحشیان
هرگز ندانست از تو زانی رمیده تر

ابله

گر نباشد گوشهٔ چشمی غزالان در نظر / یک نفس مجنون درین صحرا نمی‌گیرد قرار

لیلی از تمکین محبت برنخیزد ساحلی چه آب / شوق محمل را بصحرا میکشد بی اختیار

سیل اقبال جنون گر دگشتی از سر گذشت / میکند خون در دل مجنون کمیت لیلی هنوز

بغیر صورت لیلی نپذیرد از قلمش / مصور از نی نیزارم اگر قلم بندد

دور کاریست نسیم صحرای جنون / باد لیلی که محبت سلسله جنبانی دارد

از محبت تیره روز نداریم شکوه / زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته ایم

سیه روزی نباشد عشق او چون کرد مجنون را / ز چشم شیر شمع از سر بالین میشود پیدا

با استغنای مجنون حسن لیلی بر نیاید / که موی ناز ناز بافت در ریگ بیابان را

نگیرد در نوا افسون محبت در نی چون مجنون / نظر بندد از نگاهی میکنم رم کرده آهو را

بفکر دل نیفتادیم از غلط بینی / نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

تا اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی بجاست / دامن صحرا ازین دیوانه در دامان گل است

مجنون که بود قافله سالار وحشیان / در عهد ما پیاده بدنبال ما نرفت

گرچه جای سنگ طفلان در تن مجنون نماند / بر که بود پای بند خانهٔ لیلی دگر

میرسد مجنون به مجنون نگاه وحشیان / بی شعوران محبت را شعور دیگر است

خار صحرا زیر پایش بستر سنجاب بود / در بساط خویش تا مجنون زمین بنهاد پشت

هوا ز شرم چو دود از آتش هوا گرفت — مجنون کجا به بیم ز رسوائی نشست

این جذبه که از کف مجنون عنان گرفت — از وی به عالمی محمل لیلی گسسته است

در سینه خانهٔ لیلی نبود مجنون را — با خیال که حضور که مرا در شبهاست

محمل لیلی ازین باد که چون برق گذشت — همچنان گرد ز آهو بچشان غائب نشد

از نگاه چشم شرم آلودهٔ لیلی شور — سینه مجنون سر زنجیر مقصد آمد مجنون گداخت

بر دامن لیلی است هر گردی که برخیزد — ز آب چشم مجنون دامنی در کشتی گوهر شد

گرد وحشت دامن چشم غزالان را سیاه — آتشی کز روی لیلی بود در دل مجنون نماند

چشم مانع ز تماشای رخ لیلی نیست — پردهٔ شرم مگر مانع مجنون گردد

وحشت مجنون ز مام ناقهٔ لیلی برفت — دلبر محبوب رام از راه استغنا شود

نمک در چشم شیران می‌زند گرد از نفس — بیابان گرد از مجنون من پر شور میگردد

سیل دریا دیده هرگز بر نمیگردد به جوی — نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

از پی لیلی امتحان چندی مرا دیوانه کن — گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

ازان آتش که لیلی زد در کوه و صحرا نالهٔ مجنون — هنوز از روزن چشم غزالان دود میخیزد

حدیث جام جم نشنید در بزم سعادت ما — به مهر و ماه نرسیده است بر کس بلا گرما

دل از فشاندهٔ لاله‌زار نگشاید   ز دست تنها غنچه‌بند کار نگشاید

لاله روشن کرد چشم و دل سودائی ما   دیدهٔ خونچکان سرمهٔ بینائی ماست

شراب روز دل لاله را سیه دارد   ازین سخن جگر زر سری گرفته دارد

مرا از محضر رسوائی مجنون باشد   داغ ما لاله اگر بر سینهٔ هامون باشد

آتش افروز چون شد دامن صحرا مرا   ظلمت آتش ریخت بر سر لالهٔ احمر مرا

اگر سیاه دلم داغ لاله‌زار توام   اگر گشاده جبینم گل بهار توام

چون چنگ هر رگ من دارد سر ناله   دارد نشان داغی هر عضو من چو لاله

ندارم یاد خود را فارغ از عشق بلاجوئی   چو داغ لاله دارم در نظر دایم پریروئی

از خون چو داغ لاله حصاری دل منست   هر جا که بوی چون شوی منزل منست

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید   داغ بر روی هم افتاد جگر می باید

نگه ز دیدن رخسار یار میسوزد   نسیم صبح درین لاله‌زار میسوزد

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند   از خجالت لاله‌ها بر کوه و بالا نهند

مگذار در زمین دل شبنم پیاله را   از لاله برگ لاله کن این داغ لاله را

لاله روئی که از رخسار مراد جگر است   برگ سیراب دل و باغ و بهار نظر است

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت   از شرم لاله روی به کوه و کمر گذاشت

داغِ رسوائیِ خود از دستِ منصور مرا | هست تمنای تجلی بالا طور مرا
سیاهی از دلِ چون گلخنی ما نگردد | چو داغ لاله دود از ره دلِ ما برخیزد
نیست بی می باغ را نوری مگر روشن بهار | تیره می‌سوزد چراغِ لاله بی روغن بهار
دل بآن کس که گریه زاندوه جهان چاک | از داغ بیاران نشود لاله‌ستان پاک

از دست تیغ عشق فگارند لاله‌ها | در خاک و خون نشسته نگارند لاله‌ها
کردند خون خود به تماشائیان حلال | از سرگذشتگان بهارند لاله‌ها
در دیدهٔ بصیرت پروانه طینتان | فانوس شمع چهرهٔ یارند لاله‌ها
در نشئهٔ حسن بادهٔ لعلی عیان شود | آئینه دار روی بهارند لاله‌ها
در آتشند و خندهٔ مستانه می‌زنند | با داغ دل کشاده عذارند لاله‌ها
تا سر کشیده اند بیابان رسیده اند | کم سیرتر ز شعلهٔ خارند لاله‌ها
باشند همچو شعلهٔ جواله بی‌قرار | بر خار و خس اگرچه سوارند لاله‌ها
یا نصف خون تازه و یک نصف مشک تر | چون نافهٔ غزال تتارند لاله‌ها
در خون دهند غوطه تمنای بوسه را | دست نگار بستهٔ یارند لاله‌ها
[illegible] ز کوه از خمار نگونند [illegible] | گر خون [illegible] باده‌گسارند لاله‌ها

با چهرهٔ شکفتهٔ آن آتشین عذار
نم داده تر ز شمع عذار لاله‌ها

با نور آفتاب چه با نور فروغ شمع
باروی یار در چه شمارند لاله‌ها

صایب ز خون خوردنی که گلرنگ میشوند
زان ایمن از گزند مغارند لاله‌ها

لاله نیست اینکه از جگر خاک سر زده
یا نیلی است سر ز سیه خانه بر زده

عنبر بجام لاله گلگون فکنده اند
یا بخت ماست غوطه بخون جگر زده

ستاره سوختن را ساز کار نیست چمال
دماغ لاله ز بوی بهار میسوزد

انگشت عنکبار دل مرغ دیده کان
شبنم کند خنک جلد داغدیده را

چون داغ لاله سوخته نان نیست روزیم
آنم فلک بخون جگر میدهد مرا

چو جام لاله می ما چکیده داغیست
مرا است زهره که بر لب نهد پیاله ما

بداغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار
که خنده در دهن کبک سوخت لاله ما

در این گلشن که دارد آب و رنگش فعل در آتش
بجز داغ لاله نیست باید ببرگ نشستن چمیدن

بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار
یاد خون مرده شد چون لاله در دل مرا

زآتش دل من دست را نگه دارید
که داغ میکند این لاله سنگ خاره را

داغم از آنکه از صبح ازل گلشنه خویش
از دل خاک بر آورده و در خون زده است

ز چشم شور بساط جهان نمکزار است
چو لاله داغ نهان خود آشکار مکن

درین محیط پر از رخنه بهانه مرا
بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت

نفس سوخته لاله خطی آورده است
از دل خاک که آرام در آنجا نیست

چو داغ لاله بغیر از ستاره سوختگی
چه گل شکفته درین موسم بهار مرا

سیاهی از سر داغش نرفت بیداری
که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

مشو ز لاله سیراب و داغ او غافل
که لیلی ز سیه خانه سر برآورده است

در سواد ورق لاله اگر سیر کنی
گره دامن لیلی سر مجنون من است

داغ غمت لاله را جگر باز بیخودی
مجنون کسی بدامن لیلی نهاده است

بجای هر کس لاله گر چه بخون غوطه داده ایم
بخت سیه ز دامن ما چنگ بر نداشت

جگر ماست و نعمت هر جا داغیست
لاله از سفرهٔ ما سوخته تا سینه دارد

چرا چو لاله کنم شکوه از تنگ ظرفی
مرا که داغ درون زینت برون باشد

تازه میدارم رخ خود را به آب تیغ کوه
داغدار دباغبانرا لاله خود روی من

ز سنگ لاله دلان پرده خیمه ... زند
چراغ زنده دلان زیر خاک روشن باشد

ز روی تازهٔ فصل بهار سوختگان
چو لاله در جگر داغدار بیخبر اند

همین کسی که ره دیر دانم عمری بهار
چون لاله [illegible] بهار بیلدا

از المشتاق

از اشتیاق روی تو نقش درون نشست — هر شبنمی که بود دل لاله [illegible]
چون لاله در بساط چمن داغ جگر بود — تحصیل نخوتها به بسیار توان کرد
چراغ خلوت یکرنگی اند سوختگان — سراغ لاله دل داغدار می سازد
ز شست سوخته داغ ما بیچارگان — تمام کرد دماغ نسیم [illegible]
درون به نقطه داغی صنوبری است — تند نکند این چنین [illegible] داغ سوختن
درین بیابان که من زار لاله کارم — گر آب خضر شود خون مرده در جگرم
ور نگرد از نیشتر بی‌جان بیرون ای [نیشتر میل] — سر نهد چون لاله خون بی‌خبر غافل ز سنگ
مرا چو داغ لاله امید نجات نیست — پای بخواب رفته دامان ز چشم
به پشت دست مرا هیچو لاله داغ است خشم — ز دل سیاهی خود بسکه شرمسارم
ندارد وادی بی لاله [illegible] غیر خون — ز خون در گرده داده دامان صحرا این چنین
نه جامی لاله مرا این قدح غم روشن شد — کرد ز خویش برآورد ایاغ سوختگان
نه لاله در دلم تا شکفت می‌نشستم — که هر هم جگر است داغ سوختگان
دلیکه گره گشا [illegible] حسن و عشق — نگین ز داغ [illegible] لاله [illegible] حسن
کامی [illegible] نیست جز [illegible] — [illegible] داغ لاله [illegible] این چنین
[illegible] — [illegible]

چراغ لاله را در صدف [illegible] | برای سینه [illegible] پیدا

مرا از [illegible] غم ز آتش خاطر رسید | [illegible]

اگر چه جان و دل [illegible] | با این [illegible]

این [illegible] پایدار | چو لاله آتش [illegible] باشد

چون لاله [illegible] گرکند | [illegible]

[illegible] بود گر | گر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | لاله [illegible] آورد [illegible]

با [illegible] جهان [illegible] | چو لاله [illegible]

غرض [illegible] گردون [illegible] | لاله را [illegible]

از دیده [illegible] جان [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

[illegible] لاله [illegible] کوه و صحرا [illegible] | [illegible]

چون لاله [illegible] جهان [illegible] | در [illegible]

[illegible] لاله [illegible] | چو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

خالی نمی‌شود ز می لعل ساغرش   چون لاله هر دلی که بود داغدار او

بگیر پرده ز رخسار لاله زار و ببین   که کاسه کاسه خون می‌خورد چمن بی تو

تو از سوز جگر پیمانه چون پیاله پیدا کن   که از سر چشمه رگ پاره سازی می‌شود پیدا

ز فکر نعمت الوان چو من نمی‌غلطم   بس است داغی این لاله را نصیب ما

افسوس که در دامن این لاله ستان نیست   داغی که خبر وا دهد این جگرم را

دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن   می‌شناسد نفسم بوی دل سوخته را

همان ز درد سیه‌بختی میم را به صفا دارد   اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانه خود را

با نفس سوخته لاله بر آمد از سنگ   به کدورت چه فرو رفته‌ای ای خانه خراب

می‌رسد زود بسر عمر نفس سوختگان   لاله در دامن صحرای وفا زود دریاب

چون لاله درین باغ نداریم به تقصیر   بر داغ نهادند بنای جگرم را

میتوان بردن به آسانی ز برگ لاله داغ   خوی مار از کشتن از دل مار قاتل مشکلست

لاله نتوان یافت درین سبز چمن   که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست

چون برگ لاله سوخت زبان در دهان چمن   با بوسهٔ تو چاشنی اعتدال نیست

ز لاله داغ تجلی ستاره سوختگان   چو لاله با جگر داغدار ساخته‌اند

ناصح غیرت کند تا سود داغ لاله را   در گلستانی که روی حسن تو چمن آرا شود

زداغ لاله سیاهی نمی‌برد شبنم — ملال من زمی خوشگوار کم نشود

نتوان بخار بخیه زدن زخم لاله را — خواب اجل بدیده پرخون چه میکند

هر لاله که سر زند از کوه بیستون — ساغر بطاق ابروی فرهاد میزند

لاله دارد خبر از برق سبک سیر بهار — کز نفس سوخته از خاک برون می‌آید

چه ماتمست ندانم نهفته زیر دل خاک — که رخ بخون جگر لاله میشوید

نونهال از نو بجز شاهدی در کار نیست — لاله رخساران بخون شهادت دست‌ها

داغ ونگست که در خون جگر غوطه زند — این نه لاله است که از تربت فرهاد شکفت

جمع میسازد دل صد پاره را سودای عشق — لاله از داغ درون شیرازه پیدا میکند

از جگر خستگان نیست بجز لاله کسی — که چراغی بسر خاک شهیدان آرد

در ملک صباحت نتوان یافت ملاحت — این لاله ستان داغ نمک سوده ندارد

در بیابان جنون هر جا که داغ لاله است — عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده اند

ز جوش لاله مخضب پاست گر تربت مجنون — نه پنداری که خون عاشقان پامال میگردد

کدام لاله درین لاله زار نیست که داغش — سخن بمردمک دیدهٔ غزال ندارد

دران گلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم — ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد

لاله داغ [illegible] از شام سیاه [illegible] — مهر از شبنم انجم زده احسان نویس

نمی‌گیرند در دل خاکساران کینهٔ انجم — ز داغ لاله جا در سینهٔ خارا نمی‌ماند
گشتیم چون بگرد سراپای لاله‌زار — داغی نیافتیم که دل را خبر کند
از کباب‌خانهٔ سوز لاله میکرد دماغ — مغز هر کس تازه از بوی کباب من شود
از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت — هر لاله که سر از جگر سنگ برآورد
خونین جگری را که تمنای بهار است — چون لاله نفس سوخته از خاک برآید
شبنم سوختهٔ آتش کرشمه نازی باشد — لاله گر از سر خاک شهدا برخیزد
وصال سوختگان تازه میکند دل را — شبی بروز درین لاله‌زار باید کرد
گرفتند سوخته‌جانی بکف بی‌برگان — بهم یکجا شده چون لاله هم بجوشند
کدام لاله ز چشم تو آستین برداشت — که سیل سخت دل از کوهسار می‌آرد
ز جوش لاله گرانبار شد جهان پلنگ — که تاب در کمر کوهسار پیدا است
دران زمین که شهیدان بخون نغلطیده است — بهار لالهٔ سیراب بر نمی‌آرد
خون‌بهائی لاله نتوان ساخت از باد سحر — خون عاشق کی بپامال طرف دامن می‌شود
بسینه روزی من نیست درین باغ چمن — داغ در مدنظر لاله‌عذاری دارد
بخون شد بی‌بند را مهید زنده کانی را — اگر چو لاله گل کاسهٔ رنگون باشند
مشتاب درین ره که نفس سوخته‌گانند — هر لاله با سوخته کاین مرحله دارند

تا بوده برگرفت ز رخسار داغ من تا ما | خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید

ما بخون خود چو داغ لاله از بس تشنه ایم | خاک را لب تر نشد از کاسه واژون ما

محالست اینکه داغ لاله روپان جگر بند | گل رنگین بسر گوشه دستار میآید

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار | چون لاله بر زمین ننهادند جام را

درین حدیقه هستی چو لاله ممکن نیست | زبان سوخته بیجگری نتوانی یافت

از کار بسر نکونی فرهاد تیشه است | این ساغری که لاله بجگر گرفته است

ستاره سوختگی گنج را بشوان کرد | ز داغ لاله سیاهی بهیچ باب نرفت

این قدر داغ دل سوخته یا لاله جگر سوز نبود | بر دل گرم که یا رب جگرش سوخته است

با خون دل بساز که چرخ سیاه دل | بی خون بلاله سوخته نانی نمیدهد

دامن دشت جنون بی اثر خون ما نیست | لاله دستیست که در زیر سرش سوخته است

همچو داغ لاله ما در خون حصاری گشته ایم | هر که میآید باین ویرانه در خون میرود

شبنم ز چشم شور نمک سود میکند | داغی اگر بلاله خونین جگر رسد

بازیچه نسیم خزانند لاله ها | دامن اگر بدامن کهسار بسته اند

هر چند لاله چشم و چراغ بهار بود | عمرش وفا نکرد به پیمانه چون شود

ز روی لاله انجمن بر کند آدم | که اندکی بدلی داغ دیده میمانند

آدم نوبر

سر ز خواب گران در چشم پر خون داشتم / بستر و بالین من چون لاله از سنگ بود
از دل سوخته خونم بچکیدن نرسید / کاسه هر چند که چون لاله نگون است مرا
یک داغ جگرسوز درین لالهستان نیست / این میکده یک سوخته لب سرشار ندارد
از قضا کم نشود روزی خونین جگران / لاله را سینه از دامن صحرا کرد
میکند پیدا نشان از داغ جگرها معمور / وادی عشق عجب لالهستانها دارد
باده بی درد از میخانه گردان مجوی / لاله نتوانست یک پیمانه می را صاف کرد
ز من هر لخت دل از سینه داغی هست چون لاله / گرامیتر پاره دل میکند عشق امتحان من
لاله را نیست که خون دل فردوس کند / جگر چاک بعهد تو ز خونین کفنان
منم آن لاله از نعمت الوان جهان / با دل سوخته و خون جگر ساخته ام
پیش چشم من سواد شهر چون مردم دیده است / نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام
داغ خشن چشم شور نمک سود گشته است / گر لاله بگوشه دستار بسته ایم
بد در چهره او آتشین عذاری نیست / که هیچو لاله نکرده نیست آه در جگرش
باحتیاط قدم در طریق عشق گذار / که داغ لاله این دشت دیده شیر است
جگر سوخته لاله خبر می بخشد / [illegible]
هر داغ جگرسوز سیه خانه لیلیست / تا واله آن لاله عذار است دل ما

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال   لالها بیداغ میروید از کهسار ما

شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج   نتوان بگریه شست خط سرنوشت را

نظر بنعمت الوان چرا سیاه کنند   بخون چو لاله زنند هر که نان سوخته را

دهان شکوهٔ خونین چو لاله باز مکن   که هست مهر خموشی زبان سوخته را

لاله در کهسار از خمار بادهٔ لعلی شکست   میشود از سنگ بهر میکشان پیدا شراب

در دور تیغ غمزهٔ او نقطهٔ زمین   چون داغ لاله دیدهٔ در خون نشسته است

داغ دست الفت انداز دامان بر که لاله داشت   در سر ما دود سودا همچنان پیچیده است

سر عشق است که پایان نگردد هرگز   لاله افکنده سر از خاک شهیدان بیرون

درمان ما که سوخته ایم از فراق چیست   چون داغ لاله در سر آتش نشستن است

لاله گر خون جگر امروز بساغر میزند   بر سر کامرانی ما جداری بوده است

در دامن دشتی که تو میگشتی امروز   هر لاله از او شمع سر خاک شهید است

مردم بر روی هم نتوانند دید   خوش وقت لاله که بکوه و کمر شکفت

شد سالها که آتش از و میچکد هنوز   در سینه که لاله بر دل بخون کند نشسته است

[illegible]   برق را سوزد نفس چون لاله [illegible]

بنو کم مرکس داغ خود بنو بلا لاله بسپارد   چراغ را ز خنگ از مزار من کافور بسپارد

بلبل

ساغر عشق تا بدوش کشید خورشید ما — قدم بردار اگر خواهی ز سیلاب بهار آمد
سینه‌ام چون چشم لیلی یاد داغ لاله است — هر که زین دامان صحرا بگذرد مجنون شود
گر چه چون لاله نگونسار بود کاسه من — از دل سوخته خون سیاهی نچشید
مرا از توبه خجلت بر زبانی نمی‌گردد — که خونها میخورم چون لاله از ابر بهار
چون نسیم صبح از لالهستان میگذرد — از سر خاک شهیدان بی اثر غافل مباش
منظور ما چو لاله نبوده است جز داغ — چشمی اگر سیاه به گلزار کرده‌ایم
نمی‌توان گذشتن از سینه‌ها که گرم گذشت — چراغ و لعل این لاله‌زار میخواهیم
گلچین نگاه که لاله عذاران این چمن — دلخوشی بغیر سینه داغ تو میکنند
درین گلشن که دارد آب رنگین لعل و آتش — چو داغ لاله باید بر سر عیش خسبیدن

در نظر هیچ که بود عشق تو اش کار دگر — ملک سلیمان بود حلقه انگشتر
هر که از دایره انگشتر فرمان دارد — مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
دیده آتش بسامان چه تواند بردن — مور از خوان سلیمان چه تواند بردن
[illegible] نیست بکردن گرفتن کار عالم را — [illegible]
خاک پا شد [illegible] تن آسانی کن — خاطری [illegible] سلیمانی کن

عیش جهان دوران بخندان نظاره کن — در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

کوچک مبین که مایه تسخیر عالمی — آفاق را گرفت سلیمان بخاتمی

کیم من تا سلیمان میهمان خاص من باشد — دلی چون مور میخواهم اگر مهمان من باشد

مرد عشق تو چه پروای مغیلان دارد — بیخودی مور ته پا ملک سلیمان دارد

نیست موری قانعی چون من به بی برگ و بری — منت پای ملخ بهر سلیمان میکشم

گرچه موری عاجزیم اما باقبال سخن — مسند خود بر سر دست سلیمان میبریم

چون مور گر امروز بخاکیم فتاده — فرداست که در دست سلیمان مانیم

شکستن کمر کوه قاف چندان نیست — بموری که مدارا کند سلیمان است

دامن دشت جنون ملک سلیمان منست — خوشترم از چتر پر زر دست سودا بر سرم

ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حساب — مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم

مکن از حرص بر خود زندگی را تلخ چون موران — بکش سر در گریبان غوطه در بحر شکر میزن

تهی از سلیمان عقل کن تا چند — بدست دیو خود خواهی خاتم

[illegible] — میتواند [illegible] از شیر حیوان [illegible]

که رها گردد [illegible] — گر شود [illegible] موری [illegible]

[illegible]

عالمی چون سر هیچ نیست در ملک وجود | هست هر مور آورین جا دگر سلیمان دگر
مور را از دست خود بخشد سلیمان پایتخت | با فرودستان طریق سروری باید گزید
زمین پر چشمان قناعت وسعتی دارد | که دارد خنده بر ملک سلیمان دیده مور
تا جدا از راه طریق خسروی تعلیم داد | اینکه از سر هدهد سلیمان [illegible] زد
چندین هزار ملک سلیمان باد رفت | موران همان بخانه خود دانه می‌برند
در هوای دانه نعلش همچنان در آتش است | پای وحشت مور را گر دست سلیمان می‌شود
اگر چون سینه مور ضعیف در چه بندازی | هزاران کوه غم بر دل از آن مور ضعیفی دارد
منت روزی چرا از خرمن دونان کشم | منکه چشم مور گندم دیده را سیر کنند
چون نسیم سحر از بس که سبک می‌گذرم | پای من دست حمایت به سر مور بود
خط بر دوش چه سخنها به پریشانی نگفت | نه همین پاس دل مور سلیمان ندارد
سر [illegible] از الامان نیستی کردم که هر موری | در آن همان سرا [illegible] فغفور می‌گردد
در دشت عشق ملک سلیمان عقل را | زنهار باد دست به یک مور داده‌اند
هر مور سینه بسته کمر بسته درین دشت | زان حسن [illegible]
مور [illegible] کف دست سلیمان [illegible] | تا نبینی [illegible] شکر می‌برد
عشق و [illegible] رخسار [illegible] گو با | مور را آئینه از دست سلیمان باشد

شکر از تلخکامان باز میگیری نمیدانی — که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد

هرکه خود ساخت دوتا پیش حق از بهر بهشت — بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد

خاک صحرای قناعت را مذاقش شد شکر — مور ما تا بر سر خوان سلیمانی رسید

از سخن آخر بدولت میرسد اهل سخن — مور در دست سلیمان جای خود را میکند

تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص — راحت مور در آنست که پامال شود

زنده در گور کند حشر مکافات ترا — بر دل مور اگر از تو غباری باشد

بدست خود سلیمان مور را از خاک میگیرد — که میگوید سبکروحی بزرگی را زیان دارد

موری که روزی از قدم خویش میخورد — قانع بروی دست سلیمان نمیشود

از شکرخند تو مور از زیر خاک — قندها از شیرهٔ جان ریختند

زره از خارخار عشق فارغبال نیست — نی بناخن مور را از بهر شکر کرده اند

دلی که ملک سلیمان برو چو زندان بود — حصار عافیت از بهر مور میجوید

نشاط هردو جهان بیحضور دل باد است — کجاست تخت سلیمان چو دل بجا باشد

مشو مور که حکمت بسلیمان گذرد — گر بحر اینجو باشکر الحاد رسد

دل [illegible] — [illegible] ملک سلیمان [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو موری کش از ملک قناعت توشه دارد زهی غفلت اگر ملک سلیمانش بیاد آرد
ز نا محرمی صنعت احتیاج لباس میان نازک موران کمر نخواهد
کجا شیشه قناعت که شیرینکامی [illegible] رشک ساخته است
گوشه دل نکند گرچه چشم تنگ مور پیش چشمش گوشه ملک سلیمان تنگ است
در شکرزار قناعت برده ام چون مور راه سیر چشمی خاتم ملک سلیمانی من است
بی سخن بستندش از دست سلیمان باشد سایه کز بر سر مور افکند امداد سخن
رو بکن چون مور در ملک قناعت گوشه تا شود آسان ترا ملک سلیمان یافتن
سخن عشق کجا حوصله عشق کجا توشه در خور تاب کمر مور بیار
چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که چیست آخر [illegible] که بی خاتم شوی
کسی را میرسد شاهی که چون مور سخن گوید باندازی شنیدن تا سلیمانی کند گوشی
بیش از آنکه از شکرستانت برآرد گرد مور تلخکاما زانکه بیش از شکرستان کسی
در کنف ملک سلیمان ور خود بیخبری چون دل [illegible]
فشود رتبه خورده دان به بزرگان علوم مور را هست که در دست سلیمان [illegible]
ذره [illegible] کجاست که بر ذره خاک [illegible] جون [illegible]
عشق بار است که در پله برد [illegible] که طاقت کوه و کمر مور یکیست

مور صحرای قناعت دل شادی دارد
که بود دولت سلیمان بنظر رندانش

تو سعی کن نشوی در حرم بیابان گرد
وگرنه بهر کمر مور شاهراه نجفست

ببند آزار موری نقش بر دل
که اسم اعظم خاتم همین است

هوای نفس ترا ساخته است مرکب دیو
بزیر پای درآور هوا سلیمان باش

اگر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن
بی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی

همین نه بهر سلیمان کشیده‌اند بساط
که هست در دل هر مور مجلس آرایی

بحسن شاهدان آغشتنی از صورت فصاحت
که در ملک سلیمان نیست از من بهتر پریزاده

تنگ‌تر بر من جهان در عشق گردیدش ازین
چشم مورم در نظر ملک سلیمان آمدی

با شیرینی ز ملک سلیمان و معتبر
در چشم تنگ مور بسر میبریم ما

چه خواهد شد من افتاده را از خاک برداری
کف ملک سلیمان پای تخت مور میگردد

در مقام ضعیفان کمر کین بندند
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

[illegible]شه اشتر بود چرا تاج سلیمان باشد
دانه‌ای را که نثار قدم مور کنی

[illegible]ت جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری در این وادی سلیمانها

[illegible] قناعت [illegible]
[illegible] ملک سلیمان چه قضائی [illegible]

رحم کن بر ناتوانان گر دهان شکوه مور
میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند

[illegible]

چون نقش مهر مور بست بشعر | تا بر آید شاه اقبال تو جهانگیر شود
نگار گوشه از وسعت حشر پادشاه | گر بصد ره به تخت سلیمان دارد
گفتگوی مابست بجا حاصل کرده سیرا | مرد گفتار از شعر حسد سلیمان دارند
چو مور زد بدست سلیمان بود به روز زمان | بجا که پای قناعت کسی که خود دارد
معنی فرمان روائی نیست جز اجرای حکم | در سرای جو نفس هر موری سلیمانی کند
نیک چاه مورم چه به مور زاقلیم یافت | روزی خود را چه از خوان سلیمانی خورم
چو مور خاک در کشتار سلکری نیست | خود را بروی دست سلیمان کشیده ام
مسند بروی ملک سلیمان کشید مور | خواری نصیب اهل قناعت نمی شود
موری که پای حرص بدامن کشیده است | خود را بروی دست سلیمان نمی نهد
با خودی در تنگنای دیده موری که | خیمه بیرون زن ز خود ملک سلیمان را ببین
بشکر آنکه ماری چون سلیمان دست بخشیم | گناه مور را بی توبه نیست بر انگشت پیچیدن
مور را ملک سلیمان در نمی آید بچشم | در قناعت دیده نادیده نتوان یافتن
نگشد تلخ سلیمان و من مور آنرا | هر چه میخواهی از آن اهل شکر باید
در چشم عاشقان ورق باد برده است | تختی که تکیه گاه سلیمان [illegible]
از جهان باد آخر رسید بسر جهان گذر | کین کمر در سر تاج سلیمانی نیست

دلی که عشق تعلق نبود [illegible] | اگر بود نشست [illegible] خاتم سلیمانست

هرکه بهر خوشی [illegible] چون [illegible] | گرچه مور است درین جای [illegible]

[illegible] برصاحبدلان [illegible] | با [illegible] دولت سلیمان [illegible] خاتم [illegible]

کسی چون پایه اش از دست سلیمان باشد | مور [illegible] بچشم تو حقارت دارد

بعشق [illegible] هوا [illegible] | اگرچه مور بود [illegible] سلیمانست

پاس [illegible] ز خویش [illegible] | این نصیحت مور [illegible] سلیمان [illegible]

وادی عشق [illegible] | پای [illegible] جا برگز مور گذاشت

ز بوی عشق چه [illegible] حالست [illegible] | اگر [illegible] چون خاتم سلیمانست

بر نقش پای [illegible] خرام | [illegible] مکافات [illegible]

جوش بملک سلیمان نمیکند اقبال | وگر [illegible] رتبه [illegible] ز خاتم [illegible]

[illegible] دولت [illegible] اگر [illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]

در راه خاک [illegible] منع نیست | این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

[illegible] چون [illegible] | که بهره [illegible] ملک سلیمان [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز اقبال [illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible]

نعل شبرنگ وی است سلیمان انگشت | موری که در بهشت قناعت برآمده
نیست انگشتری از علم سلیمان بیرون | مور کز دولت برادران مروان باشد
ز دست خود سلیمان داد پای تخت مورا را | تواضع با فقیران نقطه فوقیت سلیمان شد
مشو در عین قدرت از ضعیفان بی‌خبر غافل | که بر در از ملک سلیمان چشم میبندیم
کرد هم ملک سلیمان را موری سوال | همچنان با چشم ز دست ز مساحت خویشیم
از خدا تا کی بدنیا و دنیا قانع شدن | چند از خوان سلیمان استخوان بردن
دامن دشت قناعت باغ و بستان منست | ای که از دست سلیمان میکند مور من
ترا ملک سلیمان در چشم مور است | اگر ملک قناعت دیده باشی
مثال زشت تلخ کامی و بدرکاه کسی آور | که رزق مور میسازد شکر خنده سلیمان

همچنان میدان که کنج خرمن بی موران | نباشد هیچ زنجیر برای حفظ خرمنها
دری خرمن اگر دیده موران نبود | آفت برق بجا صاحب نداند کردن
صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پای | مور من تا دست و پا زد [illegible]
روزی قسمت خرمنی که نخواهد | حاجت موری نکند دانه برارد
چشم راز بی ما نخواهد ماند در بر دست و پای | شوق خرمن بیهار صاحب بر بکند

برق آتش‌دست بیجا میدهد تصدیع خود / خرمن ما را بچشم تنگ خواهد خورد مور

مردم چرا بخرمن ما او فتاده اند / هرگز به سهو خاطر موری نخسته ام

ندارد جز ندامت حاصلی آمیزش مردم / نصیب مور گردد دانه چون در خرمن آمیزد

آنقدر باش مدارا کن که جان صافی شود / خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال نه

چشم ور دانه بخرمن دونان نمی برد / بر کهکشان بود نظر کبریای من

میدود بسکه پی خرمن مردم چشمت / پوست قوتست بر اندام تو غربال شود

عدالت این تقاضا میکند گر خرمن قسمت / نیابد نان جو هر کس زبان گندمی دارد

حصار خرمن خود ساز دست خوشه چینان را / که اینجا جامه فتح شکر بال مگس باشد

بخرمنی نرسد برق فتنه را آسیب / که حصن عافیت از دست خوشه چین دارد

حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من / دانه بود که موری ز سر خرمن برداشت

ز خرمن چو کمی ارزد ز خوشه چینان دست کوته کن / که موری بست غفلت دانه از موری دگر گیرد

بود از چاشنی خوان قناعت غافل / مور روزی که گرفتار شکر می باشد

خاک صحرائی قناعت چه کریش سوخته است / نه خرمن است اگر مور شکر می‌پاشد

برگ کاهی قسمت مور ضعیف نشد / از عزیزان که من امید خرمن داشتم

چون نشد از عوشش معدهٔ ما از شور کام … بر هیچ حاصل کس از کنار خرمن ما

بتازیانهٔ غیرت سری برار از خاک … که دانه سبز شد و خوشه گرد خرمن شد

درین دو بیابی بر کند حادثات اکر مد … بآن ماند که موری ز انبار مور می‌گیرد

دیده چنان قناعت برده بار افتند … خرمن چو دانه‌ها و در زیر بال مور دارد

معراج وصال تو نه اندازهٔ ما بود … این کاه چو قبال اِبکر بال برآورد

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی … توان در چشم موری کرد حاصل خرمن ما را

آفت بگرد خرمن ما نالستهٔ است … با برق در تلاش بود خوشه چین ما

مشمار سهل آفت دنیای سهل را … صد مور کشته بر سر یکدانه بر لب است

رفت آسایش ز دل تا ره بکوی یار برد … موری از پا نشیند چون ره بخرمن یافت

چشم کوته بین ز راه حرص میکند یاری طمع … استعانت مور عاجز را ز جور دیگر است

از آن جهان حلاوت همین خبر داریم … که رخنهٔ دل ما مور چشمهٔ نوش است

حرص بر زرهٔ ما را بجهانی انداخت … مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

از لگدکوب حوادث صاف طبعان ایمنند … زیر دست و پا بود چندانکه خرمن پاک نیست

… که از نوش دل … … عشق آتش و … در خرمن …

چشم زیر چوب او شد مرا چون ماجراست   کز دو ابروش چه منصور آن حلاج است

دار از آن چوب به پیش منصور گشت   که قدم از ره باریک دار ابد بگذاشت

دار اگر چند بظاهر ز ثمر عور بود   ثمر پیش سر اکبر منصور بود

بعد از فنای هستی منصور شد بلند   از چوب دار رایت منصور شد بلند

سعز از آن گفته مساز و دل اگر شوریدست   چه نه برسید از دار زبینایی منصور ریخت

گفتار صدق باعث آزار میشود   چون حرف حق بلند شود دار میشود

جامی ز خون بخشش منصورم آرزوست   معنی تجلی از کمر طورم آرزوست

آنچه پیدا شد عالم تن پرستان شرع ماست   وانچه بر دیگران در آیت منصور ماست

از لب منصور راز عشق بر جا افتاد   پرده دریا در و موجی که بر رو افتاد

همچو شاخ گل بجوش از بلبل پر شور ماست   پای کوبان دار از زور می منصور ماست

باده منصور در جام و سبوی ما رسید   صاف شد این بگوی من رسید

هر عاشقی ز تن که اسیر غم روز بردارد   کاین خشت از سر خم باده منصور بردارد

از این خاموشی سر خموشی برنداشت   باده تلخ که عشق از نگار منصور ریخت

باشش کوشش حق و ابن سر را بود منصور   کمان انگشت ... حلاج است

کاسه پردازی بود بادهٔ منصوری عشق — بلند از کاسهٔ سر شیشهٔ سرشار بردار

دعوی منصور از دعوی فنا اوج یافت — منزل تیر از کمان سخت شد دورتر

بادهٔ منصور از جوش زبردستی نیست — میزند جوش انا الحق خون منصورم هنوز

عشق آنست که سر در قدم دار نهد — میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست

سفر از خویش چه کردی همه جا معراج است — منبر و دار برین حالت منصور یکیست

گرد کدورت از دامن دار میبرد — دورت جانفشانی بر کار بسته است

بکرم سیر و نار سیم مرد مهری نیست — بغل گشادهٔ منصور نیست دار بش

چون تیر میجهد ز کمان گفتگوی من — منصور را بدار کشیدن چه فایده

میکند چشم سیاهش سرمه سائی در رسیت — نعرهٔ منصور همی ور دهد لب بیگانه

از دار پا بکرسی افلاک می نهد — خود را سبک اگر چو حیا کند کسی

ثمر پخته نگیرد به سر شاخ قرار — سر منصور زجا رفت که بر دار بود

ریسمان را پنبه کردن صرفهٔ حلاج نیست — در لباس کثرت منصور وحدت را ببین

ادب گزین که چو منصور هر که شوخی کرد — ادب عشق سرش را بچوب دار شکست

آنچه میجست از درخت وادی ایمن کلیم — [illegible] منصور [illegible]

رگ خامی بسوز کرد ز منصور سوخته است — میوهٔ پخته کی از رسن آویخته اند

شد بریده در پیاکش من مهر خوشتی	جامی که ز منصور سخن باز کشیدی

از شبیخون اجل منصور ما را باک نیست	دار مانند کمان حلقه بر بازوی ماست

به سخن عوعوی ما را نتوان برد از پیش	هر که سر در سر این کار کند منصور است

درین زمانه با جهل کسی که حق گوید	برای خویشتن چو منصور ریسمان تابد

پیماید رسن منبر دار فنا نشست	اظهار حق کسی که چو منصور واکند

نوای خاج منصور از تهی مغزیست	صدا از کاسه خالی بلند می گردد

برق تجلی و نفس اهل دل یکیست	منصور دار را شجر طور میکند

من کشیدم بی تامل باده منصور را	ورنه صد بار این می از ساغر مینا ریختند

بدار الفت منصور حجت خامیست	که میوه خام چو افتاد بر شجر چسپید

میوه چون پخته شود شاخ برو زندانست	سر منصور به آرام کی دار چه کسر و

از صلاحی جنگ کرد جوهر مردی عیان	زور منصور از کمان دار پیدا میشود

زهر تا نگذری بر سر بیا در گفتگوی حق	که منصور این سخن را بر سر دار میگوید

از آنست که صد نخل برومند کنی	سر منصور مرا از سر دار آری

[illegible] منصور از سر مینا رفت	پیکس این باده را در جام نتوانست کرد

قسمت هر سر بجز تیغ [illegible]	[illegible] سر [illegible] اعدا [illegible] باشد

وادیی که عمر او عجب بود عمرها — آخر نهاده بر سر منصور شد بلند
وادی نتوانست منصور را در برگرفت — شاخ زندان گشود و منصور را برگ
پرده وحدت مقام نغمه نشنو نیست — تا محل چون شیخ بر الملکشته من شود
حلقه نی نیست بیصدا نی آید بگوش — نیست به پوست نی جیب از منصور را
در پرده است از حقیقت گشوده روی — منصور از برای افشای راز کرد
خلوت نشین عشق کجا نعره منصور کجا — گیست این شمع پریشان شود از سر کرد
جست از چوگان حوادث منصور — این گوی سعادت ز میان بلا برد
منصور سر گذاشت درین راه بر نگشت — زاهد درین غمست که دستار میرود
جذبه دار فنا شکل پسند افتاده است — ورنه چندین صدائی که انا منصور کرد
بالین طلبان زخم فلاسفه چو منصور — ورنه سر عاشق خبر از دوش ندارد
بیخود سر منصور آخر گوی میدان فنا — میوه چون شد پخته خود را از شجر می افکند
بالای شاخ میرقت حقیقت کاردانی دیگر است — ورنه در دار که شد منصور هر میسر شود
حکمت است میوه شاخ بلند را — منصور خواجه شن بسر دار میرود
بالای جهان ما که حرف حق بلند — منصور را ببین که
فتنه عشقی که منصور که — دو زداول از سبب بالا شد بلند

ز ما وارا مسرای نیستی ماتم سرای شد | گرو بر چهره داد از منصور میباشد
نه از شاخ بلند است مرغ وحشی را | تماشای دار کند بهر سری که سودا نیست
خلقی بیکدگر کف افسوس میزنند | خون از نشاط در رگ منصور میزند
سر نباید تا نهی از گفتگوی حق به تیغ | پاس حرف خویشتن چون منصور باید داشتن
گذشته است ز منصور پایه سخن من | سر جدا از سر نخل نی سوار ندارم
ز اقبال محبت در مقام میزنم جولان | که طفل نی سوار آمد بچشم دار منصورش
نیست از دار فنا اندیشه منصور مرا | آتشم از روی دریا روی گردان نیستم
گر غرور سیر فنی جان دار میباید ترا | خانه را از غیر اسباب فنا برداشتن
بر دار گر کشند علامت گران ترا | بر خود بصبر روضه دار السلام را
شراب ما سر منصور را به اوج آرد | تو زود دست کجا ظرف جام ما داری
سر چه باشد که دریغ از سخن حق دارند | اقتدا به در اینکار به منصور بینی
یک جهان غبار را در پشت و جا میدهد | از لب منصور درستی سخن حق [illegible]
با نیستی ز جلوه منصور جاز غم | دار فناست روضه دار السلام ما
قسمت منصور از دار فنا خمیازه بود | من کشیدم کوشش تا گوش از آن کنج را
از غیر مرتبت آتش بسوزند در اصابت | منصور را [illegible]

[illegible]

هم چوگان محبت سر منصور رباست — گوی خورشید در این معرکه سرگردان است

تا بکی رو جذبه توفیق بار دیگر — بر سر [illegible] شاه است و دولت و کار [illegible]

چون نخندد سر منصور چو گلبن بر دار — عیش [illegible] در آن [illegible]

لب به بند از سخن شوق که همین گفت [illegible] — باش [illegible] منصور [illegible]

مردم از [illegible] لشکر خواب سستی — با این دار چون سر منصور [illegible]

مرد [illegible] از بر تن منصور بر بین — آتشش [illegible] سپند [illegible]

یک شعله شوخ هست که در سیر مقامات — گاه از شجر طور که از دار بلند است

کار منصور خامی بود و بر آوازه شد — ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست

نام منصوری از خاک بلند می گیرد — سر زانوی تامل سر دار است مرا

این سر پر شور کز قسمت نصیب [illegible] است — زود خواهد کرد با منصور هم بالین مرا

من باوج لامکان بردم وگر نه پیش از این — عشق بازی بلند از دار بالای بلند است

هر نفس تازه حلاج ز حق میخواهد — مغز منصور محال است پریشان نشود

[illegible] — بزودی چون دل از دار فنا منصور [illegible]

[illegible]

با کمال قرب از جانان [illegible] — زنده [illegible] فلست

تکیه گاه خلق لطف حق تعالی بس بود بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

فراغ بال جمع گردان از فلک شاید که فلس ماهی این بحر حلقهٔ دام است

تونگر درون از رسمان خو دار آزارها دارد بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

دل جمعیت چه جوید چون ز تقدیر الهی میطپید میشود قلاب محکم تر چو ماهی میطپید

زر و سیم جهان در پرده دارد عمر کاهی را بقدر فلس باشد خار زیر پوست ماهی را

نیست در حال مردم کج بحث الا خار خوش ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

حرص وصل اخراجی در پرده میباشد که شوق آب ماهی را کند قلاب دریا

ماهیان از سر پای بحر در بر میکنند گفتگو در بزم پنهان نیست دار و ی شراب

نیست پروا تلخ کامان از تلخیهای عشق آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است

حیرت نگر که ماهی مسکین میان آب از شوق آب بال پریدن بر آورد

از زخم ماجد است خنجر او خون گریست چون وقت ماهی بخشکی یاد جیحون میکند

دریا لب نیالانیم و چرخ ابگون می نماد دریا کشان از گوش ماهی میدهد

عشق ماهی ندارد جان مشتاقان چه خوشتر زین که ماهی را لب دریا کفن باشد

قهرمان عشق بسیار است [illegible] این [illegible] ماهی میدهد

از جوانا

اندیشه‌ها چنین دور است دریای وجود — ماهیان این آب در وحشت باهم گرد کرده‌اند
نیست برکسی کنگر دم روی چون داغ نادیده‌ام — پیش خلقی زیر پوست ماهی شتر اندر
باشد عیار بحار بیابان قدر فلس — ماهی زموج وحشت قلاب میکشد
چون ماهی ضعیف که افتد در آفتاب — در اختیار خویش مرا اختیار نیست
حلقه دام گرفتاری موج اگر گرفت — ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت
کام دنیا از سبکروحی دستش میماند — ماهی ریگ روان موجش بجا حاصل است
هیچ چشمی از غبار سرمه حیرت مباد — زنده از دریاست ماهی و زدریا غافلست
از سرم تا بگذرد می کم نگردد عشرت ام — همچو ماهی در میان آب خواب ما می برد
خاطر شان سراسیمه میخواهد کنی فکر — ملایان از بی نیازی بجوی در ریگ نشستند
نقش ... بند دنیای وجود — تا چو ماهی بسته آب توانی کرد
نیست جز مهر خموشی لذت در زندگی — ما بجان بی نفس مانند ماهی زنده ایم
تا چو ماهی بر کنار افتادم از بحر وجود — داغ حسرت گشت هر فلسی که بر تن داشتم
پیش کج بحث خمش باش که سرگردانیست — آنچه از ماهی لب بسته بقلاب رسید
... در بحر حیرت ورنه از هر موج — چو ماهی وحشت قلاب ... باید کشید
... شود از جا ... — ... از عشق ...

دریا اگر شناخت حقیقت [illegible] / فارغ چو ماهیان که ز آبند همره [illegible]

بر پیرهن [illegible] شکر و شوق [illegible] / ز شوق آب ماهی همه در پیرهن [illegible]

بست چون [illegible] مرغان را بال / در میان بحر ماهی با زبان در کار هست

پوست چون ماهی شود [illegible] / همچنان از درون [illegible]

واصلان از شوق [illegible] آسوده اند / ماهیان را [illegible]

غافل چو جوشن ماهی ز موج [illegible] / چه [illegible] خنجر که از [illegible]

خورش [illegible] شوق [illegible] ماهیان / در شرب [illegible] شود [illegible]

از زخم خار [illegible] / چون ماهیان ز تیغ [illegible]

از مخلصان زبان ملامت کشیده / زنهار چون ماهی [illegible]

ماهی زبان [illegible] از فیض خاموشی / در بزم اهل [illegible]

چو ماهیان [illegible] بی زبان بدست آورد / که بی زبان [illegible]

خوش باش [illegible] که ماهی / زبانی [illegible]

همچنان [illegible] / فلک [illegible] شود [illegible] ماهی [illegible]

ز عادت [illegible] آگاهی / که ماهی [illegible]

حلاوت [illegible] تلخ [illegible] / ز ماهیان [illegible]

[illegible]

[illegible] پای [illegible] سر میزند ز موج ‖ چون موج [illegible] از پی [illegible] جگرها

روزی [illegible] دل که چون گهر [illegible] ‖ بی [illegible] آتش [illegible] بست و نقاب

ماهی [illegible] ز بیان [illegible] ‖ غافل که صد شکر لب از شکر بیان است

[illegible]

تا منزل من بادیهٔ بیخبری بود ‖ هر موج سراب منظر یار پریست بود

[illegible] تا بست [illegible] ‖ [illegible] موج [illegible]

غریق عشق [illegible] قطره میکرد ‖ [illegible]

[illegible] دیگران [illegible] ‖ که موج [illegible] آغوش شد

[illegible] از [illegible] سلیمان یافت ‖ سراب بادیه را جلوهٔ پری داند

[illegible] موج سراب [illegible] ‖ هر که در بادیهٔ عشق ز رفتار بماند

[illegible] آب کوثر خورده ‖ بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

زنده [illegible] چون موج [illegible] دریا ‖ تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم

در دشت با سرابم در بحر یار آبم ‖ چون موج در عذابم از خوش عنانی خویش

ساده لوحانی که در دنیا دل [illegible] ‖ تشنه چند در موج سراب آویخته

زین [illegible] سخت [illegible] ‖ امید [illegible] موج سراب است بیشتر

چنانکه شمار ز وحشت سراب پیش / خوش آن کسی که بی جلوه سراب گذشت

بیکشم چون موج تیغ خود بر اهل فتن / کاه کاهی که غلتان از دست ساحل کشم

خط آب باطل نیست در دیوان تجلی جهان / زیر هر موجی سراب آب حیوان را ببین

نقش موج سراب دل شب آرمیده است / ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

تمام یک سر از تشنگیست این محیط / چون موجه سراب دل خویش عنان من

مبند نقش اقامت که همچو موج سراب / قرار نیست دمی تا ابد دو عالم را

بود هر موج سرابی که درین دامن دشت / رشته گوهر سیراب شد از گریه ما

دل بیتاب من آرام ندارد ورنه / میکشد در دل شبها نفسی موج سراب

رشته جان مرا سیر مشتاق است / هر طرف موج سرابی که درین مرحله است

دستی که ز احسان فلک خشک نماید / در دیده روشن گهران موج سراب است

در جلوه گاه حسن تو از موجه سراب / جوش نشاط آب بقا میتوان شنید

وقت آن راه روی خوش که چو دریا بی سراب / وای بر حال نگاهی که بی دل برود

چون نمود کشد امیدم که از موج سراب / ما تیغ آبدار ز بحری باید کشید

چون موجه سراب ز ریگ تشنه شدیم / از تیغ و تاب خویش [illegible] ایام

[illegible]

موج سرابم که از بی تب اظهار دو / هیچ بکف غیر پیچ و تاب ندارد

حال شرح بیقراری مجنون خویش را / از موجه سراب بصحرا نوشته‌ایم

نیست عالم بجز از سلسله موج سراب / قدمی پیش منه این سلسله را بگزار

نفس کم ز خرف نشد موج تماشای سراب / کز نشئه پا اندر جهان دست به تماشا

هیچ موج نبود تا رد بود موج سراب / مرو زره راه بیا بی‌نشان جهان بر شمار

کند موج سراب دشت پیما را عنان آخر / چو سیناگری کی پیچید بکف دامان دنیا را

نیست در دامن صحرای جنون موج سراب / سالها شد قطره در دامان صحرا میزنم

می‌کند موج سرابش کار تیغ آبدار / در بیابانی که من گردن به آهو میکشم

مشو جلوه بر نیراد موج سراب عالم / آینه دل من ز دوری که ناصح نشد

زمام ناقهٔ لیلی است هر موجی سراب او / در آن وادی که جان چون مجنون منی پیدا شد

خاک صحرای قناعت جگر تشنه خواب / نه ز حرص است اگر مور شکر می‌طلبد

چشم ما را برده غفلت شد ز بی‌روشنی سفید / باز ناورد از خطا این نافهٔ آهوی سفید

دیگر از اگر ز پیری صبح آگاهی دمید / شعر دل‌های شیرین است از غفلت موی سفید

کی شود طبع هوسناکان ز پیری باخبر / ما به عیدی طفل طبعانیم است ابروی سفید

از جوانان نیست کم چون زنده دل فانی — صبح پیرو ... با موی سفید
با سیه رویان بود عفو خدا از کرم — قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تا نبود زنده کانی را پریشان کرد — جمع کردن خنده را چون صبح با موی سفید
هر که صاحب رو نمی گردان شد را اهل روز کار — میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

نشست از سیاهی چرخ گردش به روییم — سفیدی میکند راه فنا از بهر سویم
شد از فشار گردون موی سفید سر زد — شیری که خورده بودم در روزگار طفلی
بشنو از گوش برون کن که بنا کرش سفید — دم صبحست که صبح دویم آن کفن است
اگرچه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ — بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش — موی سفید رشته بر انگشت بستنست
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین — فزود غفلت من از سفید موئی ما
مجلس آرائی کر انجا نیست با موی سفید — صبح چون روشن شود با شمع سر بازی خوشست
بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید — حرص را کری ایام از این کافور است
موی سفیدم کافوری دلست — بیمار را اگر بود آرام بیشتر
موی تو سفید گشت بیشانی — بادمی که ازین شکوفه بستی

موی سفید [illegible] صبح قیامت — در وقت صبح خواب بر آید [illegible]

چه شعبده بود که زد حرف در نهاد مرا — که دل خنک نشد از [illegible]

میان موی سفیدم که همچو صبح بهار — در [illegible] بر دهای خواب ندارم

برارزیت موی سفید پیران را — زجای خویشتن برخیزم [illegible] بر خیزد

میکند هرچند از سر سفیدی [illegible] — دل سیاه شد [illegible] عقبی [illegible]

نصیحتی تو را اجل سفید کرد — [illegible] چشم [illegible]

مویت سفید گشت و همان آرزو تلخ — در شیر زنده کانی خود آب میکنی

موی سفید مشرق صبح ندامت — وقت است توبه [illegible] ناب میکنی

مویت سفید ناله [illegible] نشد سفید — رعشه انگشتان از دیدن موی سفید

هر دو تا چون شمع روزی دو بالا میشود — وقت صبح و تاب شمع افزون میشود

چه سود من آنچه سفیدی کند نه موست — گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر

چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید — رعشه از [illegible] چراغ افتادست

خانه پیران آرام بود موی سفید — این نه صبحست که در خواب توانی کرد

[illegible] نظر حساب مرا — کو با سفیدی موی [illegible]

میکشد از سر [illegible] سفیدی [illegible] — [illegible] جوان [illegible]

بود اگر مولوی مفید امنیت بیمار [illegible] باشد [illegible] جواب [illegible]

میروی با قامت خم در پی سامان چه | با چنین محراب کردی پشت بر قبله چند
گر چنین [illegible] ابروی او محراب را | رفته رفته طاق نسیان میکنند محراب را
آه کز [illegible] نیست در دل محراب | نیست [illegible] محراب [illegible] گوشه [illegible]
چند [illegible] میدهم در [illegible] | میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر

مجلس اهل ریا چون [illegible] افسرده است | آنکه دارد آتشی در سینه محراب است و بس
هر جا بلندی [illegible] چون شمع [illegible] | می‌نماید هم تا خبر چو محراب آغوش
[illegible] طاعت [illegible] | گر با شناخت خدا و خلق [illegible] ابروی [illegible]
هر که از جهان گوشه عزلت طاقت است | هر که زین خلق [illegible] محراب است
ورد یار ما [illegible] | گوشه زندگی ندارد هر که در محراب نیست
[illegible] تسبیح [illegible] | نگاه عارفان خمیازه محراب [illegible]
در چنین فصل [illegible] | [illegible] خشک ز محراب [illegible]
[illegible] | پیشانی [illegible] محراب خود [illegible]

[illegible]

آستانش مسجد ... زوار شود — هرکه چون محراب از دنیا کند پهلو تهی

بشمع موم قناعت کنند از خورشید — جماعتی که ز محراب تنگ آغوشند

بکیش ما که صد دوست شستن از جا فتست — ز جوش پر که نهی شسته ز دست حرز دست

بآهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن — دران گنبد که چاک سینهٔ محراب دعا باشد

ظلمت زندگانی روشن است با چراغ شمع — جبین بی غبار گوشهٔ محراب بگذرد

تو ای زاهد برو در گوشهٔ محراب ساکن شو — که من چون در وداع [illegible] عشق میلرزم

نا مسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد — بوسه‌ام قندیل میلرزد دل محراب را

اینکه زهد زاهدان افسرده بی کیفیت است — میتوان دریافت از خمیازهٔ محراب را

دماغ سوختگان را بما صفی برسان — ز شمع گوشهٔ محراب دریغ مدار

جلوهٔ او چشم محراب عاشق طاقتست — طاق ابرو میکند محراب را لبریز تر

بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد — که از خود هر که خالی شود مسجود میگردد

اقبال دیده کان نگهکار و بیگناه — با تیره گشته چو محراب برخورند

زاهد گر ز توبهٔ خود منفعل نیست — خود را چرا بگوشهٔ محراب میکشند

دوش کان سرو روان سایه بمسجد افکند — جز خمیازهٔ آغوش محراب رسید

دریکه بر رخ مسجد بگل برآورند — بچشم مردم زاهد بهشت محرابست

قانع از قامت یار است بخمیازه خشک — جنت آغوش من [illegible] محراب [illegible]

از توکل هر که پشت خویشتن بر دیوار داد — بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

زاهد خشک از هوائی قامتش — سر بسر آغوش چون محراب شد

نخلش از قبا بر آرد بنو هر کس روا آرد — کند هر کس ز خود قالب تهی محراب میگردد

زاهد خشک اگر قامت او را بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود

بسکه دارد همچنان خم در خم ابرو مرا — گر بظاهر قامت خم گشته ام محراب شد

بچشم قبله شناسان عالم تجرید — ز خود تهی شده کانی ز مایه محراب است

از دم گرم توکل میشود صاحب چراغ — هر که چون محراب تنها پشت بر دیوار داد

از شوق آن بر دو دوش روزی بغل گشود — آغوش من چو محراب دیگر بهم نیاید

طاعت زهاد ریائی بود گر نیستی — مهر میزد بر دهن خمیازه محراب ما

گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد بمن — خاک چون گردم فلک محراب میسازد مرا

خوشی را ابر از عاریت در آستین دارد — منور چهره روشن دار محراب عبادت را

از فروغ عاریت پاکست وحدت خانه ام — از نور رخساره من شمع محراب منست

بی نگاه گرم نبود گوشه ابروی او — هر گز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست

طاق ابرو تا شد ز روز دود دل — آتش از سینه قندیل بمحراب گرفت

زاهدان

[illegible] میکنند   در زمان عاشقی محراب ابروی [illegible]

[illegible] کنج به بهشت   زاهد به [illegible] گوشهٔ محراب نمی‌باید

بحال سینهٔ [illegible]   چراغی اندر دل [illegible] محراب میباید

[illegible] چون شمع از آن [illegible]   [illegible] محراب [illegible]

[illegible]   [illegible] آغوش محرابش

[illegible] طاعتی [illegible] نماید   خودآرایی که [illegible] خانهٔ آئینه محرابش

سبحه را [illegible] زاهد چون سپند [illegible]   [illegible] محراب [illegible] اکرام کرد

هست تا جایی روشنی آنجا [illegible]   شب آویز مگر شمع محراب رسد

آه ما از [illegible] در دل شکست   شمع قامت راست در محراب [illegible] کرد

نیست در انجمن وصل اشارت محرم   در [illegible] صورت محراب نهان [illegible] شد

آوردم اگر روی بمحراب عبادت   از [illegible] گوشهٔ میخانه [illegible] شد

هیچ طاعت [illegible] زمین [illegible]   باده را در گوشهٔ محراب میباید کشید

چو [illegible] مسجد برون [illegible] عارف   ز مسجد [illegible] بود [illegible] خلوت محرابش

کجروی [illegible]   راستی [illegible] باشد [illegible]

قاسم ماریست که از شیوه بود افسونگر خویش ❊ با این افعی تو [illegible] حذر باید کرد

نیز دنیا که چو سم میکند از تریاق عقل ❊ بهر آن افسون ما از دست خود افکنده است

بیطاقتست منعم زر را بجمع مال ❊ از گنج چو تابست به رونق مار را

بیچاره مار با فسون میتوان برزدن ❊ چگونه راست توان کرد کار عالم را

گرچه بتوان از زبان خوش دهان خصم بست ❊ تیغ افسون هیچ کلید نیست روی یار را

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ ❊ راست شو تا بتوانی بگنج خزیدن

مالیست مار شد که در کیسه خویش هست ❊ در خانه واگذار نه مار زود از در را

بیقرار چون رگ جان حریصان زر و ❊ بر سر گنج بود مار صفت تا نخورد

رسیده تاب که گویی که روی یکبار ❊ نگشته راست بسوراخ هیچ مار درشت

عنان مطلعل اجل میدهی نمیدانی ❊ که مغز آدمیانست زرق این ماران

ز پیش مار سری میتوان شد ایمن ❊ من از ملامت روزگار میترسم

شکند از ملامت من زبان خصم ❊ دندان مار را بهمه میتوان کشید

ملامت
بهر دنیا تا بجز زر میمالی خیسان ❊ بوسه بهر گنج نتوان بر دهان مار زد

نجات [illegible] ❊ یکبو را دگر و بخت چو ای مار گزیده

ماشق [illegible] آتش [illegible] ❊ [illegible] خوشید [illegible]

[illegible]

[illegible] گزیده شد — چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

وز دیده آنکه مار با فسون ز مارگیر — آنانکه مال خلق [illegible] بریده اند

در وقت خواب نیست بجز پیچ و تاب مار — سودای گنج از سر قارون نمیرود

در کام مار دم زده آنکه ست مارگیر — [illegible] زمین [illegible]

از زلف نیست [illegible] خط فرمان [illegible] — این راه تنگ کجروی از مار میرود

[illegible] از حد مبر که چو دندان مار [illegible] — طفل [illegible] سوار کند تازیانه آتش

دهان مار شد از حرف تلخ گوش مرا — خوشا کسی که درین بزم حلقه در گوش است

در سر این غافلان طول امل [illegible] — آشیان کرده است ماری در کبوترخانه

ز ماجرای خط و زلف یار دانستم — که رفته رفته شود مور [illegible] مار [illegible]

خاریست غم که در دل [illegible] گذشته است — ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست

چشم بد بخورشید مرا بسکه گزیده است — پیشانی صبح در نظر سینه مار است

شکر نصیب مور بود خاک رزق مار — روزی بدست کوته و دست دراز نیست

از بس گزیده شد لبم از گفتگوی خلق — [illegible] دهن مار میکشد

میشود در تنگدستی نفس کج مستقیم — راستی در راه تنگ از مار [illegible]

ایمن ز کجروان نتوان شد بهیچ حال — خط سر ز جیب [illegible] و مار میکشد

قصد گزند دارد ماری که راست کرد   گر جرح شد مسیحا [illegible] طلب نباشد
یار استان عداوت صاحب شگون ندارد   مار اجل رسیده برگرد راه گردد
حذر کن بیشمار از اتفاق دشمن علیحضر   که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگیرد

بر نقش پای مور باستمگری خرام   زنجیر فیل مست مکافات پاده است
دردی ز نشئه قدح بزم مکافات   زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
از بس قدح تلخ مکافات چشیدیم   از خاطر من دغدغهٔ روز جزا رفت
حشر سبک عنان مکافات عالم است   دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد
پیوسته تیغ مکافات بر سر استاده است   چه لازم است که ما فکر انتقام کنیم
بحمدالله مکافات عمل از تنگ‌چشمیها   مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم
ز روی تلخ مکافات زهر میسازد   چه نعمتیست که کام مرا شکر بندد

حاصل دلشکنی غیر پشیمانی نیست   مومیائی عرق خجلت سنگ است اینجا
[illegible] شراب مرهم دلهای خسته است   خورشید مومیائی ماه شکسته است
هست در نقصان تماشا [illegible]   مومیائی از شکست خویش باشد ماه را

ضمان

چنان شود [illegible] بازو — که سنگ بر من دیوانه مومیائی شد

چو ضرب ترکها دشمنان دلیر شدند — خدنگها به من گشت مومیائی من

[illegible]

شکستم قد خود از جستن درمان ندانستم — که اینجا مومیائی نیز در راه استخوان دارد

بمومیائی مرهم چه حاجتست مرا — که استخوان مرا سنگ مومیائی کرد

شکستگان بمانند مومیائی هم — دل مرا شکن زلف یار میدارد

بسته ام عهد درستی با شکستن در ازل — از فلک امیدوار مومیائی نیستم

اگر بطاقتی درد امن درمان نیاورد — شکستن مومیائی میشود آخر دل ما را

شود شکستگی دل ز فیض عشق درست — که مومیائی مینا دکان شیشه گریست

بمومیائی خورشید کی درست شود — ز شرم حسن تو زینسان که رنگ ماه شکست

[illegible]

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است — مد احسان رشته شیرازه جمعیت است

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را — که عاشق مد احسان می شمارد چین ابرو را

مد احسان می شمارند این کرده ناک چشم — چین ابروی اگر در کار سایل میکنند

سر رشته عمر سعد [illegible] — [illegible] مد احسان است

درد کشان بزم ای کجی تهی از روز نیست | دهر از فلاک [illegible]
جز در حق بهر دری که روی | مد انعام چوب دربان است
امید گوهر سیراب از این محیط مدار | که غیر چین جبین نیست مد احسانش

[illegible]

بچون مه عید آنکه پیشه ساخت تواضع | عیش جهان دستش از رکاب ندارد
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن | مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
بی ریاضت نتوان (نشود) نشأه عرفان حاصل | تاکد و خشک نگردیدی نایافت
هلال عید از گردون بکار بینی پیدا شد | بمی بیرون شد از دریای کیفیت هویدا شد

[illegible]

ز ماه نو چنان شد صیقلی آئینهٔ دلها | که هر کس هر چه در دل داشت بی مانع هویدا شد
بیا از روشنی تیر شهابی نیست شیطان را | که شد باری یک ستاره از هلال عید پیدا شد
بچندین چشم بر گردون هلال عید می جستم | ز موج باده چندین ماه نو یکبار پیدا شد
بیک ناخن گره نتوان گشود از عقدهٔ مشکل | دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد
نگردد ساز چون قانون عیش مجلس بی ساز را | که مضراب دگر جز ساز ماه نو مهیا شد

عم

[illegible]

... در رم مرو انش / که شیرازهٔ اوراق حال ما نی میانش را

مرا نازکی تماشای میانش تا تو اندازد / که بی تخیل دقیق هیچ و خم موی میان دارد

ز دل خیال میانش برون نمی‌آید / ز فکر دقیق هیچ رسیده بر نمی‌آید

بهشت و دوزخ ما وصل آن شیرین میان باشد / صراط ره ما باریکی آن موی کمر باشد

از نکهت کام دل حباب شیرین آید / خورد شود و شیشه که بر کمر آید

چنین که کم شده و زلف‌های نازکش / به پیچ و تاب توان یافتن میان کمرش

شکر فروش مصر حلاوت زبان کیست / پرورده کنار نزاکت میان کیست

هر که در دید نظر نازک میانی هستش / در بساط زنده کانی هم جای نیستش

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر / که زیر تیغ بود دل میان تاب موی کمر

فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو / یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر

ز حیرت دو رو عضو ضعیف می‌ریزد / ز زلف پیش بود پیچ و تاب موی کمر

به خواب رفته غرابت شوخی کاکل / نظر به پیچ و خم بی‌حساب موی کمر

خراب زلف بتان می‌شود ز خط معمور / مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر

ز ابر جوهر خود برق می‌کشد تا به هر / نشود که ز زر حباب موی کمر

گشاده اند بامید عالمی آغوشش / فتد به حلقه [illegible]

ربوده است قرار و شکیب من چو حباب / بجلوه های تو ستان پیچ و تاب موی کمر

از نگاه نرم تو موی که بر آتش نهند / میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب

حرف میان ما و میان او فتاده است / ای دل بهوش باش که اسرار نازک است

یک حلقه کمند بس است عمر ابد را / تابی که در میانش بر جان من آمده است

دست پیچیدن و دل بردن و پنهان گشتن / هر چه میگوئی از آن موی کمر می آید

دل از این موی میان چون بلا می نکند / از کمر وحشی رم کرده خبر میدارد

هر چگونه کشم آن میان نازک را / که در خیال تو صد پیچ و تاب می آید

وقت نازکتر از آن موی میان گردیده است / رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد

هیچکس را خبری نیست از آن موی میان / کافران رشته زنار نهان میدارند

پیچ و تاب دلربائی نیست مخصوص کمر / صاف کن آینه این شیوه در پیچیدن

نه چنان دل ز فراق تو پریشان شده است / که شیرازه آن موی کمر جمع کنم

چرا ز بیم کنار از کنار میگذری / ترا که موی میان در نظر نمی آید

[illegible] / [illegible]

[illegible] / رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش شود

گرچه زلف عنبرین بر پیچ و تاب افتاده است / پیش باریک خیالان آن کمر پیچیده تر است

آماده به پیچ و خم بسیار شود این دل / گر زلف مرا کار به موئی کمر افتاد

دلم از دیدن شد از نزدیکش که میگوید / که کار تیغ ز موئی کمر نمی آید

بود از جمع خواهی نازک اندامی پریشان / که این اوراق را شیرازه از موی میان باشد

نیم شد از بنگه کرم عاشق شد و از آتش / یکسو نه موی میانش ز پیچ و تاب آید

ز فکر چون به میان تو ره توان بردن / که راه فکر به باریکی میان تو نیست

زبس که لاغر کی در نظر سیمتنان ایم / مگر به موی میان کرده اند تصویرم

نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا / تاب در موی میان افزون ز کاکل باشدش

فکر آن موی میان نکند است در من زنده / [illegible]

نازک اندام تنها نیست مراد شمن دین / که ز موئی کمر خویش بود زنارش

در رشتهٔ طاقت اگر تاب نمانده است / شیرازهٔ اوراق دل آن موی کمر کن

مسلم است به سر تو نازک اندامی / که پیچ و تاب سر زلف در کمر داری

مرا به دام کشیده است نازک اندامی / که هم ز موئی میان خود است [illegible]

در بیابان راهش از موئی کمر نازکتر است / [illegible]

نمی‌دانم بپایان چون برم وصف میانش — که در وصف موئی زبان خامه میآید

حقیقت شود رشته جانها گره آلود — شیرازهٔ دلها مکن آن موی میانرا

هیچ سو بان راه رو را چون ره باریک نیست — فلکه آن موی میان خوار میسازد مرا

وقت نازک تر از آن موی میان کمر دیده است — میکنی رحمی اگر بر دل افگار مرا

زفکر پیچ و تاب آن کمر بیرون نمی‌آید — که هجران نیست در پی وصل معشوق خیالی را

بنازکی چه میانش چه جسم لاغر من — دوئی کنار گرفتست از میانهٔ ما

مصرع برجسته نمود را بنماید در غزال — پیچ و تاب زلف را موئی کمر پیچیده است

موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران — در حلقهٔ زنار میانان کمر اوست

بیهوده پی سبحه و زنار دویدیم — شیرازهٔ اوراق دل آن موی میان است

بود شیرازهٔ آتش اندیشهٔ آن موی میان — پاره هائی دلم آن روز که دفتر میشد

فغانکه جوهر شمشیر یار موئی میان — یکی بگشتم از پیچ و تاب شد هر دو

میشمارد چار سر از جهت رگ جان زآتش — چون میان نازک او تاب زنار آورد

رشته در بیضهٔ فولاد دواند جوهر — دلی چون موم باین مو میانان چه کنند

[illegible] آتش و میدهٔ خط خوبان — پیش میان تو پیچ و تاب ندارد

در جانب [illegible] کمر نازک آن شوخ — [illegible] رگ لعل پدیدار

[illegible]

تیرگی شب را کند خورشید منظر ماهتاب		مهرهٔ گل را ابد شیرین و بیکر ماهتاب

چون زدان صبحدم از خندهٔ شادی گرفت		همچو مغز پسته کرد و نیز با شکر ماهتاب

گرد سید خاک را چون چادران مهربان		کشتی دریای شیر از بطه دیگر ماهتاب

شست داغ تیرگی از نامهٔ اعمال شب		کرد بار و زر از مهتاب شب ابر ابر ماهتاب

در چمن بار بهشت جاودان هشیار کرد		معتبر را از نسیم روح پرور ماهتاب

برد چون ابر بهاران بسکه تردستی بکار		ریگ دریا سر اگر دار آب گوهر ماهتاب

نقد کرد از چهرهٔ پرنور خندیدن را		قند را از شیر جوی شیر را سر ماهتاب

از برات عیش جیب دامن خالی نماند		در بساط خاک تا وا کرد دفتر ماهتاب

عالمی را شیر مست از جلوهٔ مستانه کرد		کرده مست از می مانند خود ساغر ماهتاب

دو تا چادر جهانی زیر برق حسن گرفت		آه گر آید برون از زیر چادر ماهتاب

کار آتش میکند در گرمی هنگامها		گرچه با کافور میماند بگوهر ماهتاب

زیر چادر سائی عمر را از عروق خاکیان		میکشد چون شیر باروی چو شکر ماهتاب

کرد شاخ یاسمن رگهای خشک خاک را		بسکه شد شبنم فشان از چهره تر ماهتاب

میکشان در پرتو شبها صراحی میزنند		گر [illegible] صبح [illegible] ماهتاب

گرچه باران میرساند خانهٔ تقوی بآب / در شکست توبه [illegible] ماهتاب

میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد / کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب

مشربی دارد چه پیر دیر با موی سفید / ز اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

در رخ شبنم فشان نرمی رفتار کرد / جوی شیر باغ جنت را مصور ماهتاب

بادبان کشتی می را بافلاک پرواز کرد / تا فکند از چهره بر زر ریخت در ماهتاب

کرد در بزم زمین از چرب نرمیها خلق / خاک یا را شیر مست از شیر شکر ماهتاب

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است / خاک را از چهرهٔ زرین کند زر ماهتاب

میکند از رو نعل در آتش هلال جام را / از طراوت گرچه سازد خاک را تر ماهتاب

بخت خاک آلوده نگذاشت در روی زمین / بسکه افشاند آب لطف از چهره تر ماهتاب

داد بیرون عنبر شب بهار خویش را / کرد مغز آفرینش را معطر ماهتاب

بادهٔ روشن گهر شد دیدهٔ ساغر پر آب / میشود نور علی نور از فروغ ماهتاب

میبرد در شست و شوی دل به یه صفا نگار / جمع گردد چون فروغ ماه با نور شراب

گرچه میگویند باران نیست در ابر سفید / از طراوت میچکد از پرتو مهتاب آب

[illegible] ماهتاب

گرچه چشم پیر کنعان است شب از نور تو [illegible] صد قدر از [illegible] یوسف [illegible]

شهپر پروانه هم باشند روشن گستران بادبان کشتی می شد فروغ ماهتاب

در شب مهتاب خورشید باشد سعی گرد [illegible] تن مده چون نقش [illegible] وقتی بخواب

از شب ماه انتخاب روز روشن میکنم از بیاض ساده نتوان کرد چندین انتخاب

گرچه چشم شور بر چشم [illegible] پرتو مهتاب شب شیرازه بزم شراب

از طباشیر فروغ خویش سازد معتدل باده ریحانی برد در شب را ماهتاب

جان بر پروانه سوزد پرده های چراغ را با شراب آتشین چون جمع گردد ماهتاب

گردن مینا رگ ابریست گر زیبائی [illegible] حیف باشد آب [illegible]

در لباس دیده یعقوب حسن یوسف است در بلورین جام صافی باده [illegible] آفتاب

هوا چکیده نور است در شب مهتاب ستاره خنده نور است در شب مهتاب

زمین ز خنده لبریز مه نمکدان است زمانه بر سر شور است در شب مهتاب

صراحی پری گلرنگ سرو سیمین است پیاله غبغب حور است در شب مهتاب

براق راه روانست روشنائی ماه سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب

سپهر جام بلوریست پر ز می [illegible] زبان قلم و نور است در شب مهتاب

[illegible] ناکه غنچه خلد | ز [illegible] در شب مهتاب

رسان بدامن صحرائی بیخود خود را | که خانه دیده کور است در شب مهتاب

بغیر باده روشن نظر به چه کنی | غبار چشم شعور است در شب مهتاب

بهر طرف که نظر باز میکنم صائب | تجلیات ظهور است در شب مهتاب

بهشت بهره تصویر میکند مهتاب | پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش میندیش از حرارت می | که در شراب چه تأثیر میکند مهتاب

بغمزه عقربی گشتن توبه ما | درین معامله تقصیر میکند مهتاب

حضور صحبت روشندلان غنیمت دان | پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

در آنکسی که ننوشید پیاله صائب | بحیرتم که چه تأثیر میکند مهتاب

صیقل روح بتأثیر جگر مهتابست | جام شیری که برد دل ز شکر مهتابست

شمع بالین من خسته تب گرم منست | شربت سرد من تشنه جگر مهتابست

در جهانست نهان یار و جهان روشن از او | ماه جائی دگر و جائی دگر مهتابست

چشم [illegible] بی رنگ نمیگردد [illegible] | در [illegible] من اگر سیل و اگر مهتابست

ظاهر

[illegible]

غزل

در شب مهتاب بی آن [illegible] / [illegible] است

[illegible] چون بدست افتاد [illegible] / [illegible] است

گر بروز ابر [illegible] / پرتو [illegible] است

باده [illegible] / [illegible] است

آسمان [illegible] روشن بود / [illegible] است

از می [illegible] چراغ جام روشن میشود / [illegible] از آفتاب [illegible] است

از [illegible] چند [illegible] / از [illegible] است

[illegible] تیره [illegible] / می بر ستاره [illegible] است

[illegible] پرتو [illegible] / شاهدان [illegible] چادر است

[illegible] جام [illegible] / در شب مهتاب [illegible] آفتاب [illegible] است

[illegible] / آهوی مشکین [illegible] است

[illegible] / با ستاره [illegible] است

[illegible] / از [illegible] است

غبار هستی ما بر هوا ز سیلاب است — کتان طاقت ما تیره مهتابست

چراغ راه شد از دیده بخود روشن ما — ز ماهتاب گل افشاند چشم روزن ما

تکلیف ماهتاب بتن چو کر میکند — مجروح را لباس ز نیرنگ از حریر ده

صحبت ما غافلان برق صفت میگذرد — هر چه داری بدهی ز شب مهتاب بهم

ز رشک عشق مهتاب بیکسان شده ام — که چو شمع بر در رنگ شکسته می آید

در جوی شیر کاسه طفولی چکر نزند — از بی کسی که در شب مهتاب بگذرد

ز شوق بسکه مهیای سوختن شده ام — بدامن تو ام آتش ز ماهتاب گرفت

مرا بگوشه خلوتسرای خود ببرید — که زخم دیده نمک سوده شد ز مهتابم

وصال شیر و شکر تازه میکنند لبها — پیاله دو سه بر روی ماهتاب بگیر

کتابه لبش از فروغ مه کرده دیگر اند — ماهتاب کلبه ما نور او را کشب بس

در سرا پرده امکان تو گو رنگ بقا — هر چه جز پرتو مهتاب کتانست اینجا

تیره بودیم و بی شمع شب میشود روز — شمع کافوری مهتاب بود برای ما

لباس تقوی ما را فروغ گل قیمت — کتان توبه ما را شکوفه مهتابست

بچشم کم نمک سوده شمار پرتو مهتست — از خانه تاریک تا مهتاب بنیاید

دست از کمند جاذبه کوته نمیکنم — تا شیر مست ماه نگردد کتان ما

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر — ناسور کند پنبه سراغ کتان را

با دل بی صبر بار عشق می باید کشید — با کتان سالم ازین مهتاب جانا نیست

بخت بند را آزاد مردان زود دیگر — ایاز از چه چو بت عاقبت محمود میگردد

محمود نیست ظلم به پاسی بیگناه — زلف ایاز در این کار سرکشیست

دل محمود اگر بهجو ا — دانست کو چه حلقهٔ زلف ایاز

محمود اگرچه زیر و زبر کرد هند را — آخر شکسته از سر زلف ایاز شد

اشاره اینست که محمود نیست آخر ظلم — ز تیغ آنچه بر زلف ایاز میگذرد

بگیر سر خط عبرت ز قطع زلف ایاز — کشیده وار عنان دراز دستیها

شورش محمود عالم را اگر برهم زند — از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

بر هند اگرچه دولت محمود دست یافت — گردن نهاد حلقهٔ زلف ایاز را

تیغ محمود رسید در کوتاهی زلف ایاز — سرکشی با پادشاهان عاقبت محمود نیست

بهار جنت است رنگ و بو سازد — نقاب را ز رخ آینه را دو رو زند

[illegible]

نقاب اگر رخ دلبران حجاب شود / رخ لطیف تو بی پرده از حجاب شود

غزل

کی سفیدی میتواند شد بچشم انقلاب / کو چه باشد تا شود بر چهرهٔ دریا نقاب
دیدهٔ خورشید نتوان بست با گل صبح / چون تواند شد حجاب دیدهٔ بینا نقاب
روی چاک از دیدهٔ امید گردش را رسند / تا کی بکشاید ز رخ یار بی پروا نقاب
حسن شرم آلود نتواند ز بیم پنهان شدن / می درد چون نامهٔ سربسته آه ما نقاب
آتش هوا میخواهد کباب اهل دل / زینهار از روی عالم سوز خود مکشا نقاب
شد فلک را سایه از تسخیر نور آفتاب / صبح را چون پرده دار آتش نهان در نقاب
صیقل آیینهٔ حسنست چشم پاک تو / میکند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب
ما بیک دیدن از آن رخسار قانع بوده‌ایم / سخت میترسیم کز بیرونی کند با ما نقاب

مثنوی

شکست لازم طرف نقاب افتادست / ز فرد ما نبود فرد انتخاب درست
رخ لطیف تر از این نقاب نتوان دید / تو چون نه پرده روی صرف نقاب نیست
معنی بی نقطه را ادراک کردن مشکلست / بر سفیدی بینهار از چهرهٔ زیبا نقاب
چه نقاب رخ حسن نا امید مباش / که در شکوفه بود میوه های تر پنهان

نور

گوهر از فنای سیه‌رویی یکسر خامه‌ام / میکند و بحر رحمت کار عنبر نامه‌ام

وای اگر خورشید قیامت در تماشا گرم شود / چون کند شاید ببال صحرای محشر نامه‌ام

همچنان از ساده لوحی میزنم نقشی بر آب / میشود هر چند بخوانید دیده تر نامه‌ام

چون چراغی پر داغ از حدیث تیشه‌ای / مید... از شبال کبوتر نامه‌ام

از جواب سخت چون تیر کسی برگردد از سنگ / باز میکوبد ... نامه‌ام

هر کرا قاصد کنم از گرم رفتاران عشق / از زبان افکند پروانه چون اخگر نامه‌ام

راز خود با ساده لوحان در میان نتوان نهاد / نیست چون پروانه مغز و جز بر نامه‌ام

یاد ایامی که از شوق بلند آسمان بود / تیر ... بال کبوتر نامه‌ام

انتقام قتل کردم ز انتظار میکشد / آه گرمی بود مضمون دگر در نامه‌ام

نافه میریزد بخاک از سایه مرغ نامه بر / تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه‌ام

در زمان حسن عالم سوز او پیغمبر شد / ورنه میرد شمع چون پروانه بر سر نامه‌ام

از مروت نیست خون کردن دل احباب را / ورنه دارد شکوه در سینه مضمر نامه‌ام

گفتم آن نا آشنا از نامه گردد آشنا / برده پیکانکی شد عاقبت بر نامه‌ام

میبرم خود نامه خود را ... / آه اگر بود محتاج کبوتر نامه‌ام

گرچه میداند جوابش نیست قاصد هرچه هست — میرساند تا بجانان شود ابتر نامه‌ام

نامه [illegible]

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد — شب امیدواری از سواد نامه بس باشد

بمکتوبی چنانی زرفته‌ام من باز میآید — مرا صبح قیامت از صفیر نامه بس باشد

ز آهی میتوان مهر [illegible] کردن — که یکتا صد برائی بیرون صد نامه بس باشد

چون قلم بر سر غم‌خانهٔ هجران آید — دل بجان آه بلب اشک بمژگان آید

گر شب بحر سیاهی شود و آه قلم — نامهٔ شوق محال است بپایان آید

موج ساکن نشود قلزم بی‌پایان را — سخن شوق محال است بپایان آید

کشت امید مرا ابر بهار دگر است — قاصدی کز سر کویت خبر افشان آید

در محبت راز سرپوشیده نتوان یافتن — در قیامت نامهٔ پیچیده نتوان یافتن

بآن لرزی کف افسوس را بر یکدگر سایم — که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

دوزخ سزای دیدهٔ بیشرم ما نداد — ما را مگر بنامهٔ ما رو برو کنند

برگشاد دل ما دست ندارد [illegible] — بدر [illegible] مگر این نامه زهم باز شود

زردروی کاتب اعمال شرم [illegible] — [illegible]

[illegible]

ز شرم عفو نگردد سفید در محشر — کسی که روز نخود نامه سیاه برد

ز کوه نامهٔ او بی‌جواب بر گردید — چگونه نامهٔ ما را از او جواب آید

هر سوالی کار شهپر چه قبیل میکند — مکتوب ما به بال کبوتر نمی‌رسد

کر دلی که چه مشتاق با غوش توام — نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی شد

ز نامهٔ سیه خویشتن نیم نومید — امید بخشش یار بر سیاهی دارند

خامشی از ساده لوحانست در دیوان عشق — دل ز هجران رسیده کی تواند نامه را انشا کند

گل در ینگلزار کر ریزد ز استغنا مرا — نامه‌ها را که از بال کبوتر وا کند

کجا رسد خبر دوستان مشتاقی — که از رسیدن مکتوب بی‌خبر گردد

قرار نامه سیاه بخویش کس نداد — چو لاله داغ دل خویشتن از شراب گرفت

مگر به پاسخ نامه است سفید نامه شود — خطی که رنگ ز گلگونهٔ شراب گرفت

چنان کشیده‌ام ای از خویشتن شده‌ام — که نامهٔ من و مار سیاه هر دو یکیست

آنجا که برق غیرت عشقست نامه سوز — هر قاصدی که بنگری بی‌خبر نیست

بجز دلش بی‌سرانجامی نخواهد مرا — نامه در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ام

میتوان چون آب خواندن از سواد چشم من — نامهٔ او را بس که از چشم تر مالیده‌ام

ز پیغام من مشتاق بی‌خبر — ز رائی من که مکتوب ترا بستد قبا کردم

مرغ تصویر در آرامگهم گر جنبید نامهٔ شوق ترا شهپر بالش کردم

خامهٔ من شعله‌وار از نامه میگردد تمام نی سوار از دشت بر آتش چسان آید برون

هیچکس را نیست در روی زمین در رو سخن نامهٔ خود را بکار رخنهٔ دیوار کن

نیستی از اهل بینش در پی بینش عارفان نامهٔ اگر دخود در دست دارد چون جبین

قاصد از الب پیغام زبانی میشود نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او

زما توقع پیغام و نامه بیجا نیست گره‌گشای رشتهٔ سخن نبی تو

چشمهٔ خون ز دل سنگ گشودن سهل است نامه در رو مرا مهر ز عنوان برد ار

درد یار ستم از نامهٔ صد پارهٔ ما جائی در رخنهٔ دیوار فراموشی نیست

مکتوب مرا در بغل خود که گذارد در کوی تو گر رخنهٔ دیوار نباشد

خجالت میکشم از نامه‌های بی‌جواب خود که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود روز ما را دیدی از شبهای تار ما بپرس

میکند نامهٔ سربسته لب قاصد ما نقل پیغام ز لعل لب شکربارش

شریک دولت خود را نمیتوانم دید بچشم غیرتم مرغ نامه‌بر تیر است

راز دل عشاق چو خورشید عیانست یک نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت

عالمی را دشمن جان کرد مضمون نامه‌اش این [illegible] دم تا جواب نامهٔ [illegible] بود

دل سپرده من نامه خواب عمر آلوده است / نامه دوست کم از خواب عمر آلوده نیست

عاشقان منت آمد شد قاصد نکشند / گره بند رفتن دلها خبر اندیشش

در نامه ما حرف نسنجیده نباشد / از جیب صدف سفته برآید گهر ما

ز بس خون جگر مکتوب ما را داد رنگینی / بجای مهر گل بر نامه بلبل می‌توان کردن

نامه از شوق چون نامه صبح در پیچ سفید / هر کس از اشک ندامت شست روی سیاه خویش را

هرگز نمی‌رسد سخن به مجلس انگشت / یکبار اگر به نامه شود در نظر آری

شکایت نامه من فیض نگر او گریه می‌آرد / مهیای گریستن شود گر مکتوب ما کشا

حبابی بود لباس کعبه گیرد جلوه گر / بحر رحمت گر بشوید نامه اعمال ما

در شست و شوی نامه اعمال عاجزم / شستم به گریه گرچه خطا سرنوشت را

شد سیه من از نامه اعمال افزون تر / تاریکی شب بیش کند تیره جگر را

نامه سیاهت شود ای یافت در دیوان حشر / گر بیفشار شد روز حشر دیوان مرا

چو خورشید است پیدا راز عشق سینه عاشق / نباشد نامه پیچیده محشر ای قیامت را

شکوه نوشتن مکتوب را طی می‌کنم / نامه‌های فیر اختصار شنیدن نداشت

نومیدی که مژده امید سے می‌دهد / از روی ناز نامه عاشق ندیده است

دلها بجای نامه عشاق می‌برند / آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

تو ذوق نامه از جانان خواستن چه دیده‌ای — که نامه بر ز ذوقت بی‌خبر نیامده است

آتش پیکان آه تا از دل گرم گذشت — میکند از نامهٔ من خامهٔ فولاد را

بخدمت که زبان با دلم یکی دارد — عیار شوق مرا هیچکس نسنجیده اند

در بیانی پیکر از استخوان بساحل آورد — در نامه شوق ما را افشا نمیتوان کرد

میشود بر دیدهٔ گریان من عالم سیاه — هر که اندازد نظر بر نامهٔ اعمال خویش

شرمساری تیره‌گی از نامهٔ ما میبرد — از بهار خویش خواهد روی عنبر شد سفید

نامهٔ ما را اگر میشست اشک معذرت — میتوانستیم در صحرای محشر شد سفید

چون توانم رفت نزدیکش گلی از ریگ تیره — نامه‌ام نتواند از بال کبوتر شد سفید

چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ وا کرده است — داستان شکوهٔ ما از بیاضی کو مپرس

نامهٔ لعل را اشک پشیمانی بشست — آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش

از بوستان بی‌برگ خزان دیدهٔ خوشم — تر میشود بنامهٔ خشکی دماغ من

تسلی دل از مهتاب من بنامهٔ خشک — علاج رعشهٔ دریا بدست مرجانست

ناقوس و بتخانه

نالهٔ ناقوس دارد در سر و بر شبنم — این صدای آنکه از بتخانه میآید بگوش

ناقوس غیر ناله بغیر یاد در آید — آخر ز دگر در حلقهٔ زنار باشم

جبری

بت پرستان بجهت خوشند با صندل را   آنکه گاهی چو در سید او زین خانه رفت
بپریشان سر ناقوسی زدوام آتش دارم   که آوازش برآید هر دم از بتخانهٔ دیگر
هر دمی هست که خون میچکد از فریاد کس   میتوان یافت که ناقوس صنم خانهٔ او ست
بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد   هماهنگ این ناقوس چون بتخانه آویزی

نرگس

لاله رنگانه خون دل شد نرگس را آب   میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او
اگر چون نرگس نالی دیده کو جام زر دارید   همان برخورده گل از تهی چشمی نظر دارید
غفلت نرد امنا مرا حاجت به پیمانه نیست   چشم خواب آلودهٔ نرگس بر افسانه نیست

بلند دار نظر را میان چون نرگس   ز چشم خود به تماشای خویش پا نشوی خرسند
زانروز که شد دیدهٔ من باز چو نرگس   اوراق دلم صرف پریشان نظری بود
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم   مرا که عمر چو نرگس بخواب میگذرد
درین گلزار پسند است تاج زر به سپای   که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمیدارد
شمع بینش شود از خاک شهیدان روشن   نرگس از تربت این طایفه بینا خیزد
بر سر تربت نرگس گذری چون یارب   تا قیامت دل چشم نگران بر خیزد

آنکس که چو صاحب‌نظران است چو نرگس — باید به تماشای خط او افتد باشکم

چشم نرگس شوخ و باز از مستی غافل — که سرش در سر این خواب گران خواهد شد

چه سود از این که سراپا چو نرگسی همه چشم — ترا که کار بخواب و خیال میگذرد

ولی که چشم به پای خود است چون نرگس — چه سود اینکه بود منزل و مکان در باغ

برندارد ز شاخ نرگس از حجاب چشم او — با کمال شوخ چشمی آستین از چشم پاک

چه بینی نرگس من کیفیت حسن بهار از ما — که چون نرگس سر از مستی بر من و چشم مالید

دو چشم تا ز مستی در میان ای نور مکاد — کاهل نمود رنگین چون نرگس مخمور دار — مخمور

گر چه نرگس بر نمیدارد نظر از پیش پا — زیر پای خود نبیند نرگس جادوی تو

از پاک دامنی نکنی گر زمین نگاه — باری دران دو نرگس مخمور می نگر

همچو نرگس سر به پای یکدگر بنهاده اند — در حریم نرگس بیمار او خواب خیال جای

رنگ این خانه ز خاکستر دل بیخته اند — دل ز نظاره آن نرگس شهلا بردار

میکند ز فتنه مردم گوشه‌گیری اختیار — فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه‌گیر

بیماری آن نرگس بیمار گذشت — این ظالم مظلوم نما را چه کند کس

در ایام بهاران دیده نرگس شود گویا — چه سیها کشید درد و خطا با چشم مخمورش

نیست ممکن که طبیب تو بداند که علاج — دل بیمار من از نرگس بیمار ترا

نرگس

می‌تواند کاسه چوبین گدا باران شکست | هر که چون نرگس درین بازار حیران آمده
چشمی که بر سبزی زر و آب زر نیست | چون دیده نرگس بهشت یا منکر است
برافتاده است رسم مردمی از مردم عالم | ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری
نرگس ز رو چشم همچشمی تو کرده | از بی بصران شرم توقع نتوان داشت
ملحدان مسلح از بستان چون شاخ نرگس گردد تمام | کاسه دریوزه ما کاسه مخمور ماست
چون در سر تو دیده عبرت پذیر نیست | در چنین فصل بهار چون نرگس به خواب باش

نی

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی دست و پاست | چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست
چون رگ ابر بهاران فیض بسیار دارد | ناودان کعبه دل کوچه دار البقاست
ترجمان ناز معشوقان نیاز عاشق است | بادبان بی زبان با هر زبانی آشناست
صورت قبیل باشد مرده دلان را ناله اش | چهره زرین او این دلا را کیمیاست
میبرد ارواح قدسی را بجولانگاه حسن | بادپایی اینچنین در عالم امکان کجاست
یوسفی از چاه میآرد برون در هر نفس | خاک یوسف خیز کنعان را چنین جای کجاست
چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس | چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست
در کمند دل شکارش نیست چون کوچه نی | با قرین انجمنهای او به هر کس آشناست

میرود دل از برون بازماندی آسوده راه / در بیابان طلب پیرهن چشم ماست

دست ننگین کرم را نیست در تنگ‌مانی / این بد طو با که او در از کشاد عقده‌هاست

گرچه سرتا پائی او یکمصرع برجسته است / باز میخیزد از و ترجیع بند ناله‌هاست

نیست در سیر دل اگر صد غم پیچیده در راه / چون صبا در کوهسار تن بیشتر نشو و نماست

گرچه پیدا در خطر از آستین دل چراغ / ز آستین افشانی او شمع و نهان احباست

آستین مریم است چاه یوسف زین سبب / نغمه‌های لطف پیوستش زیر حکش جان‌افزاست

کشتی می را رست در طوفان غم بادمراد / در بیابان طلب افتاده کاین زاد سبیل‌هاست

در حریم میکشان مستانه میگوید سخن / چون باهل حق رسد گویای الرحیم است

هست در هر پرده ایجاد نقش را جلوه / صاحبان چشم را شمع است کو راز جهان است

هر چه کس را بود در دل مصور میکند / اینچنین نقاش آتش دست در عالم کجاست

بینوائی لازم پیکی کز افتادست وارد / باوجود آنکه بی کسبست قلم با نواست

بسته در وا کردن دل بر میان همه جا کمر / بندهای دلگشائی او بتر عنقی کجاست

میکند سیر مقامات و نجنبد ز جای / کوچه گردی میکند پیوسته او دایم بجاست

نالهائی بر جهم پیچش از بی حشت آگهی / میبرد دل را بسیر لامکان اندر اوراست

چون صبا ببحر نامی نامه شهرت آسمان است / عنقش نیامدی هر ناله کز مطلب‌هاست

[illegible]

نشست … بیکس … حال … | با وجود بی نوایی … نقش … است

… حتی … انگشت چشم قبول | هر ولی … گردی نمائی … است

… نبی او … دیده کوتاه بین | مینماید … خشک … است

… باد … راحت … رخش … | … آب … نی … نغمها … است

… لشکر غم … کش است | در کشاد عقده حاجت هر انگشتش … است

عاشق ناکام … افتاده است | آه … زرد … عشق … است

پیکر … از داغ و … بی شمار | محضر درد جگر سوز و غم بی انتهاست

غیر او کز … چشم می نالد مدام | در جهان دردمندان دیده نالای … است

هیکل … لبهای مطرب … | چون نفس … بر دل عشاق … است

این غزل … از فیض مولانای روم | از زبان خامه شکر فشان … است

… نی که … دل … اوست | جاروب سینهای … نقش … غبار اوست

… گر ز دو دست شود باز عقده ها | وا کردن گره به یک انگشت کار اوست

… پرده ساز … گر حرف میزنند | بی پرده حرف … سرودن شعار اوست

… نی کی … غم … | با درد … نقش … غبار اوست

بی برگ و بار عیش بر حالی ازو — بی بار و دو شکوفه چنان بی بار ...

گلگونه ناله دارد اگر تازه یا نه — هنگام سرد خورده ام از شجر بار ...

از دیده غزال ربایند تر بود — سودا خطا که در بیابان ...

صایب بهره نیست که خراشی بود دست — غافل مشو که سکه دار العیار ...

آب در دیده نیستان همی نمی آید — این چه شور است که از کوچه نی می آید

اشک را گوشه نشینان تا سر مژگان آورد — کار شمشیر جدا از ناله نی می آید

جانان تو را گفت که ترک می و نی کن — بردار لب از ساغر خون و دل و نی کن

برگشتی ز نغمه نی باد مراد است — ای مطرب کوتاه نفس باد نی کیست

ناله نی از جگر آه ما آرد برون — یوسفی در هر نفس از چاه ما آرد برون

ناله نی حدی قافله ارواح است — این کمر بسته نشان گلشن ارواح است

بیدار کند بانگ نی افسرده دلان را — نی صور سرافیل کند مرده دلان را

از بانگ نی علاج جراحت نمی شود — بیدار از نسیم قیامت نمی شود

از ناله نی ام کسی هشیار نمی گردد — از صور قیامت هم بیدار نمی گردد

آب حیات آتش رخسار و نی است — باد مراد کشتی بی نغمه نی است

[illegible] جامی [illegible] آید [illegible] — شود نقش سویدا تا جان [illegible] نا گرفت
[illegible] کلو سوز رم [illegible] معصوم میکرد — که پیوند ستانی یابت شکر [illegible] دارد
ز [illegible] خاطرم [illegible] پیداست — مرکب [illegible] سوار خویشتن

بدل زخمی نما باشی چو پرکار از دو سر وار — بای پا در حضر [illegible] دارم
هر نقطه کز [illegible] شمارند — صاحب نظران جان [illegible] شمارند
از دو عالم دل اگر رو بسویدا میکرد — سر پرکار درین نقطه عنان میکرد
سخن سنجی سرآمد در گفتن [illegible] میگردد — که چون پرکار گرد نقطه صد بار میگردد

سرانجام دل سرگشته حیرانم چه خواهد شد — که من این نقطه را بسیار بی پرکار میبینم
دل خون در دلست قسمت جانم ز [illegible] — از مرکز خود است چو پرکار رانده ام
یکنقطه نیست در خم چوگان [illegible] فلک — کز حسن [illegible] بسویدا نکرده
نیستم پرکار و چون پرکار از سرگشتگی — هست در گردش مرا یک پا و یک پا بر زمین
از سویدا شد دل ما ای فلک غافل مشو — بر سر این نقطه جولان میکند پرکار تو
غافلان [illegible] کجا واقف شوند — آسمانها [illegible] باشد نقطه پرکار من

خبر از مرکز این دایره جمعی دارند / که چو پرگار بگرد دل خود [illegible]

هر چند بپرکار فتد گردش دوران / چون نقطه [illegible] دل ما

در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی / بر سر این نقطه چه پابست پرگار مرا

تا دلم خون گشت در پیچ و خم بی پرگار شد / سیر این پرگارها بر نقطهٔ دل بوده است

دارد دل آسوده تر از نقطهٔ پرگار / چون دایرهٔ هر کس کند بی پا و سر آن است

سپهر نقطهٔ پرگار شد ز حیرانی / چنین منم که بپایان نمیرسد سفرم

تا یکی در خوردن دل دور پرگارم بگذرد / چند چون پرگار شد مرکز خود دانه ام

میکشم خمیازه بر آغوشم ز آغوش یار / همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده ام

با سویدای دل از سیر فلکها فارغم / گردش پرگار در مرکز تماشا میکنم

مژه کنار طلب را که چشم بندی کرد / که همچو نقطهٔ پرگار در میان ماندم

دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است / سر را بکار حلقهٔ فتراک میکنم

من آن روزی که در عشق سخن ثابت قدم بودم / کمر در خدمت هر نقطه چون پرگار می بستم

اگرچه چون خط پرگار میروی بکنار / بدل چو نقطهٔ پرگار در میان باشی

نیست مرکز تابع پرگار در سرگشتگی / گر رود از جا نمی گردون دل بجا باشد

بر نقطهٔ دل است چو پرگار سیر من / این سنگ قانع است بیکدانه آسیا

[illegible] / در جوش تنگ گرداب تن از گردش نیست

[illegible] نقد سرگشتگان عشق را / چون تواند نقطه راه گردش پرگار بست

چشم از سر بر سر گشتن ما دارد عشق / نقطهٔ آسوده سرگشتگی پرگار است

چشم بینائی که شد در نقطهٔ توحید محو / همت پرگار فلک را سوی خویشتن یافت

چنان که مرکز ثابت قدم پرگار میگردد / بقدر پا فشردن میدود گرد جهان معنی

میکند سرگشته چون پرگار اهل دیده را / نقطهٔ خالی که از کلک قضا موزون فتاد

پرگار وار هر دو جهان با دل دو نیم / جولان بگرد نقطهٔ سودای کنند

نقطهٔ خالی بی پر و بالی اگر مرکز شود / میتوان صد دور چون پرگار زد با پای خشک

وادی سرگشتگی دارد بما برگشتنی / پای از خود را چون پرگار میخواهد دو نیم

هر که گرد حرف حرف خود نگردد بارها / گر بود مرکز که بی پرگار میگوید سخن

غافل از مرکز نگردد گردش پرگار من / ساکن آن آستانم هر کجا خواهم شدن

بروشی سخت نتوان کوه تمکین آتشین کردن / بهوای عیاشی نام باید چون نگین کردن

نمی گوهر شناسد دل حیران و نه دین را / از نقش جبین راست خبر نیست نگین را

از بخت تیره اهل سخن را گزیر نیست / روشنی نگین ساده سیاهی بقدر [illegible]

در نام مجو شرافت ذاتی تمام نیست | [illegible]

از سنگها عقیق همواری که داشت | تحصیل نام کرد در ایام بیشتر

صاحب نام شد از ما عالم و ما تیره روز | طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما

تنگ شد دایرهٔ عشق بر او چون خاتم | هر کرا خانه به مقدار نگین بخشیدند

نقش کسی درست نشد که چون نگین | باشد درین بساط یک خانه آشنا

چه نقش دید ندانم دل رمیدهٔ من | که یک نفس به نگین خانهٔ این نگین ننشست

چون نگین دران نگین افتاده می‌آید چشم | تا ز چشم اشک لعلی بر زمین افتاده است

بآنچه فکر کند تلخ زندگانی را | ز خط عقیق تو زهری که در نگین دارد

ز بخت تلخ سیه روی شد دل من چو عقیق | سیاه روی عالم برای نام کشید

دلم به حلقهٔ زلف تو تا مقید شد | دگر به هیچ نگین خانه این نگین ننشست

نیست امروز از لب او قسمت ما حرف تلخ | نقش ما چون از ازل با این نگین افتاده است

ساده لوحی بود آینه به صد نقش مراد | شد چو بی نام نگین جلوهٔ دیگر دارد

ملایمش نام داری چو نگین تن در ده (سایه) | که این مهر داغ چنین [illegible] نخورد

ز فیض داغ سودا و ام [illegible] | سلیمان می‌شود هر کس که باشد این نگین با او

اوافر

[illegible] سخن　　نقشی که بر مراد بود زین نگین مجو
[illegible] نگین [illegible] بند　　چند در گردن چو حصار چون نگین باشد کسی
نام اگر نیکست اگر بد سنگ را باک نیست　　در طلسم نامهای چون نگین باشد کسی
چون در خوری سنگدلان محرم شو ما　　از روی نرم نقش کند از نگین چه جای
احتیاج نیست فنای دل روشن گهران　　مرگ ز ... است اگر در زیر نگین است اینجا
نوخطی بوسه مارا هست در مد نظر　　بر نگین نام خیز آتشی چون نگین دارد ما
هر چند که یکتن نقش فزون نیست نگین را　　صد نقش فنا لعب لب وار نگین جا
نقش نعمتش کجا آن چنان درین ایام　　که نام راست نیاید از نگین بیرون
گردون شده است حلقه نام بخشش من　　گر دولت داده ام چو سلیمان نگین خویش

هما دار بر سر من سایه بال هما افتد　　گر لیکن بسی آینه دل از صفا افتد
از سعادت در دو عالم هیچ شخص بیدار بود　　مغز مغز در هما را استخوان بکار بود
استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن　　سایه بال هما بر ما خواهد شدن
از برای جهان در خور سرا بود　　ز خوان رزق شکر روزی هما بود
هر نفس دولت طلبها مقام دیگر است　　این همای خوش نشینم بام دیگر است

این سعادت که ز بال و پر هما میر [illegible]
[illegible]

ذره‌ام چشم بخورشید لقائی دارد
استخوانم [illegible]

سعادتی که دهد خاکمال بال هما را
دران سراست که در سایهٔ نهال تو باشد

ز سایهٔ پر و بال هما سبک مغزان
شکار دولت ناپایدار میگردد

سرم ز مغز تهی گشت هما کامروز
بر سرم سایهٔ اقبال همای افتد

مکن توقع مغز از کسی پی سفله نهاد
که یک شکم هما سیر استخوان ندهد

بیست
روزی ما از سعادت هندی ذاتی
چون هما را از عالم استخوانی بود بیش

کاشکی من هم اگر بی مغزی بود از ازل
بهره‌ای از سایهٔ بال هما میداشتم

بستر و بالین من بود از پر و بال هما
تا درین بستان سراسر در ته پر داشتم

گر هست در بساط تو مغز سعادتی
قانع باستخوان چو هما میتوان نشستن

بستم بخاک نقش هما میل میکشید
در چشم دشمنان قلم استخوان من

در خاک من نهان قلم استخوان من
آتش بدفتر پر و بال هما مزن

فکند
چشم سوزان مرا خاک از دهن بیرون
چون هما از عهدهٔ این استخوان آید برون

چون سایه مسکه دولت مه نیاسنج بوچ
با مشت استخوان هما میتوان گرفت

بچشم همت من استخوان بی مغز نیست
سعادتی که ز بال هما میسر شد

مکرر

[illegible] — که با چشم سفید این استخوان با هما باشد

...ی [illegible] بی خون — از هما گر زخشکی استخوان دارد دریغ

ندارد چشم احسان از خسیسان همت عالی — محال است استخوان از دهان سگ برآید

رساند گر بدولت چون هما از سایه عالم — همان از خوان قسمت قوت او [illegible] استخوان

چو زلف سایه باش فتد شکسته بخت — اگر غذای هما استخوان من باشد

تو سعی کن بسعادت رسیده که آن مسعود — که استخوان هما چون هما کند

آنکه دولت در رکاب سایه او میرود — چون هما از خوان قسمت استخوان بخشش

من و بر سر دو حرف سخت میگوید ملا منکر — هما را میکند در لقمه نادان استخوان پنهان

دامن دولت بآسانی نمی آید بدست — این هما از بیضه فولاد می آید برون

سایه بال هما خواب گران می آرد — در سراپرده دولت دل بیدار مجو

ملک اعتبار زجائی نمی کنیم — بال همای ما بعبادت برآمده

دولت طلب ز سایه بال هما کنی — از خواب امن سایه دیوار غافلی

نتوان افروخت شمع از سایه بال هما — استخوان گرم من از بس هما را گرم کرد

مجو در سایه بال هما امنیت خاطر — که این گنج گهر را سایه دیوار می باید

در دیار ما که از مغز قناعت قانعیم — طعمه [illegible] هما از استخوان خویشتن

اگر چه سایه ام منشور دولت در بغل دارد | [illegible]

احتیاج استخوان بر یکدگر خواهد شکست | نخوت [illegible] سایه [illegible]

بود کیمیا قرب اهل سعادت | هما از مغز دولت کند استخوانها

از سایه ام اگر چه بدولت رسید خلق | یکمشت استخوان نشود چون هما هما

من آن آتش نوا مرغم که چون از یکدگر ریزم | ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد

تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغز | با سنگ شیشه یکرو نمی کردند آن هما را

خشک مغز از دماغ دولت اقبال نیست | سایهٔ بال هما بر استخوان باشد گران

دیدند بد و چشم نمد فقر گران است | از بال هما اره کشیده سرم را

نیک چون بار تکلفی بر سر مغز نیست | هر کجا سایهٔ از بال هما افتاده است

سایه بال هماست دولت دنیا | سایه یکجای نپاید از سبکبالی

در آستین همت گردون حبابهاست | دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید

بسته‌ای پا بسین ما از سایهٔ بال هماست | تا سر خود در کشیدی زیر بال خویشتن

جنگ دارد دولت دنیا با امنیت بهم | جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

سختی زیر باش که اهل سعادتی | کز استخوان که زیر با شد همای را

فدائی تیغ تا سر شد از سنگیجان باشد | هما منشور دولت میکشد استخوانی را

مال بادا

[illegible] — همچو خاک با اقبال همای خبرم
چشم من [illegible] نیاید — مگر ز تن افشانده و صید همای ام
تا نشین مسند عزت ندارم چون سگ انجانان — عزیزم هر کجا چون سایه بال هما افتم
چو بو به باعث من استخوان نما شده ام — همای سایه خود میکشد ز زنجیرم
تو دانی که ز سایه چه خیزد تیره کی می آید — صفحه بال هما را [illegible] با طفل میکنم
در آفتاب روی قناعت نشسته ام — در جستجوی سایه بال هما نه ایم
از غرور بی نیازی سایه ام بال هما — بر سر من سایه افکنده است پر چیده ام
از ورق گردانی بال هما غافل مشو — ای ز مغرور هیچ جز زر رفتنی کاعتبار
نیست پرواز به بال دگران شیوه من — ورنه در سایه من بال هما خفته است
همای سایه من طبل میخورد صاحب — ز بس صید ای شکستم ز استخوان خوانست
چو نیست نشئه مستی ز بادشاهان هم — بط شراب کجا کمتر از هما باشد
همچنان در ته دیوار شکسته است تنم — اگرم بال هما چاره دستار ربود
استخوانم هما تعویذ بازو میکند — تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام
استخوانش تا هما شهپر اقبال دهد — کشته را که خدنگ تو بسر باز آید
دارد کسی که سر به بال خویشتن — هر جا رود به سایه بال هما رود

دعا کنیم که بوم بصد بال تیر شود | [illegible]

ز سارتن سایهٔ بال هما منه | [illegible]

مرا بگستر بال هما فریب مده | که در خراشم من این از سایه بیشتر است

آنرا که بهر دولت نتوانیش رساندن | ماننده هما سایه نباید بسر انداخت

هما ز سایهٔ من غوطه میخورد در پیش | ز بس که نیش ملامت در استخوان منست

دولتی را که بود بال هما باعث آن | پیش ارباب بصیرت بجناح مگس است

میکند شکایت از دل من بر استخوان کام او | استخوان من اگر بال همائی میداشت

از سر جستی سعادت که ز بی پروائی | خبری سایهٔ اقبال هما نشنیده است

مدار چشم اقامت ز دولت دنیا | که سایهٔ پر و بال هما سبک سیر است

بجز دولت فقر چشم و دل کی | که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد

سعادتی که بود در گذر سعادت نیست | چو سایهٔ پر و بال هما نباید شد

میکنندش با سگان هم دولت فقر شریک | چون هما هر کس که از اهل سعادت میشود

فیض می‌برد تمنا کن اگر ز اهل دلی | چه سعادت ز پر و بال هما برخیزد

آزاده که سر به بال خویش برد | پیوسته ز پر بال هما جلوه میکند

چون سایه [illegible] | با سایهٔ اقبال هما کار ندارد

[illegible]

[illegible] — که بال طایر شهباز دیده نماند

[illegible] — منشور دولتی که ببال هما رسید

درین زمانه کسان آنچنان شکر نعمت نموده اند — با استخوان که بندد زمانی هما چکند

سعادتی از پی اردلی شکسته طلب — درین خرابه بغیر هما نمی باشد

درپیه بی از سعادت دنیا چه فاید — آخر با استخوان چه ز بال هما رسد

دولت بسایه و مرغند که هم پروازند — صبر دارم موقع بال هما برگردد

هر که فریاد صفت صحبت مردی دارد — پیشه را بر سر خود بال هما میداند

دل امید دارد ز سخن چشم سعادت — از سایه تو فیض کجا بال هما برد

وجد و سماع صوفی صافی ز نوبت است — این استخوان به بال هما رقص میکند

تن پاک هما شکر که در هیچ از سر آن میدارند — استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد

بکشوری که هما مرغ خانگی شده است — نشد که سایه چتری ببام ما افتد

دولت مجازی باقی این عالم فانی هماست — این نغالبست که از بال هما کشاید

نیست در سایهٔ اقبال هما آسایش — استخوانی که به تیر توفان حوالد شد

حضور سایهٔ دیوار خویش هر کس یافت — حذر ز سایهٔ بال و پر هما دارد

روزی درین بساط نجست است اتفاق — ورنه نشد که گوشت که رزق هما بود

چون استخوان ما نشود آب [illegible] — [illegible]

زبسکه اهل سعادت گرسنه چشم شدند — [illegible]

نرم تر از مغز شد و بیند در کام هما — زور بازوی قناعت استخوان شکن ما

جان نیاسودن کدام به تلخی سپرده اند — از خود طلبان شکر هما استخوان محالست

شکر که صید ازین صیدگاه چون نروم — که گر هما فکنم زور بر کمان تنگ است

ما سر هیچ دولت اقبال نداریم ازانه — دختر بال هما در کف ما ابر گرفت

هما که اختر جانان ز استخوان بیخته ام — که سایه را نتواند به زیر بال گرفت

بفرق مردم آزاده کوه الوند است — باعتقاد تو گر سایه هما سبک است

حال عشاق سینه و پیکان مپرس — یک مشت استخوان قفس صد هما شده است

بر سر آزاده طبعان سایه بال هما — در گرانی هیچ کم از تیشه فولاد است

یک گل زمین ز سایه دولت شگفته است — گر با کره ببال هما او فتاده است

ببال [illegible] پریدن ز کوته اندیشیست — وگرنه بال هما فرش آستان منست

بپا به دولت زنند آنکس که زند پا به من — سایه بال هما سایه دیوار منست

از سعادت منعمی فراتر نداری بهره — تا برات سایه از بال همای باید

ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم — که این همای سعادت در آشیانه کیست

[illegible] استخوان تهی [illegible] شکند	بجوهر استخوان هما اوج میزند
مرا عیال ز مرغان با همین مطلب	گر همای به دورو استخوان دارد
شکسته است بس استخوان من ز ستم	که همچو سایه همارا شکسته بال کند
خطی شکسته است مرا خط ام نوشت	بال هما بطالع من بوریا شود
سایهٔ بال هما را خیال آزادی ده	بر بر هر کس که افتد سایهٔ دیوار من
چو سایهٔ دولت دنیاست بی جناح غرور	تلاش سایهٔ بال پر هما بگذار
خمار نعمت الوان بخون جگر شکسته شود	با استخوانی ازین غرد چون هما میساز
دولتی که بهر ببخوانی مزه دارد	چون کر شود بال هما را چه کند
ز آفتاب بشود پخته هر کجا خامیست	تو میروی ز پی سایهٔ هما که چه
غرور روی سعادت بمغز من آتش	اگر نه رزق همای من استخوان بودی
هر چند ز سعادت مشهور چون هماست	مغز تو آب کرد و تا استخوان نیابی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان تاج و هند	سایهٔ بال هما را بر سر از افتادگی
ممدود باد سایهٔ آنکس که چون هما	بر هر که سایه کرد بدولت رساندش
بالکلاه نمدار هر دو جهان آزادم	سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا
اگر میداشت مغز دولتی دنیا بحاصل	هما میکرد هرگز سایه را با استخوان [illegible]

پلنگ از حد خود مینه بیرون [illegible] — [illegible]

نصیبی نیست غیر از درد و داغ عشق ما مغرورا — هما از [illegible] برخوانی اند

سایهٔ بال هما پردهٔ خوابش گردد — هر که در سر هوس دولت بیدار نیست

سعادتمندی پهلو نشین هر کس اگر باید — اگر بر بوریا پهلو نهد بال هما گردد

[illegible]

پهلوی حرب دشمن روشن گهر شود — ماه تمام و سینه کند از نظر شود

میتراشم زرق خود چون ماه از پهلوی خویش — میکنم تا هست ممکن حفظ آب روی خویش

ز داغ عشق مرا شد دل خراب درست — اگر شکسته مه شد ز آفتاب درست

عالمی در جستجوی ماه اگر گشته اند — نعل ماه عید در آتش ز جستجوی کیست

ناقصان آسوده اند از غم که ماه ناتمام — تا نگردد بدر دل خوردن نمیداند که چیست

خورشید در دو هفته کند ماه را تمام — حسن تو کار من بنگاهی تمام ساخته است

ماه عالمتاب را تا بار نان بر هم شکست — تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نان درست

انگشت نما بود ز نادیدگی خلق — هر کس چو مه نو لب نانی ز جهان داشت

در عین تمامی بود آمادهٔ نقصان — هر ساده عذاری که چو مه ساخته باشد

هر کس ندید داغ کلف بر جبین ماه — از آفتاب نور گدائی نمیکند

[illegible]

[illegible]   چو ماه نو ز پهلو بیفتد تا آخر ماه را
[illegible] بر ابروی او گرو   کم نکرد در روز پیشی گر ز خوان آفتاب
بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد   ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
در انگشت لعل تو ز آفتاب   تا نعل آفتاب در آتش نهاده کیست
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن   که ماه یک شبه را منتش دوتا کردست
یکدو هفته رخت هلال کشیده   شکستن لب نانی سپهر آسان نیست

تا بروی آمد بسر ماه آن مشکین کمند   بر فلک ماه تمام از ناله شد زنار بند
ماهی که زیر تو جهان شور در انداخت   پیش رخت ز ناله مگر از سر انداخت
ز خط عذار تو بی آب و تاب خواهد شد   ز هاله ماه تو پا در رکاب خواهد شد
تا خط بدور ماه رخت حاله بسته است   از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
در بلندی یا فرود ستان تواضع پیشه کن   تا چو ماه نو کند گردون ترا از زر رکاب
زان دم که دید گوشه ابروی یار را   شد ماه عید ناخنه چشم آفتاب
تکمیل نشده در بر ماهم نگهت نگرفته   در هاله آغوش چو ماهت نگرفته

... است بدو رقم ... [illegible] | [illegible] ...

ملک ز خلوت آغوش ما تهی پهلو | که تمام شود ... [illegible] ما

هیچ ممکن نیست بدر با شود ... | هاله آغوش که دعای ... ماه نیست

هاله غبغب که پهلو میزند با ماه عید | هیچ دور لقا دهٔ از خنده چون ...

ماهتابان از حصار هاله کی بیرون رود | بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگرست

هر که از خود میتواند ساختن قالب تهی | ماه را چون هاله خواهد در کنار خویش یافت

ماه رخسار تو انگشت نما بود آن روز | که فلک هاله آغوش مهیا میکرد

این که گرد ماهتابان مینماید هاله نیست | ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید

از پاکدامنان نکند حسن احتراز | ماه تمام در بغل هاله میرود

... در حصار هاله نخواهد مدام ماند | ... بردن دل آگاه سپرد

حلقه زد تا خط شبرنگ بگرد رخ او | هاله چون حلقهٔ ماتم بقمر میکرد زند

ز شرم عارض او نام ماه حلقه کند | نه هاله است که بر دور ماه میگردد

حسن ماه آسمانی قابل خمیازه نیست | هاله ماه در خم ماه تمام دیگر است

ماه بر گردن نهاد از هاله طوق بندگی | سرو موزون تو تا از گلشن ایجاد [illegible]

گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را | همچنان از شرم جائی او در آغوشم بجاست

[illegible]

[illegible] — [illegible] در حصار ناله گذشت

[illegible] ما ز ناله فضا را — پیش ره ناشسته دو چشم پای در گل نشستیم

در حسرت آغوش تهی دست مرا — یکره ای ناله بپیچید در آن خانه مهر

خورشید جهانتاب بود مردمکش — هر حلقه چشمی که شود ناله ماهش

گر بسته چو ابروان بندگان بهر جهت — مه انداخته پیش رخ چو ماهش

از ناله به حلقه ماتم نشسته است — شرمنده است پیش نخل ز صفای خویش

روی که ز ستاره من سوخت چون سپند — در خون کشید مردمک چشم ناله را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست — ناله در آغوش سوا ماهتابان را گرفت

هرکجا حلقه زند ناله سر گردانی — مرکز دایره آتش آبله پای منست

[illegible] بر دور رخسار تو خواهد گشت خط — ناله خواهد بر گرد نثار گشتن ماه را

[illegible] ناله من از فلکما برتر است — گر رود در آسمان آنجه در آغوش رفعت

گرچه آه یتیم در کنارم بود ایام عام — رفت در خمیازه آغوش عمر ناله ام

از خانه چو غنچه بشکفم بیرون آید — از ناله ماه شود در ته سپهر نهان

از ناله زود حلقه کند تا م ماه را — خطی که گشت گرد رخ چو ماه تو

جان زحسن تو گردید کار نکویان — که مثل ناله حصار خط انفعال تو باشد

کدام سوخته جان کشته است کز درت / کنایه‌ای [illegible]

به هر دانه مسلمان جلوه بی شوقی [illegible] / [illegible]

باب [illegible] یوسف

چو آید از چه آن یوسف گل پیرهن بیرون / گلش دنبال آید چون زلیخا از چمن بیرون

جامهٔ زرین نکرد جمع با سیمین تنی / یوسفان چه بر نیاید ز بی پیراهنی

چه نسبت یوسف رخ نیکوی ترا / بر بدار دو جهان هر که دید روی ترا

یوسف از مهری اخوان به چاه افتاده است / بیحس شود برادر که پیغمبر زاده است

خون خورد یوسف بدون چاه کنعان میخورد / این سزای آنکه روی دست اخوان میخورد

از نظر یک لحظه دوری نیست محبوب مرا / پیرهن آن برده چشم سپید یعقوب مرا

تهی چشمان چه میدانند قدر روی نیکو را / نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب الوطن گسیخت / آمد برون ز چاه کسی کین رسن گسیخت

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت / دست خود پیچید هر کس دامن پاکان گرفت

سخن عشق کسی از لب ما نشنیده است / بوی پیراهن یوسف صبا نشنیده است

ز دیدار نکو یوسف از زلیخا مهر بر گیرد / چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو بر گیرد

گر یوسف مرا به صد عالم بها کنند / کردک ساد یم منظر تو ثنا کنند

الله

[illegible] — [illegible] گر از یوسف و سودن چاه باشد

[illegible] ز شوق ... میکنند — از برون چشیدند انواع تو چکیده شدند

بعث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف — عزیز مصر گردیدن ازین کم نیا آید

در وطن گر میشدی هر کس آسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف به زندان آمدی

تماشای ... نعل در آتش عزیزان را — چو یوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی

دیده کنعانیان چون انتظارت سفید — خیمه بیرون زن ز مصر ای ماه کنعان

تا تو حسن و عشق را از یکدگر دانی جدا — بوی یوسف از گریبان زلیخا بشنوی

بعد و غربت و زندان بساز چون یوسف — مرو بجانب کنعان که از بها افتی

میزان غربت از زر و گوهر لبالب است — در بلده وطن چه اقامت کند کسی

شاغل که فزون میشود آب گهر من — اخوان سیه دل که فکندند بچاهم

تا یوسف ز سیه روئی خود چون نکشیم — ما که شایسته عفو از ره تقصیر شدیم

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده ایم — جلوه ها در نظر مردم کنعان داریم

چون بمصر و به بینیم مهر او را در خیال — از زنخ غبغب یوسف ترازو میکشیم

بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را — خدا را در میان بین خاطر خلق جهان

بیوسف پاکیزه دامن از زلیخا چون کنم تهمت — میکند زد آشنایی با جهان از خویشتن

آن کف نظاره کی این از دو [illegible] / [illegible]

نی چشم زلیخا سرمه ضایع میکند / چشم چون [illegible] پیرهن

در کنعان نگشاید پوستش اخوان / یوسف از مصر اگر بیدرم آید بیرون

یوسف آن نیست که گردد بخریدار گران / من نه آنم که مرا عشق دهد باز بحبس

غنچه را از زلیخا هرزه خندی افتاده است / عاشق آشیا میخواهد نسیم پیرهن

یوسف از ترک بوی نفس ملک مصر راحت / هر که قربان میبرد فرمان روا خواهد شدن

هر که از شرم در آیینه نبیند روی خود را / یوسفی نیست درین مصر بزیبائی تو

متاع یوسفی گردید بفروش چشمها روشن / بگردی نیاز خیر و دور کاروان تو

دامن از دست نگارین زلیخا میکشد / ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان رود

خود فروشیها کشی میشد با خریدار شاید / یوسف مصری اگر میبود در دوران ما

جان محال است که در جسم بماند جاوید / میدید یوسف بحرم ز مصر آخر کار

پیر کنعان ز نظربازی ندارد شکوه / باکیاره است از پشیمانی حریف این قمار

ورق دیده یعقوب همین مضمون است / که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

رزق لب تشنه ارباب توکل باشد / بکند ساز دا و درس یع سفید [illegible]

چو یوسفم که بچاه افتاده کنا بیند / اگر بچرخ برآیم ز آشیانه خویش

[illegible]

[illegible] ‖ [illegible] یعقوب چو چشم زلیخا افتد

[illegible] ‖ دشمنی دیدنی چون چشم زلیخا دارد

کاش دریوزه ستاند دیدهٔ یعقوب را ‖ ماه کنعان ز اشتیاق نکهت پیراهنش

بگریبان نرسد نکهت دامن واشدن ‖ جامهٔ یوسف اگر پرده زارم گردد

اگر خواب یوسف را به بند اندر نخست ‖ جهان از محنت زندان [illegible]

بیا کز دامنی این عقد عشق نتوان رست ‖ که چشم هر چه یوسف کشود زنجیرش

بخوان حسن تو یعقوب اگر شود مهمان ‖ کنی ز نعمت دیدار چشم [illegible] سیرش

نیم منت ز حریم گلستان چون باران ‖ پیش یوسف طلعتان آینه را پرداز ده

گله خار ز پیراهن یوسف بیجاست ‖ تا بکی شکوه ز ناسازی افلاک کنی

ملکش ز یاد وطن آه کنعان ظلمت ‖ که از لباس یوسف ندارد پیرهنی

نشود ز هم رخت گر شد کبود از سیلی اخوان ‖ که می این نیل از چشم خریداران [illegible] دارد

زلیخا دامن امید را بیهوده نگشاید ‖ عبیر پیرهن را چشم حیران وستارها بد

هوس هر چند کت خفت عذر خواه عشق [illegible] ‖ یوسف نتوان بخشید تقصیر زلیخا را

بیک [illegible] لب [illegible] که ماه مهر آورد ‖ سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

[illegible] راه ‖ گر چاه برارند چنانند [illegible]

تا برای جان خستن کم کردنادان [illegible] — ول [illegible]
از بهای خویش افتادن بود دیوال گران — ور [illegible]
میکند از دیده یعقوب روشن خانه را — تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده [illegible]
یوسف مصر شد از بیخوابی ازرد — یوسف حالست که از یاد عزیزان [illegible]
یوسف گم نامن از مکر اخوان قافلست — ز تجیب خویش بردن چاه کنعان [illegible]
هر که دارد شوق یوسف گرچه در کنعان بود — مست در آغوشش بوی پیرهن افتاده است
برای عالم جاهل ز حق نتوان شدن غافل — مست در آغوشش
بسیم قلب شوق آن دامن یوسف ها کردن
من یعقوب تو کمتر شد از یوسف مصر — بنظر باختگان کن نظری با سترا زین
چون صفحه مسطر زده آید بنظر ها — از سیلی سرخی اخوان بر رویم
بزر قلب ز کف دامن یوسف ادیم — دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه — پروائی نظر بازی یعقوب نباشد
دارم این یک چشم کار از پیر کنعان یادگار — چشم را از گریه در راه عزیزان یافتن
یعقوب ما چشم چو دستار خویشتن — بی منت صبا شنود بوی پیرهن
غبار دیده یعقوب می بندد نظرها را — وگرنه یوسف مصر بازار ما باشد
ندارد دیده یعقوب در یا نور دان نور — وگرنه چه

آدینه

[illegible] یوسف بدستش · [illegible] باشنود بوی پیرهن
[illegible] · نفس ایید من از سیلی اخوان بیاست
دولباس از دیدهٔ یعقوب چند غبار · آنکه دامان خود از دست زلیخا میکند
زهی خجلت زلیخا را که یوسف از گزاو · غبار دیدهٔ یعقوب پیراهن افشاند
زیوسفی که ترا در دست بحز بیی · وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
در حریمی که کشند ابر ما دست بلند · چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد
کبودی رخ خود را از سیلی اخوان · عزیز مصر بیازار و دنبال میداند
آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل · خوش بگردنشان که یاد وطن کنند
بکل برد در زندان زند از شرم زلیخا · چون یوسف ما بر سر بازار درآید
بتو میداد خطی بندگی یوسف را · گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد
یوسف ما به تهی دستی کنعان ساخت · جنس خود چون دگران کهنه ببازار نکرد
چه نسبت است به یوسف عزیز کرده ما را · صفائی چشمه خورشید آب چاه ندارد
عشق را اگر اختیاری هست مردوار چرا · چون زلیخا بدکند یوسف بزندان میرود
عشق را در کشور ما آزرده ای یکسانست · یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود
چون یوسف ز شهر اعزازان وطن · مرا حسن خاکستر نشان غریبان میشود

شن

دل را خلاصی از اخوان [illegible] — [illegible]

ما همت از سنگ اخوان که بهر محبت بود — [illegible]

میان یوسف و یعقوب حایل [illegible] حجاب — مرا به سنگدل کی ز صحبت [illegible] یار میدارد

نگردد وحشت دل کم ز بند و زنجیر بنا — نسازد نقش یوسف [illegible]

غافل مشو ز حق باجیه قبول خلق — یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

تا در بود به بوی پیراهن بسا ز افتاده دست — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب را

ملبا خیال روی تو در خواب رفته ایم — یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

کی نیل چشم زخم بود یوسف مرا — مشاطه گر نکار بر درد و نیل را

دلاوران

دین بدنیای دنی نکار عاقلیست — میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان را

بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد — همچو یوسف بلب چاه رساند مرا

کشید از دامن معشوق دستا پر ز تم ز آسوا — همین تقصیر من تا دامن مختر زلیخا را

بارها از حسن خویش بچاه افتادم — همچو یوسف صد از این واقعه افتاد مرا

خار آلوده یوسف به پیراهن نسازد — ز پیش چشم من بردار این مینائی خالی را

چون پیرهن یوسف در بادیه پیدا نیست — از شوخی بوی گل دیوار گلستان را

آرد

درائی کاروان یوسف شناسا نیو — زگفتگوی مردم نیست پروا [illegible] را

[illegible]

[illegible] از ملامت [illegible] / [illegible] یوسف که خاک کرده است
[illegible] / دگر ز یوسف گم گشته در سراغ کسی نیست
[illegible] پیرو اگر چندین ماه مصر / از فراموش کشتگان گوشهٔ زندان کم است
[illegible] سوداگران عزیز مصر / اینجا بیک که بزندان علم است
بیرون [illegible] یوسف است / هر سو دلی که در دو خار خار اوست
سازگاری پیشه کن با مردم ناسازکار / تا شود یوسف ترا خار که در پیراهن است
سراغ یوسف مصری ناتوانان چه کنند / که چشمهای سفید ورد فرش چاه کنعان است
درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود ما / ورنه از کف دادن دامان یوسف مشکل است
میکند در چشم جان آرام انی غبار / مصر بر یوسف از آن رو تنگ چون زندان شده است
دهر سبی از لباس سلطنت شد کامیاب / در وطن هرکس چو ماه مصر پیراهن نداشت
ما بحسن معنی از صورت قناعت کرده ایم / بوسنا سازد قماش سیرت منظور نیست
دیدهٔ بد دور از این یوسف که دور آسمان / در زمان حسن او یک ماه بی پیراهن نشکست
[illegible] عزیزی دل نپردازد بحق از خویشتن / یوسف مغرور را در چاه زندان حصر نیست
شد میسر [illegible] پیرهن قماش جا / از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
[illegible] که سرها با لحد [illegible] / یوسف هزار قلب بین شهر احسنت

سهل است اگر کوه [illegible] — [illegible]
در [illegible] اخوان [illegible] پدرست — [illegible]
اندر وصال مهر و نظاره کی [illegible] دیده — حسن حالا دست این [illegible]
یوسف [illegible] قلب [illegible] نیست کارها — مغرور شود کسی [illegible]
در بردن دل [illegible] تعجیل چه کارم — این طور زلیخا [illegible]
تو نداری سر سودا [illegible] — یوسفی در سر هر بازار [illegible]
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت — چشم پوشیدن [illegible] فتح الباب است
[illegible] عشق — [illegible] یوسف [illegible] است
[illegible] چرخ که صد جامه اطلس [illegible] — تا حدیث که پیراهن یوسف [illegible] است
آنرا که جذب عشق برون آرد [illegible] — چون چاه [illegible] باد نیست
یوسف ز شرم سر بگریبان چاه برد — تا [illegible] سخن گذشته
درین زمانه که گرگ حسد فراوان است — [illegible] چاه کنعان [illegible]
[illegible] یوسف گل [illegible] شکست — عشق اگر [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] جذبهٔ عشق است عزیزان [illegible] — بوی پیراهن یوسف [illegible] باد است
از [illegible] نارسا [illegible] کنم — آن یوسفم که بر لب چاهم [illegible]

وله

[illegible] — درمیان شعرهای تیر روی ترکش

ناله نی را ز روی زار نشنیده ایم — زین کوچه بسر منزل مقصود رسیدیم

نغمه های جانفزا در پرده نی مضمر است — با دم روح القدس در آستین محرم است

نی الصبوح در شراب شبانه است — کلکلون بادرا العطش تازیانه است

مرغیست روح و قطره یی آتش آشنا — دل را نوشته ست ناله نی تازیانه آتش

بیدار باش خود بینه گوشت مرا — ناله نی چه سی تحمل با هوش هست مرا

غوطه در وال داده بود آفرینش دنیا مرا — ناله نی شد دلیل عالم بالا مرا

ز تنگدستی شکر نی مرا غم نیست — که ناله های گلوسوز از شکر کم نیست

نی در بیابان بستان سر آتا برگ دار زو بینواست — برگ را از خود برفشان گر نوا می بایدت

کسی که سیر مقامات کام دل برداشت — که پیچونی کمر خویش در دمیدن بست

نی مجالست که از بند خلاصی یابد — تا دلش فی الرکوع صحبت شکر باشد

هرکه اسیر تعلقات بود در خاطر — به اره چون نی ز رمین سر میان نخورد

چون نی کسی که بست کمر در طریق عشق — کام از نوا گرفت اگر بی شکر نشد

میکند بی خود دل از مغز سنگ خاره را — ناله نی گر ز استخوان آید برون

زگوشش بسته شکن زلم سنگ آمد   درین جا [illegible]

میتوان از حلقه‌های دیدهٔ من چون نی   گوش کر باشد هزاران ناله را نشنید

چون نی بجوش نفسی وقت خلق را هشیار   ترا که نیست نی شکرستان باشی

گوشتی چون نالهٔ نی نیست باندازهٔ من   درخراش سینه‌ها دست دراز [illegible]

تا مرد که فنا رسن الستان جدا دست   چون نی نتوانند ز مقامات خبر داد

بشکر یا بنوائی شکرین بشوند   هر که از خاک چون نی بسته میان برخیزد

کاش وقت آمدن واقف ز رفتن شدم   در جوانی خاک می‌بستم میان خویش را

باتهی دستی قناعت کن چو نی   بنوا گردد چو بر شکر شود

هیچ وقت کس نیست همت کردن گوش کس را   ناله از ما بشنوا چون نی ز سر تا پا شنید

چون نی برگ و با بچشانده آستین   عشاق بنوا بنوائی نمیرسد

ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده اند   چون نی بزم نفسی بی ترانه

بیدار از نسیم قناعت نمیشوم   در هر که هست نالهٔ نی را شنوائی

مباش کم ز نی خشک در جوانمردی   اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار

بعوض نیست هر چه میگیرند   نی بی برگ را نوائی نیست

بجستجو همه چیست دیوان بند تا بکی   در زنده کامی آنچه بر او رفته گذشت

[illegible] — [illegible] ی زبانش نیست

[illegible] و طلبکار [illegible] — که ماه مصر را در چاه زندان یافت

زلیخا چو شنید میخواهد تماشای حسن را — پیر کنعان بعد وصل از چشم پوشیدن یافته

[illegible]ت یوسف حصار کاروانی میشود — دید تا روی ترا از خون گل پیراهن گذشت

[illegible] یعقوب میباید برای امتحان — کار بوی پیراهن هرچند بینا کردنست

[illegible] چشم شوخ زلیخا چه میکشد — شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست

یوسف چنان دلیر تماشای او کند — یعقوب در کمین زلیخا برابر است

من کشیدن از کف عشاق سهل نیست — یوسف از بی گناه بر زندان نشسته است

در محبت یوسف زلیخا را جوان — بعد پیری عشق را عهد شباب دیگر است

عشق به پیراهن یوسف نکند رحم — در پرده ناموس نشستن چه حیاست

دیده یوسف شناسان پر غبار گریست — ورنه یوسف در میان کاروان پیداست

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق — ای عزیزان جرم یوسف پاکدامانی بست

بسیم قلب خریده است ماه کنعان را — کسی که هر دو جهان را دهد به قیمت هست

هر چه جز عشق تو باشد پرده بیگانگیست — بوی یوسف از پیراهن شنیدن غفلت است

هر که بر این بد نامی در هوا آلوده شد — بر زلیخا طعن ارباب ملامت لازم نیست

چشمم برای یوسفی [illegible] / [illegible]

کنعان بیاب و دیده یعقوب شد غزا / [illegible] بیاران [illegible]

خواهی شوی چو زلیخا به وطن برای / یوسف بهار است که کنعان [illegible]

تا نشوی یوسف که صبا راه ندارد / از دیده یعقوب سحاب [illegible]

دانسته است بهجت از قوم ما کجاست / یوسف نسیم [illegible]

هر قدم جا هست از چشم حسود [illegible] / دامن از خاک [illegible] چون ماه [illegible]

تا شنیدست پیغام لبا [illegible] / ورنه از یوسف ما [illegible] است

داد [illegible] از سر کرتن [illegible] / چون زلیخا عشق [illegible]

نماند کار [illegible] / کار دیوار [illegible]

گر بظاهر سر کشی افتاده است اما در لباس / یوسف مغرور در روی زلیخا [illegible]

کی زلیخا را گرفتار [illegible] / یوسف مصر اگر زحمت زندان [illegible]

رخنه در سد سکندر میکند اقبال [illegible] / در برای یوسف از دیوار پیدا [illegible]

در گلشن سالی چو [illegible] است ور عشق را / یوسف آخر فتنه حسن زلیخا میشود

کار و شاد [illegible] ز حسن یوسف این زمان / نیست یعقوب مرا غیر از غبار [illegible]

[illegible] نیست تر اگر دیده هست / جهان ز جوش خریدار همچو زندان تنگ

[illegible]